

گمشده در شهر بازی

جان بارت

قصه برای چاپ، صدای ضبط شده یا زنده



Spaceti

گمشده در شهر بازی

اثر:

جان بارت

ترجمه: محمد هادی شاکری

ترجمه شده از نسخه:

Barth, john, *Lost in the Funhouse*, Bantam 8th printing - May 1978: ISBN 0-553-12088-3

به نام خدا

فهرست فصول

سخنی با خوانندگان

آنچه نمی‌توان نامی بر آن نهاد (گای دوانپورت)

یادداشت مؤلف

هفت یادداشت دیگر از مؤلف

۱.....	قاب روایت
۳.....	سفر دریایی شبانه
۱۷.....	آمبروس و نشان او
۴۸.....	خودزندگی نامه
۵۵.....	پیامی از آب
۸۱.....	عرضحال
۱۰۱.....	گمشده در شهر بازی
۱۳۸.....	اکو (پژواک)
۱۴۸.....	تأملات
۱۵۰.....	عنوان
۱۶۳.....	هذیان‌ها
۱۶۶.....	داستان زندگی
۱۸۶.....	منلایاد
۲۵۲.....	آنونیمیا

سخنی با خوانندگان

جان بارت متولد متولد ۱۹۳۰ در شهر کمبریج، ایالت مریلند ایالات متحده آمریکا است. وی از سال ۱۹۵۳ تاکنون استاد ادبیات انگلیسی در دانشگاه ایالتی پنسیلوانیا، دانشگاه ایالتی نیویورک و دانشگاه جان هاپکینز بوده است. در فرهنگ بریتانیکا در مورد او چنین آمده است:

"این نویسنده‌ی آمریکایی به خاطر رمان‌هایی که در آنها عمق و پیچدگی فلسفی با هزلی گزنده و شوخی‌های زشت جنسی مکرر ترکیب شده‌اند، مشهور است. اکثر نوشته‌های بارت به غیرممکن بودن انتخاب کار درست در دنیایی که هیچ ارزش مطلقى ندارد می‌پردازند."

بسیاری از آثار بارت به خاطر خودآگاه، خودمحور و خودارجاع بودنشان مورد انتقاد قرار گرفته‌اند، آثار او معمولاً عاری از "واقع‌گرایی خارجی" یا "محتوای عینی" خوانده شده و یا به خاطر اینکه "ساختگی و غیراخلاقی هستند چون زندگی را به صورت چیزی پوچ نمایش می‌دهند" ملامت شده‌اند. شاید علت این امر کلام خود بارت باشد که "امکانات روایت دیگر استفاده شده‌اند و برای نویسندگان جز تقلیدی خودآگاهانه چیزی باقی نمانده است". هدف بارت از سبک نوشتاری مغلق و داستان در داستان آن است که "ما را به طریقی متافیزیکی آشفته سازد: وقتی شخصیت‌های یک داستان خیالی خوانندگان یا مؤلفان قصه‌ای که در آن هستند گردند، وجه قصه‌گونه‌ی حیات خود ما را به ما یادآوری می‌کنند."

گمشده در شهر بازی علاوه بر ماهیت بینامتنی خود، اثری کاملاً خودآگاه است، بدین معنا که مؤلف، خوانندگان، شخصیت‌های داستان و حتی خود متن نیز درباره‌ی متن نوشته شده آگاهی دارند. در این کتاب بارت به کرات با اشاره به فعل نگاشتن داستان و اینکه داستانی در حال نگارش است ما را در جریان قرار داده است. این کتاب بارزترین نمونه‌ی آثار فراروایت گونه‌ی بارت است که در آن به روایتگری غرب از /یلیاد تا داستان‌های کانتربری نیز وفادار بوده است.

از خوانندگان عزیز خواهشمندم قبل از مطالعه‌ی این کتاب به موارد درخواست شده توجه نمایند:

(۱) لطفاً حتماً پانویس‌ها را مطالعه نمایید. هرچند ارجاعات در بعضی فصول بسیار زیاد هستند، شاید آشنایی با آنها به فهم منظور مؤلف کمک بیشتری نماید.

(۲) این اثر یک روایت معمول مانند موارد مشابه خود (هزار و یک شب، /یلیاد، /ودیسه، کمدی الهی، /نعید و ...) نیست. این اثر در دو بخش قابل تفکیک است؛ بخش اول - تا پایان فصل "گمشده در شهر بازی" - روایتی از زندگی شخصیت اصلی داستان - خود راوی - است، و در بخش دوم مؤلف درگیر روایتی است که یک راوی بیرونی و حتی خود روایت هم به روایت‌گری مشغولند. برای دنبال کردن بخش دوم به دقت و تحملی مضاعف نیازمند هستید.

(۳) به زعم اینجانب بخش دوم نوشته‌ای فرامتنی و شاهکاری از تلمیحات به متون و اسطوره‌ها و مفهوم، سبک و اصطلاحات روایت است. در این بخش مؤلف در جریانی ذهنی شناور است که بر ذهنیت روایی و تمهیدات روایت آغاز گشته توسط وی استیلا می‌یابد. بدیهی است که نباید انتظار یک روایت‌گری معمول را داشته باشید.

(۴) به علت مغلق بودن بیش از اندازه برخی قسمت‌های متن [خصوصاً در بخش دوم] و عدم تسلط به ایهام به کار رفته در بیان اصطلاحاتی که زاییده ذهن مؤلف از مفهوم ادبی یک اسطوره یا اصطلاح

هستند، تنها مدعی هستم که تمام تلاش خود برای درک مفهوم و مطابقت متن با تمام منابع موجود و بازگرداندن آن به زبان فارسی را به کار گرفته‌ام. فلذا خواهشمندم چنانچه فرصتی برای مطابقت با متن اصلی پیدا کردید و معادلی کارآتر و صحیح‌تر برای آنچه به زمینه‌ی متن بی‌ارتباط به نظر می‌رسد، یا حتی غلط انگاشته می‌شود، یافتید از اصلاح آن به هر روش که مناسب می‌دانید دریغ نفرمایید.

۵) از میان شرح و نقدهای بیشماری که بر این اثر نوشته شده، نقدی نوشته‌ی گای داونپورت، ادیب و محقق و نویسنده‌ی آمریکایی، برای مطالعه‌ی خوانندگان و درک بهتر فضای اثر آورده شده است.
۶) لطفاً حتماً بخش‌های "یادداشت مؤلف" و "هفت یادداشت دیگر از مؤلف" را مطالعه فرمایید.

محمد هادی شاکری

آنچه نمی‌توان نامی بر آن گذاشت

گای داوینپورت

در نگاه اول به نظر می‌رسد که جان بارت در داستان خیالی تازه و یکسره گیج‌کننده‌ی خویش همچون معماری بزرگ است که با ساختن مجموعه‌ای از خانه‌های عروسکی می‌خواهد ذوق ادبی خود را به ما نشان دهد، ذوقی که دربر گیرنده‌ی تسلط بر نگاشتن دست‌نوشته‌های ناچیز اما برازنده و قطعات کوتاه ادبی استادانه است. صد البته این چیزی نیست که ما از نویسنده‌ی "جیلی پسرک بزنا" و "دلالتنباکو" انتظار داریم، دو اثری که به گونه‌ای دیوانه‌وار بی‌قاعده و قانون‌ترین رمان‌های ادبیات آمریکا هستند.

یک قیاس مفید می‌تواند داستان مربی سواره نظام سلطنتی باشد که روزی از او خواسته می‌شود تا هنر سوارکاری خود را برای جمعی از فرماندهانی جنگی و پادشاهان نمایش دهد. او که مشهور است می‌تواند به دانشجویان دانشکده افسری آموزش دهد تا اسب را به هر کاری حتی پرواز وادارند، برای این مراسم اسبی خوش‌اندام را انتخاب می‌نماید تا در برابر تماشاچیان ممتاز و (امید آن که) تحسین‌کننده‌ی خود رژه‌ای بی‌نقص را اجرا کند. آقای بارت نیز ۱۴ قطعه‌ی منشور به ما عرضه می‌دارد که هیچ کدام از آنها به چیزی که نامی درخور برایشان داشته باشیم شباهتی ندارند.

اولین قطعه معماری ریاضی استاندارد است که باید از کتاب قیچی شده، ۱۸۰ درجه چرخانده و سپس دو انتهای آن به هم چسبانده شوند. آنچه به دست می‌آید یک نوار موبیوس است: دو روی تکه

کاغذهای اصلی به گونه‌ای اسرارآمیز به سطحی پیوسته بدل می‌شوند که متن روی آن بدین صورت خواهد شد "روزی روزگاری داستانی وجود داشت که آغاز شد روزی روزگاری ... " و همین طور تا ابد قابل تکرار است. آخرین قطعه درباره‌ی رامشگری در عصر برنز است که تمام حکایات قوم خویش را از بر دارد. ولینعمت او آگامنون و موکنای شهر اوست. جنگ تروا رخ می‌دهد؛ رامشگر ما بر حسب طالع در جزیره‌ای کوچک در دریای اژه رها شده، و در آنجا به قصد انجام کاری بهتر، در حالی که شنونده‌ای ندارد، نوعی الفبا اختراع می‌کند تا بتواند ابداعی بسیار مبهوت‌کننده‌تر به نام قصه را به رشته‌ی تحریر درآورد. با آنکه او نمی‌داند چه اتفاقی در تروا رخ داده، توانسته درباره‌ی آن خیالپردازی کند. با آنچه در مورد شخصیت‌های اصلی می‌داند، می‌پندارد که کلاپتمنسترا در حرکتی برق‌آسا ضربتی وارد می‌کند و به همراه هلن، به عنوان آشپز خویش دو پادشاهی متحد شده‌ی تروا و یونان را با اقتدار تمام اداره می‌کنند.

قسمت عمده از این تمرینات عجیب و غریب (براساس آنچه ویتگنشتاین گفته) معطوف به اتفاقاتی است که در زمانی که نویسنده مشغول به نگارش است رخ می‌دهند. او برای مخاطبینی نامریی می‌نویسد که به نوبه خود ناچارند مؤلفی ناپیدا را قرائت کنند. به علاوه او در سبکی می‌نویسد که قواعدی برای خود دارد. برای مثال، همانند کسی که بخواهد خیلی پیچیده و مغلق باشد، اگر از یکی از شخصیت‌ها نقل قول کند سخنان شخصیت را بین دو گیومه برعکس قرار داده است؛ اگر در میان نقل قول، شخصیت مربوطه از شخصیتی دیگر نقل قول کند، نقل قول در نقل قول میان تک گیومه‌ها برعکس قرار می‌گیرد. نقل قول در یک نقل قول که خود آن در حین نقل قولی دیگر است با دو گیومه‌ی برعکس ارجاع داده می‌شود، و همین طور الخ، تا ابد گیومه‌های دوتایی و تک جای خود را با هم عوض می‌کنند.

آقای بارت می‌خواهد در داستانی که "منلایید" نامیده شده تا حد زیادی پیچیده باشد؛ در این داستان از یک سو منلائوس، شوهر هلنِ تروا، آنچه به تلماخوس و آنچه به هلن و به پروتئوس و ایدوته، پری دریایی، گفته را برای ما تعریف می‌کند. جزییاتی از داستان هستند که او به ایدوته گفته و نمی‌تواند به پروتئوس بگوید، همانطور که نمی‌خواهد تمام آنچه میان او و ایدوته رد و بدل شده را برای هلن بازگو کند، و او اکنون آن را برای ما (برای ما!) بازگو می‌کند در همان حال که برای تلماخوس در اسپارت تعریف می‌کند، و از آنجایی که هلن در همان نزدیکی در حال گوش کردن است، برای تلماخوس هم نمی‌تواند همه چیز را بازگو کند. به قطع هر کسی متوجه می‌شود که بیش از آنچه دقت خود را معطوف به متن نماید در حال تمرکز بر خواندن نشانه‌های نقل قول است. و اینجاست که درمی‌یابیم این منلائوس نیست که به او گوش فرا داده‌ایم ... بهتر است شما را به خود متن ارجاع دهم.

در این اثر داستان‌هایی در مورد اینکه چطور یک داستان باید نوشته شود وجود دارند؛ آیا در حین تمام کردن یک داستان به داستانی برخورد‌ایم یا حتی شنیده‌ایم که مؤلف در مورد یک داستان حرف بزند؟ مؤلف در مورد ۱۴ موقعیت دشوار و غیرمعمول این کتاب غریب حرف نمی‌زند؛ بیشتر ۱۴ موقعیت ناآشنای گناه‌آلود است که خواننده خود را در آن گرفتار می‌یابد. و آن که نویسنده‌ی این قطعات غیرقابل دسته‌بندی از دیدگاه یکسره تصادفی خواننده بیرون می‌آید؛ اینکه خوانش ما از آنها عملی عامدانه است، و نویسنده در جایی از ما می‌پرسد آیا می‌دانیم چه می‌کنیم. پاسخ این است که نه نمی‌دانیم اما تلاش می‌کنیم تا بفهمیم.

قراردادهایی که ما با آنها دست به خوانش می‌زنیم قدیمی است؛ تقریباً تمام افراد تحصیل کرده در سن ۱۱ سالگی در آنها خبره می‌شوند. آقای بارت چهار رمان خود با همین قراردادها نوشته اما آنها را با توانی نوین غنی می‌سازد. در این کتاب که باید آن را نمونه‌ای از مجموعه قطعات کوتاه ادبی به

شمار آورد، وی در تلاش برای تغییر دادن این قراردادهاست. او در "سفر دریایی شبانه" و "خود زندگی‌نامه" صراحتاً از اسلوب‌های ابداعی ساموئل بکت استفاده می‌کند. البته به قطعات ادبی دیگر نیز علاقه نشان داده تا قاعده‌ی مک‌لوهان را بیازماید که براساس آن رسانه با فرو بردن موضوع خویش در سبک نثر به خود پیام بدل می‌شود، و این تا جایی که می‌توانیم ببینیم، نثری ساده است. در نقطه مقابل، دو قطعه‌ی "آمبروس و نشان او" و "پیامی از آب" در اسلوب سنتی نوشته شده‌اند.

آقای بارت به واسطه‌ی دو دل بودن در این آزمون، سبک خود، که یکی از تحول‌پذیرترین و دلپذیرترین سبک‌ها در داستان‌نویسی امروز آمریکاست را تغییر نمی‌دهد. و در نهایت در فرم نیز دست به آزمون نمی‌زند؛ بلکه تقریباً در همان حال که همچون هودینی در حال پیچ و تاب خوردن است، ناامیدانه دست به نگارش می‌زند تا در حد توان خویش فرم را به استحاله‌ای غریب تغییر شکل دهد. علاقه‌ی اصلی او به خواننده و مخمصه‌ی ماورالطبیعه‌ای تخیل است که با تخیل درهم می‌آمیزد. برای یک نویسنده منتقدان شبیه مگس‌هایی هستند که مدام وزوز می‌کنند: منتقد واقعی او خوانندگانش هستند، خلیفه‌ای برای شهرزادش.

آقای بارت به مطبوع‌ترین حالتی که از بهترین نویسندگان انتظار می‌رود به خوانندگان خویش خدمت کرده است. حال او تصمیم دارد تا با ما، در میان رمان‌ها، فلسفه‌بافی کند و ما درمی‌یابیم که در معرض امتحان هستیم. ما نباید تنها به خواندن اکتفا کنیم بلکه باید در مورد آنچه انجام می‌دهیم بیاندیشیم. گویا آقای بارت می‌خواهد بگوید، اگر بخواهیم صریح باشیم، ادبیات تا حد زیادی به کار بردن طرز بیانی ساختگی، قدیمی و غیرمصطلح است؛ هر چند جهان چندین هزاره درگیر عشق بوده است اما هیچ اطلاعی از ماهیت آن ندارد. این ویژگی خاص آقای بارت است که به این موضوع می‌نگرد و ما را مجبور به نگرستن در آن می‌کند، اما به نظر می‌رسد که او نیز به اندازه‌ی خواننده‌ی نامریی که روبروی او نشسته خود را به زحمت انداخته است.

یادداشت مؤلف

این کتاب از دو جهت با اغلب داستان های کوتاه تخیلی تفاوت دارد. اول اینکه، این کتاب نه مجموعه است و نه منتخب، بلکه یک رشته داستان است؛ هر چند تعدادی از قطعات آن جداگانه در نوبت های مختلف ظاهر می شوند، می توان دید که قصد این بوده که رشته ها به طور یک جا درک شوند و بدین صورت مرتب گردند. در نتیجه، اغلب اعضای درگیر در آن "تازه" هستند - برای این کتاب نوشته شده اند، و برای اولین بار است که پدیدار می شوند.

دوم اینکه، تنها برخی از این قطعات فقط برای حالت چاپی خلاصه شده اند. "آمبروس و نشان او" و "پیامی از دریا" که اول نوشته شده اند، برای چاپ خلاصه شده اند اما از لحاظ خوانش شفاهی چیزی کم و زیاد نشده است. از سویی دیگر، "عرض حال"، "گم شده در شهر بازی"، "داستان زندگی" و "آنونیمیا"^۱ در اشکال غیر چاپی بخشی از خود را از دست داده اند؛ "سفر دریایی شبانه" هم برای چاپ و هم برای ضبط صدا توسط نویسنده در نظر گرفته شده، اما نه برای اجرای زنده یا صدایی غیر از زبان مؤلف. "هذیان ها"^۲ اگر به صورت زنده یا از صدای ضبط شده، توسط مذکر و مؤنث، شنیده نشود، یا همان طور که شنیده می شود، خوانده نشود، بی معنی به نظر می رسد؛ "اکو"^۳ برای ضبط

^۱ ترکیبی از فعل anonymize به معنای آشنایی زدایی و عاری از نام و نشان کردن باشد [م.]

^۲ "گلاسلولیا (glossolalia)؛ به معنای سخن گفتن به زبانی نامفهوم است. در مسیحیت این اصطلاح به معنای سخن گفتن به زبان دیگر است، زبانی با منشا الهی است که برای بشر قابل درک نیست [م.]

^۳ اکو یا اخو در اساطیر یونان از الاهی گانی بود که هرا (همسر زئوس) او را نفرین کرد و تنها می توانست انتهای کلمات را فریاد بزند. او عاشق نارسئوس شد و به خاطر ناکامی در عشق از بین رفت و تنها صدایش باقی ماند [م.]

تک لایه از زبان مؤلف، خواه روی دیسک یا نوار، در نظر گرفته شده؛ "خود زندگی نامه" برای نوار ضبط شده به صورت تک لایه یا حضور خاموش مؤلف در نظر گرفته شده است. هر چند "منلایید"^۴ بسته به میزان وضوح از دید خواننده، بر تک‌گویی ضبط شده از زبان مؤلف دلالت دارد، می‌توان گفت که برای صدایی چاپ شده بوجود آمده است. "عنوان" در رسانه‌های متعددی همچون چاپ، گفتار مؤلف که بصورت تک‌لایه ضبط شده، مکالمه با خود که ایضاً به صورت استریو ضبط شده، گویش مؤلف به صورت زنده، مکالمه‌ی زنده با همان صدای تک‌لایه که قبلاً به آن اشاره شده، مکالمه زنده با ضبط صدایی استریو و غیره، چیزی متفاوت اما با ارزشی همسان به وجود خواهد آورد. ترجیح خود من آن است که در هر شش حالت فوق انجام شود. "قاب روایت"^۵ یک، دو یا سه بعدی است، البته هر کدام که در ماهیت به یک نوار موبیوس نزدیک‌تر باشد. و داستان ادامه دارد. داستان ادامه دارد.

^۴ - ترکیبی از دو نام "منلائوس" و "ایلیاد" است. منلائوس از شخصیت‌های حماسه‌ی *ایلیاد* و *دایسه* نوشته‌ی هومر، همسر هلن و برادر آگامنون است که در این حماسه پس از جنگ، داستان سفر را برای تلماخوس پسر اودسئوس بازگو می‌کند [م.]

^۵ - Frame-tale؛ نوعی تکنیک داستان‌نویسی به حساب می‌آید که در آن راوی در روایت اول زمینه‌ای را فراهم می‌کند که روایت یا روایت‌های بعدی را آغاز کند. نمونه بارز آن "قصه‌های هزار و یکشب" است [م.]

هفت یادداشت دیگر از سوی مؤلف

(۱) "یادداشت مؤلف" که در دیباچه‌ی اولین ویرایش آمریکایی این کتاب آورده شده بود، از دید برخی از خوانندگان خودنمایانه به نظر رسیده است. شاید این طور به نظر برسد، شاید هم نه، از نظر من نوعی از راه به در بردن انتشار نوارهای داستانی در شکل روخوانی از متون بود. با این حال، وقتی با حسن نیت به این قضیه بنگریم، معنی کلمه "یادداشت" دقیقاً مشخص است، هم برای ماهیت سلسله‌وار چهارده قطعه‌ی این کتاب و هم برای رسانه‌ی ایده‌آل جهت ارائه آنها: ایده‌ی اصلی آن بود که تا جایی که امکان دارد هر تعداد از جنبه‌های متعدد داستان‌های تخیلی - ساختار، دیدگاه روایتی، ابزارهای ارائه، در برخی موارد انشاء و/یا از حفظ خواندن و همچنین روخوانی یا شنیدن - چرخشی بدون تکلف به‌های نمایشی مرتبط با زمینه‌ی داستان داشته باشند.

(۲) راوی "سفر دریایی شبانه" از ابتدا تا انتها از زبان خود مؤلف روایت می‌کند، و آن طور که بسیاری از منتقدان تصور می‌کنند، یک ماهی نیست. اگر چنین بود، ایرادات ایشان مبنی بر ابتذال فرجام‌شناسی و دیگر تأملات وی بجا می‌بود. اما با در نظر گرفتن ماهیت واقعی او، آنها سخت در اشتباهند و شاید برخی از تأملات بیان شده توسط لرد راگلان، کارل یونگ و جوزف کمبل را روشن سازد.

(۳) عنوان "خودزندگی‌نامه" به معنای "نگاشتن از خود" است: مرجع ضمیر اول شخص من نیست، بلکه داستان خود از خود سخن می‌گوید. من پدرش هستم، اما مادرش دستگاه ضبط صوت است.

۴) از آنجایی که پری (نیمف)^۶ در غایت خود، تکرارکننده‌ی سخنان دیگران با صدای خودشان است، کلمات قطعه‌ی "اکو" روی نوار یا کاغذ هم می‌تواند بطور صحیح به صدای او، نارسیس^۷، تیرسیاس^۸، خود من، یا هر ترکیب و تسلسلی از چهار نفر ما اشاره داشته باشند. با توجه به اینکه سه اسطوره‌ی اصلی همه کمابیش نامیرا هستند، و تیرسیاس هم می‌تواند همزمان گذشته و آینده را ببیند، وقایعی که تعریف شده‌اند می‌توانند در گذشته، یا پیشگویی از آینده، یا همان طور که روایت شده‌اند روندی از زمان حال باشند.

۵) تک‌گویی اسکیزوپیدی^۹ سه گانه‌ای که تحت نام "عنوان" آورده شده، همزمان در خود به سه مساله اشاره دارد: معضلات مؤلف با همدمش، معضلاتی مشابه که با داستانی که خود در حال انشایش هست دارد، و تنگنهایی مشابه که از نظر من ناشی از برداشت‌های اشتباهی است که او از فرهنگ خود و ادبیات آن دارد. در نسخه‌ی اجرای استریو داستان، هر دو "طرف" - با صدایی همسان با مؤلف - به گونه‌ای که یک تک‌گویی درونی انگاشته می‌شود - از این طرف به طرف دیگر نوار دو روی استریو در حال مجادله‌اند، در حالیکه مؤلف زنده، همچون جواب‌دهنده بین تامبو و بونز در نمایش‌های قدیمی

^۶- الهه‌های کوچک طبیعت در اساطیر یونان و روم باستان که با یک مکان خاص همنام بودند. بصورت دوشیزگان بکر و آماده ازدواج و همراه و ملازم خدایگان توصیف می‌شدند. در اینجا منظور اکو است [م.]

^۷- از اساطیر یونان باستان و جوانی بسیار زیبا بود که بعد از دیدن تصویر خویش در آب، عاشق خود شد. در اساطیر یونان این شیدایی مجازاتی بود که نمسیس (خدای انتقام) به شکایت یکی از عاشقان وی بر او روا داشت. بیماری نارسیسیسم از نام این اسطوره گرفته شده است [م.]

^۸- از اساطیر یونان که مارهایی نر و ماده را در حال جفت‌گیری دید و با کشتن مار ماده به زن و سالها بعد با کشتن مار نر به مرد تبدیل شد. بخاطر اینکه هم زن و هم مرد بودن را تجربه کرده بود، از سوی زئوس و هرا برای قضاوت در مورد بیشتر بودن لذت جنسی زن و مرد در عمل نزدیکی انتخاب شد و رای به بیشتر بودن لذت جنسی زنان داد. هرا او را کور کرد و زئوس به او قدرت پیشگویی بخشید او سرگذشت ادیپ و نارسیس را پیش‌بینی نمود [م.]

^۹- نوعی اختلال شخصیت که بیمار تمایل به انزوا و گوشه‌گیری دارد [م.]

روی قایق^{۱۰}، با خود قطع کردن و خودسانسوری، عباراتی که در میان "عنوان" و "جای خالی را پر کن" آمده را به هم می‌بافد، و در آن از نقش خود به عنوان مؤلف چشم پوشی می‌کند.

۶) شش قطعه‌ی هذیان‌آلود در "هذیان‌ها"، به ترتیب، کاساندر^{۱۱}، فیلومل^{۱۲}، شخصی که پولس در چهاردهمین فراز از نامه‌ی اول به قرن‌تیان به او اشاره کرده^{۱۳}، مرغ سخنگوی داستان ملکه‌ی سبا، یک مزامیر خوان مجهول‌الهویه که از آنچه رخ می‌دهد به عنوان زبانی برای یک هذیان‌گویی تاریخی بهره می‌برد (ممه آلیس لبارون که در ۱۸۷۹ به واسطه‌ی الهامات مقلدانه‌اش از زبان مریخی شهرتی به هم زد)، و مؤلف هستند. نقاط اشتراک همه‌ی اینها در آن است که ۱) شنوندگانشان از آنچه آنها می‌گویند سر در نمی‌آورند، و ۲) خطابه‌های متعدد ایشان از لحاظ وزن همسانند، و در واقع همه متناسب با الگوی آوایی شفاهی هستند که تنها برای کسانی قابل شناسایی است که قبل از حکم دیوان عالی ایالات متحده در مورد پرونده‌ی ماری علییه شورای مدارس بالتیمور^{۱۴} در ۱۹۶۳، در مدارس دولتی

^{۱۰} - نمایش‌هایی که روی قایق بر روی می‌سی‌سی‌پی اجرا می‌شد (در کتاب اپرای شناور این نویسنده به این نمایش‌ها اشاره شده). این نمایش‌ها به صورت موزیکال بود و شخصیت‌هایی مثل آقای تامبو و آقای بونز ضمن جوابگویی به یکدیگر لطیفه‌ها و یا جوک‌هایی را به صورت موزیکال بیان می‌کردند؛ شباهت بسیار زیادی به شخصیت‌های "مبارک" و "اوستا" در نمایش‌های روح‌وضی ایرانی داشته‌اند [م].

^{۱۱} - در اساطیر یونان زیباترین دختر پریام پادشاه تروا بود؛ در اسطوره آمده که آپولون (خدای آفتاب) عاشق او شد و چون او به عشق آپولون جواب منفی داد، آپولون او را نفرین کرد که مدام پیشگویی درست کند اما کسی حرف‌های او را باور نکند. [م].

^{۱۲} - شخصیتی اسطوره‌ای در افسانه تراوس (پسر آرس) که خواهر زن اوست و تراوس پس از برقراری رابطه با او زبانش را قطع می‌کند تا رازش برملا نشود. فیلومل داستان را بر پرده‌ای می‌بافد و آن را به خواهرش پروکنه (زن تراوس) می‌دهد؛ پروکنه به تلافی پسر خود و تراوس را کشته و با گوشتش غذایی مهیا کرده و به تراوس می‌خوراند. تراوس پس از فهمیدن موضوع تصمیم به قتل دو خواهر می‌گیرد اما خدایان تراوس را به هدهد (شانه به سر)، پروکنه را بلبل و فیلومل را به پرستو بدل می‌سازند. صدای جیغ لرزان و نامفهوم پرستو بدین خاطر است [م].

^{۱۳} - "اما انسان مادی چیزهایی مربوط به روح خداوند را نمی‌پذیرد، چرا که به نظر او احمقانه می‌آیند: و نمی‌تواند آنها را درک کند، زیرا با معنویت سنجیده می‌شوند!" نامه‌ی اول پولس به قرن‌تیان. باب دوم: قطعه ۱۴ [م].

^{۱۴} - مادالین ماری اهر (۱۹۹۵-۱۹۱۹) بنیانگذار انجمن خداناباوران آمریکایی بر ضد لزوم قانون خواندن دعا در مدارس به دادگاه شکایت کرد و رای دیوان عالی به سود او صادر شد و از ۱۹۶۳ رسمیت خواندن کتاب مقدس در مدارس آمریکایی ملغی گشت [م].

آمریکا حضور داشته‌اند. وقتی این ارتباط مشخص شود، تحمل‌ناپذیری داستان تخیلی، نقطه مضاعف خود را شکل خواهد داد: زبان می‌تواند رمزی مرکب باشد، و کشف یک پیچیدگی عظیم که در زیر صورتی ساده نهفته است بیشتر از آن که لذت‌بخش باشد، ترسناک است. به طور مثال: هزارتوی دالان‌های موریانه در تیرهای چوبی سقف‌هایتان، سرطانی بدخیم در سینه‌ی سالم یک زن، آسیب-شناسی روانی زندگی روزمره، آشویتسی که یک پسر بچه با ریختن یک قوطی د.د.ت در لانه مورچه‌ها خواهد ساخت، خروشی از اتم‌ها که در یک قطره جوهر وجود دارد، و به طور خلاصه هر چیزی که به حد کافی با کنجکاوی مورد آزمایش قرار گرفته است.

۷) بازیگر نقش دوم در قطعه‌ی "داستان زندگی" که مرجع ضمیر آن دوم شخص است، خود شما

هستید.

قاب روایت

D

C

روزی روزگاری

A

B

قاب را از محل نقطه چین ببرید.
آن را از انتهای یک لبه برگردانید
و AB را به ab و CD را به cd
بچسبانید.

ادامه در صفحه بعد

p a
داستانی آغاز دید b
c

سفر دریایی شبانه

این راه یا راه دیگر، مهم نیست کدام انگاره‌ی سفر ما درست است، خودم را خطاب قرار داده‌ام؛ آن را به گونه‌ای ادا می‌کنم که گویی چیزی از پیشینه و وضعیت‌مان نمی‌دانم، و امید پنهانی که بخاطر آن غوطه‌ور هستم را روشن خواهد ساخت.

"آیا این سفر را از خود ساخته‌ام؟ از خود می‌پرسم آیا شب و دریا فارغ از تجربه‌ی من از آنها وجود دارند؟ آیا اصلاً خود من وجود دارم، یا این تنها یک رویاست؟ گاهی متحیر می‌مانم؛ اگر وجود داشته باشم، کیستم؟ میراثی که مقرر است انتقال دهم، هستم؟ اما چگونه می‌توانم هم ظرف باشم و هم مظلوم؟ اینها سوالاتی هستند که به کرات آرامشم را مختل می‌سازند.

"ایراد من این است که اعتقاد راسخی ندارم. به نظر من علت‌های قابل قبول بسیاری برای وضعیت ما وجود دارند - چه هستیم و از کجاییم، چرا شنا می‌کنیم و به کدام سو. لیکن باید تصدیق کنم دلایلی غیرقابل قبول هم وجود خواهند داشت که شاید صحیح باشند. حتی احتمالاً صحیح باشند. اوقاتی هم بودند که با اتحادی، شاید بتوان گفت، صمیمانه و گیرا با همسایگانم هم آوا شدم" به پیش! به سوی بالا!؛ تصور می‌کردم که در نهایت همه‌ی ما خالقی مشترک داریم، کسی که از چیستی و نیاتش آگاه نیستیم، اما اوست که ما را به گونه‌ای رازآمیز خلق کرده و به سوی فرجامی که بر کسی جز او معلوم نیست، روانه ساخته است - اگر (تنها برای لحظاتی کوتاه) توانسته باشم ذهنم را به اندیشه‌هایی این چنین - که در بزنگاه‌هایی خاص بسیار هم مطلوب بودند - مشغول کنم،

بدین خاطر است که سفر دریایی شبانه‌ی ما سهمی از پوچی آنها داشته است. شاید کسی باشد که بگوید: چون پوچ هستند، باورش‌ان می‌کنم.

"آیا پیش از این هم از آنها سخنی به میان آمده است؟"

"تناقضی دیگر: بی‌شک وقفه‌هایی در شنا کردن است که به من یارای شنا می‌دهد. در کنار دیگران دو گام به پیش و به بالا کوبیده می‌شوم، و در هم شکسته و ناامید شناورم، در شب، دریا و سفر فرو رفته‌ام، در حالیکه موج مرا یک گام به پس و پایین می‌کشد: به کندی پیش می‌روم، اما زنده‌ام، زنده‌ام و پیش می‌روم؛ آری، عاقبت از خیل یاران مغروق که از من قوی‌تر و ارزنده‌تر بودند، بسیار پیش می‌افتم، آنانی که قربانی لذت بی‌امان شنا کردن شدند. به چشم خود دیدم که بهترین شناگران هم‌نوع من غرق گشتند. تعداد کشته‌ها بیشمار است! و در همین لحظه که می‌اندیشم هزاران نفر غرق شده‌اند، و در استراحت من پیش از شنای دوباره میلیون‌ها نفر دیگر هم غرق خواهند شد. هر چه همچون موج به پیش رفتیم، صدها میلیون، دلیر به بیگناهی‌مان، در راه مرگباری که در پیش داریم، صدها میلیون نفر مردند. همه، با صدایی به قدرت ربع میلیون صدا، - سرودیم "عشق! عشق!"، و با سرخوشی حاصل از شنا کردن، دریای گرم شیری رنگ را به جنبش واداشتیم! حالا دیگر همه غرق شده‌اند - رهبران و پیروان، بر روی آب شناور، خیس و باد کرده، همه فرو افتاده‌اند، تنها من بیچاره هستم که همچنان شنا می‌کنم. با این حال این وقفه‌های فکری همان طور که مرا روی آب شناور نگاه می‌دارند، به شگفتی، تردید و یاس دچار می‌کنند؛ عواطفی که برای یک شناگر بعید به نظر می‌رسد! حتی مرا به شک می‌اندازند ... که سفر دریایی شبانه ما پوچ و بی‌معناست.

واقعیت این است که تا به حال به این خاطر خودکشی را در آغوش نکشیده‌ام، (جدا از خستگی) که به نظرم غرق کردن خودم پرمعناتر از ادامه دادن به شنا نیست.

می‌دانم کسانی هستند که واقعاً از شب دریا لذت می‌برند؛ کسانی هستند که مدعی‌اند تنها از خود شنا کردن لذت می‌برند، یا اعتقادی راسخ دارند که "رسیدن به ساحل"، "انتقال دادن یک میراث" (دوست داشتم بدانم میراث چه کسی؟ به چه کسی؟) ارزش هزینه‌های سرسام‌آورش را دارد. من این طور فکر نمی‌کنم. به نظر من فعل شنا کردن در بهترین حالت خیلی هم خوشایند نیست، بیشتر خسته کننده است و اغلب به شکنجه شبیه است. بحث بر سر مأموریت و مقصود آن برای من جالب نیست، مسلم است که ما می‌توانیم شنا کنیم و این کار را می‌کنیم، پر بیراه نیست که بگوییم دم دراز و کله بیضی شکل ما برای شنا کردن ساخته شده؛ دست کم برای من، قطعاً به این معنا نیست که ما باید شنا کنیم یا برای "تحقق بخشیدن به تقدیرمان" خود را به آب و آتش بزنیم. البته به عبارت دقیق‌تر تقدیر کسان دیگر، تا جایی که من می‌دانم تقدیر ما صرفاً این است که دیر یا زود به طریقی فنا شویم. تعصب کورکورانه‌ی رهبران (فقید) ما، همچون جاه‌طلبی و سرزندگی کور دوران جوانی‌ام مرا به وحشت می‌اندازند. از مرگ یارانم اندوهگینم. اگر سفر دریایی شبانه معنایی هم داشته باشد، کشف آن از عهده‌ی ما شناگران خارج است.

"از همه سو این صدا به گوش می‌رسد: "آه، به یقین عشق است! عشق است که ما را پیش می‌راند و سراپا نکه می‌دارد!" تفسیر من این است: ما نمی‌دانیم چه چیز ما را به پیش می‌راند و سراپا نگاه می‌دارد، فقط می‌دانیم که در نهایت بیچارگی پیش می‌رویم و به زحمت سراپاییم. جهل‌مان آنچه شلاق‌زنان به پیش می‌رانند را عشق می‌نامد. بار دیگر می‌شنوم "برای رسیدن به ساحل"؛ اما اگر ساحل تنها در اوهام ما شناگران وجود داشته باشد، چه؟ مایی که تنها از سر این حقیقت

دهشتبار که همیشه و همه وقت باید فقط شنا کنیم و شنا کرده‌ایم و بدون لختی توقف (به زعم من) تا دم مرگ به این کار ادامه خواهیم داد، این خیال را پرورانده‌ایم. بر فرض اینکه حتی ساحلی هم باشد - یا همان طور که رفیق کلبی مسلک من که زمانی همراهم بود خیال می‌کرد، از اعماق دریا سر برآوردیم تا دریابیم تمام آن خرافات مبتذل و استعاره‌های پرطمطراق حقیقت دارند: خالق عظیم همه‌ی ما، سواحلی از نور در ورای سفر دریایی شبانه‌مان! - یک شناگر در آنجا چه می‌تواند بکند؟ حقیقت این است زمانی که به یاد ساحل می‌افتیم، تنها به شرایطی متضاد با آنچه داریم فکر می‌کنیم: شبی نیست، دریایی نیست و سفر شبانه‌ای هم نیست. در یک کلام آنچه هر غریقی خوشبختی می‌شمارد.

"ما نباید بایستیم و فکر کنیم؛ ما باید شنا کنیم و غوطه بخوریم ... " چون لحظه‌ای تفکر هم پوچی و بیهودگی شنا کردن را آشکار می‌سازد. شنیده‌ام که برخی، در حالی که آخرین کلماتشان را جرعه جرعه بیرون می‌انداختند، می‌گفتند: "مهم نیست، شاید این سفر دریایی شبانه پوچ باشد، اما ما چه خواهیم و چه نخواهیم، اینجا هستیم و در برابر امواج، به پیش و به بالا، به سوی ساحلی که شاید وجود نداشته باشد و حتی اگر هم باشد، دست نیافتنی است، شنا می‌کنیم." به زعم آنها انتخاب هر شناگر عاقلی دو چیز می‌تواند باشد: دست از بالا و پایین رفتن برداشته و در اعماق بی انتها غرق شود، یا در آغوش پوچی فرو رود. تنها به خود شنا کردن فکر کنید؛ بدون هیچ انگیزه و مقصدی، تنها به خاطر خود شنا کردن، شنا کنید، و بیش از پیش بر حال شناگران بیچاره‌ی همراهتان رحم آورید، چرا که همه با هم در دل دریایید و همسان هم در تاریکی غوطه ورید. به نظر من هیچ یک از این دو راه پذیرفتنی نیست. اگر این ساحل خیالی نتواند دلیلی برای این دریای مملو از یاران غریق باشد، اینکه در مورد شنا کردن طوری صحبت کنیم که انگار فعلی مجرد و بالذات است، در نظرم ناپسند می‌آید. به شنا کردن ادامه می‌دهم، اما تنها به این خاطر که عادت کورکورانه، غریزه‌ی

کور، و ترس ناشناخته از غرق شدن هنوز هم از وحشت سفرمان قدرتمندتر است. اگر در لحظه‌ای دست یاری به سوی رفیقی که بر موجه‌ها کوبیده می‌شد، دراز کردم، در شادی و ترنم سهیم شدم، یا حتی به دیگران توصیه‌هایی نبوغ‌آمیز برای غرق نشدن دادم، تنها به این خاطر بود که حس مقبول افتادن در نظر دیگران، مرا تنگ در بر گرفته بود. دست و پا زدن در مسیر خود، مدعی داشتن حق عبور از مسیر خود، تجاوز به حریم رفقا بدون اظهار پشیمانی، وقف کامل خود برای لذت بردن یا انحراف از مسیر بدون عذاب وجدان؛ هرگز نتوانستم کسانی که به این صورت سفر می‌کنند را محکوم کنم. نیمی از اوقاتم صرف حسادت به ایشان و خوار شمردن این حس سرزندگی شد که مرا به تبعیت ایشان وامی‌داشت. اما، علیرغم پوچی خارق‌العاده‌ی این شرایط بی‌معنایی که در آن گرفتاریم، در اوقاتی که عظم بر سر جا بود به خود نهیب می‌زدم من بیش از آنکه به دست و پا زدن در مسیر معمول خرده بگیرم، ولنگاری و خودخواهی ایشان را محکوم می‌کنم، تا عاقبت در مواجهه با خودکشی‌کنندگان، شورش‌ها، و کسانی که در برابر این سفر مرگبار، به گونه‌ای متناقض، هم خوشبین و هم بدبینند، سری تکان می‌دهم. شلپ‌شلپ کنان با افسوس از کنار جنازه‌ی ایشان، یکی بعد دیگری، عبور می‌کنم، همانطور که از کنار صدها گونه‌ی دیگر گذشتم: دوستان، دشمنان، برادران، احمق‌ها، عاقلان، بی‌رحم‌ها و بی‌مقدارها، میلیون‌ها میلیون تن. به تمام آنها حسودی می‌کنم.

"طنزی غریب است: منی که به نظرم نظریه‌ی بقای اصلح منجرکننده و ژاژخایی است (تا جایی که من می‌دانم، اصلح بودن چیزی جز قدرت زنده ماندن نیست، استعدادی که خود را تنها در حقیقت زندگی کردن نشان می‌دهد، اما قدرت، حيله و قساوت ترکیبات اصلی آن هستند) تنها شناگر باقی مانده است! اما این نظریه به همان اندازه که اشتباه است منجرکننده نیز هست: تنها بخت است که سبب می‌شود آنکه شایسته است و شایسته نیست با هم غرق شوند، اصلح و

غیراصالح، با هر تعبیری که داشته باشند، تاب بیآورند، و همان است که سفر دریایی شبانه را به امری تصادفی، کشنده و غیر قابل درک بدل می‌کند.

" فقط یکبار شنا می‌کنی. پس چرا خود را به زحمت می‌اندازی؟

" به جز اینکه غرق شوید، راهی به ساحل نور ندارید. مزخرف است.

یکی از همراهان مرحوم - که در زمره‌ی اولین غریق‌ها بود و اوهامی غریب و بدبینانه در سر داشت - زمانی که در انتظار شروع سفرمان بودیم، با گمان‌هایی عجیب سرگرممان ساخت. فرضیه‌ی مورد علاقه‌اش این بود که پدر وجود دارد و به قطع او، ما و دریایی که در آن شنا می‌کنیم را آفریده، اما نه هدفمند و آگاهانه؛ همانطور که ما با دم جنبندن موج به راه می‌اندازیم، او هم برخلاف میلش ما را آفریده و احتمالاً حتی از وجود ما هم آگاه نیست. فرضیه‌ی دیگر هم آن که او می‌داند ما اینجاییم اما برایش اهمیتی ندارد که چه بر سر ما می‌آید، چرا که او (عامدانه یا غیرعامدانه) کمابیش با فواصل زمانی منظمی دریاها و شناگران دیگری را نیز آفریده است. رفیقم حتی در تلخ-ترین لحظات، همچون زمانی که در آستانه‌ی غرق شدن بود، گمان می‌کرد که خالقمان آرزو دارد کاش ما را نمی‌آفرید؛ او به این نتیجه رسید که شاید ساحلی هم وجود داشته باشد، که دست کم می‌تواند تنی چند از ما را از غرق شدن نجات دهد و کار ما تقلاً برای دست یافتن به آن است، اما به دلایلی که بر ما مکشوف نیست، او تمام تلاشش را می‌کند تا ما به آن سرزمین نیکبختی نرسیم و تقدیرمان را محقق نسازیم. خلاصه اینکه، "پدر" ما دشمن ما و احتمالاً قاتل، معهدا ظالم، ماست؛ و اگر اهانت به طرز فکر قدیمی‌ها نباشد، از دیگر اوهام رفیقم در مورد ماهیت خالقمان این بود که: احتمالاً خود او هرگز شناگر نبوده، اما شاید هیولایی باشد که البته دم ندارد، شاید احمق، خبیث، بی‌عاطفه، منحرف، یا حتی خواب‌آلود و رویاپرداز هم باشد؛ زیرا فرجامی که ما را به خاطر آن خلق

کرده و به پیش رانده، و ما نیز به خاطرش خودمان را بر اعماق این دریا می‌کوبیم، فاسد و شنیع است؛ مدام از این دست اراجیف می‌بافت. اوهام و خیالات ناسزاگونه‌ی این مرد پایانی نداشت؛ به گمانم بعید نیست که مرگ زودهنگامش، خواه توسط خالق‌مان طرح‌ریزی شده باشد یا نه، تعجیل برخی از یاران شناگر بوده که از کفرگویی‌هایش به ستوه آمده بودند.

"هر چند، اوقاتی هم بودند که نظریه‌پردازی‌های وی (که به همان حالی همسان با حال من مبتلا بود) چندان جدی به نظر نمی‌رسیدند، خصوصاً زمانی که حرف از ایمان و ابدیت به میان می‌آمد، به نظرم می‌رسید که مباحثه‌ی بچه‌گانه‌ی ما رنگ عوض می‌کند. اینجا بود که رجزخوانی‌های او، که هنوز هم به اوهام شبیه بودند، جدی و مبهم می‌شدند، با اینکه هنوز هم سبب رنجش ما می‌شد، تعصب شدیدش تمسخر حرف‌هایش را بی اثر می‌کرد. آن طور که خودش می‌گفت اعتراضش به عقاید عامه در مورد آخرت، به خاطر ادعای آنها در مورد صحیح بودن نظر جمعی بود. چرا مومنان باید به این باور می‌چسبیدند که تمام غریق‌ها در انتهای سفر زنده شده و به حسابشان رسیدگی می‌شود، و چرا کافران عقیده داشتند که غرق شدن آخر راه است؟ از نظر او (دست کم خودش اینطور سوگند خورده بود) فرجام کار همه مرگی ابدی است؛ البته او با اشتیاقی خصمانه بر این امر پافشاری می‌کرد که هر خالقی در طول عمر خلقتش هزاران دریای جدا از هم را خلق کرده، که هر کدام (مثل دریای ما) مملو از میلیون‌ها شناگرند، و در تمام این موارد، خواه بر حسب تصادف یا از سر طرحی خبیثانه، هم دریا و هم شناگران عاقبت محکوم به فنا هستند. (در باوری کثرت‌گرایانه، او تصور می‌کرد که میلیون‌ها و میلیاردها "پدر" وجود دارند که هر کدام در "دریای فرو رفته در شب" خویش هستند!) هر چند، اعلام کرد که باور دارد که محتملاً تنها در یک دریا از هزاران دریای فرو رفته در شب، یکی از دویست و پنجاه میلیون شناگر (به عبارتی یک شناگر از بین دویست و پنجاه میلیارد) به ابدیتی محدود دست خواهد یافت - در این مقطع کافران در کنار مومنان با او به

مخالفت برمی‌خواستند. شاید در مواردی این مقدار افزایش یابد، و در موارد دیگر بسیار کم شود، زیرا شناگران حاضر از سطوح مهارتی متفاوتی برخوردارند؛ آنانی که پیش از آغاز سفر غرق می‌شوند، چرا که اصلاً قادر به شنا کردن نیستند، و او و دیگر مخلوقاتی که غرق شدند؛ بر اساس تخیل او ایشان تنها خالقان ناتوان، سازندگانی که قادر به ساختن نیستند، و آنانی که به طوری غیرمعمول از زایش تهی هستند، و الفاظی مشابه با اینها بودند. انکار هر گونه رابطه‌ی لازم بین باروری خالق و فضایل دیگرش، که کیفیت مخلوقاتش هم در زمره‌ی آنها قرار می‌گرفت، باعث لذت بردن او می‌شد.

"می‌توانم باز هم از این دست تصورات جنون‌آمیزی که با شرح و تفصیل بیان می‌کرد، را بازگو کنم (البته که می‌توانست)؛ تصوراتی همچون اینکه لزوماً شناگران دریاهای شبانه دیگر از جنس ما نیستند؛ خود آفرینندگان می‌توانند از گونه‌هایی متفاوت باشند؛ اینکه خالق خود ما احتمالاً نامیرا نخواهد بود، یا اینکه ما تنها فرستادگان او نیستیم بلکه پس از مرگ خود ما ابدیت او، در تناسخی سبب تداوم حیات خود او و ما خواهد شد. در تصور او این جاودانگی تعدیل یافته (که از نظر من بی‌معنی به نظر می‌رسد) هم نسبی و مشروط بود و در معرض مصیبتی ناگهانی یا نابودی خودخواسته قرار داشت. نظریه‌ی محبوب او آن بود که آفرینندگان و شناگران - که به گونه‌ای خارق‌العاده تعدادشان بسیار زیاد بود - یکدیگر را خلق می‌کنند و هر زنجیره‌ی جاودانگی معینی پس از چند چرخه نابود می‌شود، پس هر آنچه "جاودان" بود (البته هنوز هم به طور نسبی) تنها سیری دوره‌ای از تجسد به حساب می‌آمد، که خود آن آغاز و پایانی داشت. به تناوب دوست داشت تصور کند که در آن چرخه‌ها هم چرخه‌هایی وجود دارند، که محدود یا لایتناهی هستند؛ به طور مثال، داستان دریای شبانه‌ی ما این بوده که آفریننده‌ای در حین شنا، دریای شبانه و شناگرانی مانند ما را خلق نموده، البته خود مخلوق یک آفریننده‌ی بزرگتر است که این قاعده برای خود او هم صدق می‌کند. به زعم او آنچه ما از خود زمان، همچون اندازه، درک می‌کردیم نسبیتی بیش

نبود؛ چه کسی می‌داند که با تکان دم‌هایمان چه دریا‌های خرد و شناگرانی، همانند خودمان، به تمامی پدید می‌آیند، و شاید آفرینندگانِ آفرینندگان ما هم در توالی کندتری از زمان، زیر ضربات وجودی دم کلفت‌تر هبوط می‌کنند؟

"طبیعی بود که من همچون دیگران این خزعلات را هو کنم. جوان بودیم و آنچه پیش رویمان بود را تیره و تار می‌دیدیم؛ در جهلمان تصور می‌کردیم که سفر کردن در شب این دریا قطعاً حماسه‌ای تهورآمیز است. در مورد معنا و ارزش آن فکر نمی‌کردیم؛ تردیدی نبود که باید برخی غرق می‌شدند، قطعاً رقت‌بار بود، اما برای اینکه هر مسابقه برنده‌ای داشته باشد بقیه باید می‌باختند، و همچون بقیه‌ی یارانم تردیدی نداشتم که من برنده هستم. به هم فشار می‌آوردیم و هجوم می‌بردیم و بی‌صبرانه در انتظار روانه شدن بودیم، مهم نبود چرا و به کجا، تنها می‌خواستیم با نیروی جوانی‌مان بر دریا و شب غلبه کنیم؛ تنها به این خاطر که او گوسفند قربانی مضحک و کم‌ارزشی بود، هیچکداممان به مخالفت با این موجود شکاک برنخواستیم. وقتی در اولین سیل قتل عام فنا شد، هیچ کس خم به ابرو نیاورد.

"با وجود اینکه حالا هم بر نظراتش صحنه نمی‌گذارم، اما دیگر او را مسخره نمی‌کنم. دهشت سرگذشتی که بر ما گذشت مرا از هر گمانی تهی ساخته است؛ از غرور، اعتقاد، روح، خیرخواهی، امید، سرزندگی، از هر چیزی به جز وحشتی ملال آور و نوعی مالیخولیا و سماجتی گنگ. تنها تردیدی رو به رشد سبب می‌شود توهمات او را به خاطر بیاورم، اینکه تنها من، از بین تمام شناگران، یگانه نجات یافته از این سفر مهیب، روایتگر یک نسل خواهم بود. این تردید در کنار تغییر اوضاع فعلی دریا مرا بر آن داشت که هیچ چیز، حتی وحشیانه‌ترین تصورات همراه مرحومم،

غیرممکن نخواهد بود، و مرا به این تصمیم ناامیدانه رساند: این که وقایعی که بر من رفته را بازگو کنم.

"قطعاً هوش و حواسم را از دست داده‌ام. قتل‌عام آغاز راه‌مان، نسل‌کشی ما توسط گرداب‌ها، آبشارهای مسموم، دریای پرآشوب؛ لگدکوب هراس و وحشت، شورش‌ها، سلاخی‌ها، خودکشی‌های دسته جمعی؛ تلنباری از شواهد بر اینکه هیچ کس نجات نخواهد یافت - اضطراب و خستگی را هم به اینها اضافه کنید؛ تنها معجزه‌ای می‌توانست از غرق شدن عقل سلیم جلوگیری کند. این چنین است که باید تصدیق کنم، آرامش و خاموشی فعلی این دریا، و ساحل پهناوری که پیش روی ماست، نغمه‌ها، یا فراخوان‌هایی که از فراز آب به گوش می‌رسند، شاید در کنار تمام احتمالات دیگر، چیزی جز توهمات یک ذهن آشفته نباشد ...

"شاید من هم غرق شده‌ام. بی‌تردید من برای دست و پا زدن و شنا کردن ساخته نشده‌ام. امکان دارد در همان ابتدای امر غرق شده‌ام و جایی در ژرفای این دریا، این سفر دریایی شبانه را در خیال می‌بینم. در هر حال، دیگر جوان نیستم، و این همان چیزی است که ما شناگران پیر از رمق افتاده، که در برابر رویا بی‌دفاعیم، را از توهماتمان بیرون می‌کشد.

"گهگاهی در تصوراتم خود را جای رفقای مغروقم می‌گذارم.

"اقرار می‌کنم: کم کم باور می‌کنم که /و نه تنها وجود دارد، که چندان دور هم نی‌آرامیده، دریا را آرام می‌کند و مرا به سوی خود می‌کشاند! وحشت‌زده دیوانه‌وارترین تصوراتش را بخاطر می‌آورم: اینکه برخلاف آنچه فکر می‌کنیم، مقصد ما (فکر کن که وجود دارد اما تنها در یک دریای فرو رفته در شب از بین صدها و هزاران دریا) یک ساحل نیست، بلکه وجودی مرموز است که جز با تناقض و مبهم‌ترین هیأت قابل توصیف نیست؛ یکسره با ما شناگران تفاوت دارد، اما هنوز نیمه‌ی گمشده‌ی

ماست؛ فرجام ماست، و در عین حال رستگاری و رستاخیز ما هم هست. توأمان پایان، مرکز و آغاز سفر ماست؛ مانند ما دست و پا ندارد و دم نمی‌زند، بلکه همچون کره‌ای بی‌حرکت یا لغزان با ابعادی غیرقابل تصور است. متکی به خود اما با اینحال کاملاً وابسته است، از برخی جهات، تنها از بخت خوش (که به گونه‌ای شریراشه امکان‌پذیر نیست) است که کسی می‌تواند از این سفر دریایی شبانه جان بدر برده و به / او برسد! آن را / او (مونت) صدا می‌زند نه او (مذکر)^۱. سر تکان دادم؛ این دیگر خیلی مضحک بود، با خودم حرف می‌زنم تا در این ظلمات عقلم را از دست ندهم. اینجا / او بی‌وجود ندارد! تو هم وجود نداری! با خودم جر و بحث می‌کنم؛ تنها مرگ است که گوش فرا می‌دهد و فرامی‌خواند. برای آنانی که غرق شده‌اند، تمام دریاها آرامند

"گوش کن: دوستم می‌گفت که در هر نظامی از خلقت تنها دو نوع خالق وجود دارد، که با هم در تضادند اما یکدیگر را کامل می‌کنند، یکی دریا و شناگران را بوجود آورده، و دیگری شب، که دریا و آنچه در پایان سفر به انتظار ماست را دربر گرفته؛ خلاصه اینکه اولی سرنوشت و دومی مقصد را به وجود آورده‌اند (هر دو بی‌عبار و بدون اراده، و شاید هم از روی بی‌علاقگی و سهواً به وجود آمده باشند). دوست من "هدف" این سفر شبانه - و نه مسافر و یا حتی آفریننده - را تنها به اختصار بیان می‌کرد: شب زفاف، تجلی، جمع اصداد، برتری اجناس. وقتی به او می‌خندیدیم، شانه بالا می‌انداخت و تصدیق می‌کرد که بهتر از ما از مسایل سر نمی‌آورد، و فکر می‌کرد یکسره ابلهانه، دلتنگ‌کننده و احتمالاً شنیع و زشت است. با نیشخندی می‌افزود: 'اما یکی از شما، همان قهرمانی خواهد بود که مقدر است این سفر دریایی شبانه را به پایان برساند و با / او باشد. صد البته که احتمال آن وجود دارد که کاری از پیش نبرید.'^۱ اعلام کرد که خود او حتی تصمیم ندارد تلاشی بکند، یکسره از این فکر بیزار بود؛ برای ما بهتر است که این فکر را قصه‌ای شنیع انگاشته و از آن بگذریم؛ دم تکان

^۱ - در متن اصلی از He و Her/she استفاده شده که بدلیل نبود معادل در زبان فارسی به این صورت ایراد شد [م].

می‌دهیم، شلاپ شلاپ می‌کنیم و سرخوشیم و چیزی تا غرق شدنمان نمانده است. اما همه اینها وجود داشتند، نمی‌توانست بگوید از کجا می‌داند یا چرا خود را به زحمت می‌اندازد تا به ما بگوید، حتی نمی‌توانست بگوید که بعد از اینکه او و قهرمان، ساحل و شناگر یکی شدند و به چیزی که هم آن دو بود و هم نبود بدل شدند، چه خواهد شد. او هم با من هم‌عقیده بود که موضوع این اتحاد جادویی اگر خاطره‌ای از این سفر دریایی شبانه نداشته باشد، از جاودانگی ناچیزی لذت خواهد برد؛ او بیشتر تصور می‌کرد که اگر یک قهرمان شناگر به علاوه‌ی یک/و در این افسانه به قیمت جانشان به دشواری با خالقی دیگر، که دریا‌های شبانه بیشتر و باقی چیزهای را خواهد آفرید، هم‌تراز شده یا به او بدل شوند، این جاودانگی ناچیزتر هم خواهد گشت. او متقاعد شده بود که در این مورد، تنها کار رحمت‌آمیز آن است که از سهیم شدن در این کار سر باز زند. از نظر او، قهرمانان واقعی کسانی بودند که خودکشی می‌کردند، و قهرمان قهرمانان شناگری خواهد بود، که پیش چشمان همه شناگران دیگر، پیشنهاد "جاودانگی" / او را رد می‌کند و عاقبت خط بطلانی بر دست کم یکی از این چرخه‌های بلا و مصیبت می‌کشد.

"چطور او را مسخره کردیم! زمان ما هم فرارسید، به پیش پرتاب شدیم، وانمود کردیم که در ماجراجویی افتخاری هست، دم جنبانیدیم، آواز خواندیم، ناسزا گفتیم، خفقان گرفتیم، دلیل و منطق آوردیم، نجات دادیم، گشتیم، قوانین و قصه‌ها و روابط ابداع کردیم، تسلیم شدیم، به تقلا ادامه دادیم، اما همه فنا شدیم و هنوز در ظلمت بسر می‌بریم، تا جایی که تنها یک تن، درهم‌شکسته به جای بماند و با صدایی همچون وزغ، با طنینی جگرسوز، فریاد برآرد 'به پیش، به بالا'. تنها احتمالی که به ذهنم خطور می‌کند آن است که آنها هم قربانیان خاموش آخرین موج دهشتناک خواهند شد؛ و آن دم فراخواهد رسید که عاقبت من هم، تنها و از پا افتاده، آخرین بار بر پهنه دریا بکوبم و خود را به دست جریان آب بدهم، تا فرو روم یا شناور بمانم، اما دیگر شنا نکنم. گفتنش هم عجیب

به نظر می‌رسد، اما پس از آن دریا آرام می‌گیرد! سپس آخرین جزر و مد برخواهد خاست، و به گرمی و با ملاحظت مرا دربر خواهد گرفت، و مانند همین حالا، چه بخواهم، چه نخواهم، همچون سیلابی از لذت، مرا به پیش و بالا براند، و من با وحشت آموزه‌های دوست مرده‌ام را به یاد بیاورم.

"فرب نمی‌خورم. این هیجان تازه تقصیر /وست؛ این اشتیاقی که مرا فراگرفته افسون /وست. هوشیاری از من رخت بر بسته؛ یک دم فریاد برخواهم آورد 'عشق!' پیش پایش آرام خواهم گرفت و متجلی خواهم شد. دیگر باید گفت که مرده‌ام؛ این وجود که با اشتیاق به پیش برده می‌شود، من نیستم؛ من همانم که سوگند خود را شکستم و از سفر در این دریای شبانه سر باز زدم! من ... "من همه عشقم. /و در گوشم زمزمه می‌کند: 'بیا' و من اختیاری از خود ندارم.

"تو همانی که من به او بدل خواهم گشت، هر چه هستی: با آخرین انقباض خود واقعی‌ام به تو التماس می‌کنم که گوش فرادهی. این عشق نیست که مرا سراپا نگه داشته است! نه، هر چند سحر /و مرا به آواز خواندن واداشته، و هر چند همین حالا به خاطر کفرگویی غرق شوم، حقیقت را بر زبان خواهم آورد. تنها یک امید، هدیه‌ی رفیق بیچاره‌ی مرحومم، مرا در پهنای این دریای دهشتبار به پیش کشانده: اینکه شاید تو از من باراده‌تر باشی، و اینکه با قدرت این توده که من به همراه میراث رسمی‌ات به تو انتقال می‌دهم، میراثی خصوصی از تجدید خاطراتی دردناک و منفی از بین برود. شاید دیوانگی باشد، اما رویای من آن است که تجسمی غیرقابل تصور از خودم (یا اگر قرار بر این باشد، خودم و /و) راهی برای ابراز کردن خود خواهد یافت، هر چند در ترجمانی تحریف شده یا افراطی، بازتابی از این بازتاب‌ها خواهد شد. اگر به طرزی عجیب این اتفاق افتاد، شاید تو بتوانی با او - او بی که از ابتدا تا به انتها از او سخن می‌گویم - آنچه من نتوانستم را انجام دهی: این سوداگری بی هدف و ظالمانه را نابود سازی! گوش به ترانه‌های او نسپاری! از عشق متنفر باشی!

"هنوز زنده‌ام، شناورم، شعله می‌کشم. بدرود ای امید ماقبل آخرم: اینکه شاید کسی به خاطر شوم‌ترین کفرگویی‌ها در پیش پای ساحل غرق شود. (رفیق قدیمم حتماً به خنده خواهد افتاد) آیا می‌شود که آنکه منفی‌بافت‌تر از همه بود، تنها کسی باشد که از شب نجات یابد؟ حتی اگر این با عقل جور دربیاید، چیز معقولی وجود ندارد، تنها عشقی احمقانه و مرگی بی‌معنا وجود دارند. همه این بازتاب‌ها را تکرار می‌کنند: از آنکه ایشان را تألیف کرده دلیرتر باشید! پایانی بر سفرهای دریایی شبانه! دیگر بس است! و با سوگندی دروغ مرا انکار کن در آن زمان که من بر خود سوگندی دروغ خواهم خورد، خود را انکار خواهم کرد، در / و فرو روم که مرا می‌خواند و آواز سر می‌دهد ...

"عشق! عشق! عشق!"

آمبروس و نشان او

از صدقه سر شرایط پر کش و قوس واقعه‌ی تولدم، تا چندین ماه نام مناسبی نداشتم. مادرم که در دوران بارداری در سالن نمایش دورست اپرا، بازی گاربو در فیلم آنا کریستی را دیده بود، با یک حساب سرانگشتی، آرزو کرده بود صاحب دختری شود تا به افتخار آن خانم محترم، نام او را کریستی بگذارد. وقتی مرا به خانه آوردند، که مصادف با بستری شدن پدرم در تیمارستان ساحل شرقی بود، او نه تنها اشاره‌ای به آن نام نکرد بلکه اصلاً علاقه‌ای برای انتخاب هیچ نامی هم از خود نشان نداد، و بقیه‌ی فامیل هم که بیشتر نگران سلامتی او بودند، ترجیح دادند خیلی پاپیچش نشوند. دیگر غیرقابل کنترل شده بود؛ گاهش اوقات پرشور و حرارت و گاهی بی‌توجه بود، پر حرفی می‌کرد یا مثل ابله‌ها ساکت می‌نشست، در محبت کردن افراط می‌کرد یا بدبین و خیره سر می‌شد. گاهی اوقات اصلاً اجازه نمی‌داد کسی دست به من بزند، در آغوشش، مرا از اتاقی به اتاق دیگر می‌برد و و صورتش را به من می‌مالید و آرام در گوشم لالایی می‌خواند. عمو کارل در روزهای قبل از شراب‌ریزی، عکسی از او گرفته که حال و روزش را به خوبی نشان می‌دهد؛ سر خوش-ترکیبش به عقب خم شده، گوشواره و روسریش آدم را یاد کولی‌ها می‌اندازد؛ چشم‌هایش بسته‌اند، تلخندی بر لبش در پشت سیگار نقش بسته است؛ فنجان قهوه در یک دست دارد و با دست دیگرش قنداقه‌ی نوزادی را روی رانش نگه داشته است. باقی اوقات اصلاً حوصله‌ی مرا نداشت و حتی دیدن من هم آزارش می‌داد. غذا دادن به من کار بسیار شاقی بود؛ مثلاً، اگر در حالی که همه اعضای خانواده سر میز شام بودند، گریه می‌کردم، چنگال‌ها از کار می‌افتادند و همه زیرچشمی به

آندره‌آ نگاه می‌کردند. او با سرخوشی سینه‌اش را بیرون می‌انداخت و در حضور همه به من شیر می‌داد، خواه اینکه مشغول سیگار کشیدن بود یا در باغ پرسه می‌زد؛ البته در آن زمان اصلاً در سکوت به من شیر نمی‌داد، بلکه در همان حال، با فریاد از عمه رزا می‌پرسید که آیا چشمهای من به هکتور نرفته ...

«باله^۱، رفته.»

«اشتهای بابا تام را هم دارد. کنراد، ببین چطور مثل گرگ دارد گاز می‌زند. یک مرد درست و حسابی است.»

پدربزرگ با فراغ بال از این منظره لذت می‌برد؛ از اشاره به نامش ریزخندی سرخوشانه می‌زد و عمو کنراد را به خاطر برگرداندن صورتش شماتت می‌کرد و خودش هرگز چشم از منظره‌ی شیر خوردن من بر نمی‌داشت.

«منظره‌ی زیبایی است کنراد، مگر ناه؟ مادر و بچه.»

اما این سرگرمی دوام زیادی نداشت، چرا که همیشه آندره‌آ می‌گفت: «خداوندا باز دوباره توی جلد کریستین رفت. رزی می‌شود چیزی توی دهانش بتپانی؟» یا آهی عمیق می‌کشید - بازدمی اندوهبار که هنوز هم وقتی به یادش می‌افتم، دمش بی‌وقفه‌ی آن را در خاطراتم حس می‌کنم - و هیچ نمی‌گفت، اما اجازه می‌داد تا عمه رزا (در حالی که دستهایش می‌لرزیدند) شیشه‌ی شیرم را حاضر کند و آن را نگه دارد، اما در عین حال از گفتن کنایه‌های نیشدار به سینه‌های بزرگ آن زن محترم که بچه‌ای آن را مک نزده بود، لحظه‌ای فروگذار نمی‌کرد.

^۱- برخی دیالوگ‌ها در بین مکالمات با زبان آلمانی بیان می‌شوند و برای حفظ حالت روایی از این گونه رسم‌الخط استفاده شده است [م.]

من عاسلک عمه رزا بودم، البته وقتی "کریستین" دیگر بامزه به نظر نمی‌رسید، غسل مادرم هم شدم، و در نبود هیچ نام رسمی، عاسلک کم کم حالت دُرْدانگی خود را از دست داد و کارکرد نامی واقعی را به خود گرفت. عمو کنراد پیش خودش هکتور را انتخاب کرده بود، اما هیچ کس قصد نداشت نام شوهر را در حضور مادر به زبان بیاورد. عمو کارل هم نبود تا نظرش را ابراز کند. عمه رزا اعتقاد داشت که اگر مرا توماس بنامند، رابطه‌ی بین پدربزرگ و جوانترین پسرش بهبود خواهد یافت؛ اما پدربزرگ آشکارا اعلام کرد دوست دارد تا برادر بزرگترم همانم او باشد، و در مخالفت با انتخاب نام پیتر، خود را از بحث نامگذاری بیرون کشید، اما آندره‌آ مشتاقانه نامگذاری مرا دنبال می‌کرد. رزا بی‌تفاوتی پدربزرگ را به حساب غرور جریحه‌دار شده‌اش گذاشت؛ در هر حال، با توجه به حال و روز مادر، مسأله‌ی نامگذاری من بسیار بغرنج شده بود. غسل تعمید هم کنار گذاشته شد، به تعویق افتاد و کم کم فراموش شد.

تنها دو سه ماهی بعد از تولدم بود که مادر موضوع بدون نام بودن مرا پیش کشید. من روی پاهای عمه رزا دراز کشیده بودم و از شیشه شیر می‌خوردم؛ میز شام را تازه جمع کرده بودند؛ خانواده مشغول خوردن قهوه بودند. به ناگاه آندره‌آ، بدون اینکه کسی کاری با او داشته باشد، نعره زد: «او را بده من رزی!» و مرا از بغل او قاپید. غوغایی به راه انداختم.

رزا با غرغر گفت: «بفرما، او را ترساندی.»

آندره‌آ وقتی به او ننهاد. «او شیشه‌ی کهنه‌ی رزی را نمی‌خواهد، می‌خواهی کریستین.» لالایی- هایش نتوانستند مرا آرام کنند. او نه به سوی رزا، که خطاب به عمو کنراد گفت: «نگهش دار تا دگمه‌ام را باز کنم.» بی‌شک نیتش مثل همیشه بود: لج عمه رزا را در بیاورد، پدربزرگ را سرکیف کند، و عمو کنراد، که حالا دیگر نمی‌توانست به راحتی نگاهش را بدزدد، را زجرکش نماید. لباس

زیرش را کنار زد و شیون‌کنان از شیر نداشتن سینه‌هایش شکوه کرد: سر و وضعش صحنه‌ی غریبی را خلق کرده بود، به علاوه اینکه باید مرتب به من شیر می‌داد، بیشتر آزارش می‌داد. البته همان اول کار مرا پس نداد، بلکه در همان حال که خم شده و سینه‌اش را در مشت گرفته بود، بریده بریده چیزهایی می‌گفت و از من می‌خواست تا از نوک پستان‌هایش، که در زیر فشار انگشت‌هایش بیرون زده و پهن شده بودند، شیر بخورم. به زعم همه، رنگ عمو کنراد طوری قرمز شده بود، که نه قبل از آن روز و نه بعد از آن سابقه نداشت.

آندره‌آ خود را از بار مسئولیت خلاص کرد و گفت: «این چیزی است که عسلک می‌خواهد.» و در حضور همه اعلام کرد: «می‌دانید، حس خوبی به او می‌دهد؛ اینجاها عصبی یا چیزی وجود دارد که مستقیم به همان جایی که خودتان می‌دانید، می‌رود.»

عمه رزا فریاد کشید: «خیجالت بیکش!»

پدربزرگ با سرخوشی گفت: «باله، همین طور است، گل گفتی!»

«واقعاً همین طور است، خود او هم عین من می‌داند چه حسی دارد. نمی‌دانی کریستین. صد البته که مادر دوست دارد به پسرش شیر بدهد، بین چطور به آنها چنگ زده، طفلک بیچاره...» و در اینجا بود که به یکباره دستخوش اندوه شد، مرا به زور در آغوشی مادرانه فشار داد، لباسش را به دور ما پیچید؛ اشک‌هایش پیشانی من و سینه مادر را گرم ساخت. «آخر و عاقبت این بچه چه می‌شود کنراد؟ یک یتیم که طوفان با خود آورده، اصلاً الان کیست؟»

رزا دوید و او را در آغوش گرفت. «آه! آه!». پدربزرگ پیپ دریانوردیش، که دیگر خاموش شده بود، را برداشت و پک زد.

عمو کنراد خیلی خشک و رسمی گفت: «بهتر است همین طور ادامه بدهیم، به زودی آنقدر بزرگ می‌شود که بتواند نامی برای خودش انتخاب کند.» عموی من در مدرسه‌ی دورست شرقی، که هکتور تا قبل از بستری شدنش مدیر آنجا بود، تا کلاس پنجم درس خوانده بود و تابستان‌ها هم به عنوان فروشنده‌ی دوره‌گرد دایره‌المعارف و تعمیرکار پیانو کار می‌کرد. تمام تلاشش این بود که همه چیزها را در زمینه‌ی بزرگترشان ببیند؛ آنها را بخش به بخش به ریتم دریاورد و لحظه به لحظه مرتب کند؛ و هرگز عقیده‌اش در مورد مسایل خانوادگی یا متمرثمر را از ما دریغ نمی‌کرد. به همه گفت که حق با سرخپوست‌های آمریکایی بوده است. «آنها هرگز بلافاصله برای پسر بچه‌ها نامی انتخاب نمی‌کردند. کاری که می‌کردند آن بود که می‌نشستند تا ببینند خودش چه کاره است. منتظر نشانه‌ای درست می‌نشستند تا بفهمند که باید او را چه بنامند.»

پدر بزرگ کبریتی را روی ناخن شستش کشید و پیشش را روشن کرد. عمو کنراد ادامه داد: «البته کاملاً با عقل جور در می‌آید، چطور می‌توانی بگویی چه نامی برای یک نفر مناسب است، وقتی هنوز او را نمی‌شناسید؟»

البته به طور معمول مخاطب او رزا بود که در آن زمان سرش به آندره‌آ گرم بود. «آنها بچه‌هایشان را به نام‌هایی خطاب می‌کردند که خودشان دوست داشتند باشند، مثلاً یک شکارچی شجاع و از این قبیل اسم‌ها.»

مادر پیشنهاد داد: «یا یک ستاره‌ی سینما،» و گذاشت تا رزا چشم‌هایش را پاک کند.

کنراد که با وجود شرمندگی اخیرش، از حمایت او سپاسگزار بود، تصدیق کرد: «دقیقاً مثل همین، مسأله‌ی نامگذاری یک بچه خیلی مهم است. اگر پسری داشتم، به اندازه کافی برایش وقت می‌گذاشتم.»

پدربزرگ گفت: «آخ، این یکی را درست گفتم.»

آندره آ به نشانه‌ی همراهی دماغش را بالا کشید اما چیزی نگفت، و به همین خاطر عمو کنراد قضیه را کش نداد. البته به ضرر پدربزرگ تمام شد، چون بی‌قراریش سبب شد که از سر میز بلند شود، و در همین لحظه مادرم، پرده‌ای که به دور ما کشیده بودند را کنار زد. با آهی به من گفت: «بسیار خوب، تا همین جا هم باعث دردسر و اذیت شده‌ای. پدرت در تیمارستان است و خدا می-

داند مردم پشت سر مادرت چه حرفهایی می‌زنند.»

عمه رزا گفت: «خداوند را شکر کن که او را داری و سالم بدنیا آمده تا حضور کوچکش را نشان دهد. ببین چشمه‌ایش چقدر درشت و شفافند!»

عمو کنراد با جسارتی که در تمام طول زندگی‌اش سابقه نداشت، طوری صاف ایستاده بود که بتواند در همان حال که من مشغول شیر خوردن بودم، سر مرا نوازش کند. با صدای بلند گفت: «این خودش نشانه‌ی باهوش بودن است، این بچه باعث غرور و نجات ما خواهد شد.»

مادر قهقهه‌ی بلندی سر داد. اما چانه‌ی مرا با نوک انگشتانش نوازش کرد و من به شیر خوردن ادامه دادم. مادر حال و هوایی سرخوش و مشتاق داشت؛ سینه‌اش هنوز از اشک‌های چند دقیقه‌ی پیش برق می‌زد. البته این تنها باری نبود که آنچه از سینه‌اش می‌مکیدم شور بود.

پدربزرگ هیچ ویسکی یا عرقی در خانه نگاه نمی‌داشت، اما تا جایی که جا داشت از شراب و آبجویی که خودش در آلونک سفیدکاری شده پشت آشپزخانه‌ی تابستانه ریخته بود، می‌نوشید. مخمر و اولین قلمه‌ی درختان انگورش آلمانی بودند که توسط اولین خانواده‌های مهاجر آلمانی به این کشور آورده شده بودند. البته آن درختها هیچوقت رشد نکردند و اندکی بعد دستخوش

آنتراکنوز^۲ و شته‌ی درختان انگور شده بودند و آنها را با دلاورها، نورتن‌ها و لنوآرهای^۳ بومی جایگزین کردند؛ اما مخمر - سنتی کهن از ساشن و آلتنبورگ - با توانی بی‌نقصان در سرداب خانه‌مان به کامیابی نایل شد. با همان بود که توانست آبجو تیره‌ی باواریایی، آبجوی گندم شفاف و دورتموند عزیزش، با آن رنگ طلایی کم‌رنگ و گیرایی بالا، را عمل بیاورد. حتی هکتور هم قبول داشت، که شراب‌سازی هنوز تنها هنر او محسوب می‌شود.

آنچه از انگورهای سفید و قرمز می‌ساخت به اندازه‌ی کافی عالی بود، اما می‌خواست در این پیشه هم مانند بقیه‌ی کارهایی که می‌کرد تنوع داشته باشد و چیزهای جدید را بیازماید. او خمره‌هایش را با هر چیزی که دلش هوس می‌کرد از برنج قابل تخمیر گرفته تا گیلان، قاصدک، تمشک، گلبرگ گل سرخ، مویز، نارگیل، پر می‌کرد و بی‌وقفه شرابی ناب در بشکه‌ها می‌ریخت.

الان عمو کارل بود که افتخار خواندن مطالب در جمع خانواده را داشت، و در ۱۹۲۹ پدر بزرگ با شنیدن اینها، که منظور فرازهایی از اوسیان مک فرسون^۴ است، اشتیاقی وافر برای شراب عسل پیدا کرده بود. او به جای طلبش برای ساخت سنگ گور از دهقانی مقادیر زیادی عسل گرفته بود و تخمیر آن موفقیت‌آمیز بود. البته هوسی رام‌نشدنی برای ریختن گردو در این مخمور طلایی به جانش افتاده بود، اما عسل باارزش بود و دلار زیادی هم در خانواده وجود نداشت و جایی برای این ولخرجی‌ها نبود. بازار بورس سقوط کرده بود، کارخانه‌های کنسرو گوجه‌فرنگی اعتصاب کرده بودند، مردم اوقات سختی را می‌گذراندند. با وجود اینکه مراسم خاکسپاری الزامی بود اما سنگ قبر

^۲ - نوعی بیماری مربوط به درختان است که در آن برگ‌ها سیاه شده و از بین می‌روند [م].

^۳ - نام سه نوع انگور آمریکایی که، به ترتیب، دلاور بومی ایالت دلاور، نورتن ویرجینیا و لنوآر تنسی است [م].

^۴ - اشعار حماسی که جیمز مک فرسون در نیمه‌ی دوم قرن هجدهم از زبان اوسیان سروده است. اوسیان پهلوان ایرلندی که با دختر شاه پریان ازدواج کرده و به دنیای دیگر می‌رود و بعد از برگشت پیر و فرتوت شده و خود را تنها می‌یابد. براساس افسانه، اوسیان شاهزاده‌ای است که در قرن سوم میلادی زندگی می‌کرده است [م].

ضرورتی نداشت؛ عمو کارل، که دست راست پدربزرگ محسوب می‌شد، دو سالی می‌شد که روستا را ترک کرده بود و در بالتیمور بنایی می‌کرد؛ اوضاع و احوال ما تا این اندازه به فلاکت دچار نشده بود.

پدربزرگ ادعا کرد: «کلکی هست که با آن می‌توان کندوهای زنبور عسل را پیدا کرد.» باید یک ماهیتابه آب شکر غلیظ را در جنگل بگذاری، صبر کنی تا چند زنبور عسل روی آن جمع شوند، بعد یک پارچه پنیرسازی روی ماهیتابه بیندازی تا به دام بیافتند. سپس یک زنبور را آزاد و ماهیتابه به دست، آن را تعقیب کنی، وقتی آن را گم کردی، زنبور بعدی را آزاد کنی، و بعدی، و بعدی، تا این که به لانه‌ی آنها برسی. دیگر تنها لازم بود که با دود زنبورها را فراری بدهی و اندوخته‌ی عسلشان را برداری. تمام زمستان، که من در رحم مادرم در حال رشد بودم، پدربزرگ مشغول جفت و جور کردن نقشه‌اش بود. در بهار، وقتی اولین زنبور در بین درخت‌های بیدمشک-مان، روی خوشه‌ی گل‌های توسکا پدیدار شد، به همراه هکتور و کنراد، با یک ماهیتابه‌ی سوسیس سرخ‌کنی و یک پارچه‌ی پنیرسازی روانه شدند. جستجوی ایشان از بین مرداب‌ها، درختان کاج، روی نردبان‌ها و زیر خرک‌ها ادامه یافت، اما حتی یک کندوی درختی هم نیافتند، بلکه تنها کوره-راههای باتلاقی و چندتایی کندوی فصلی پرورش زنبور عسل نصیبشان شد.

طبیعتاً تولد من - یا به بیان دقیق‌تر، تصور هکتور از این که کسی غیر از او پدر من است، حمله‌ی عصبی او در اتاق وضع حمل، اظهارات او در همان حال که کشان کشان از آنجا دورش می‌کردند، مبنی بر اینکه ماه‌گرفتگی نزدیک چشم نشانه‌ای از شیطان است، و تمام این بلواها - موجب خاتمه یافتن این ماموریت شد. البته سبب نشد که این نقشه کاملاً کنار گذاشته شود. پدربزرگ با تخته‌های چوب کاج جعبه کندویی برای خود ساخت، آن را رنگ زد و در میان یاس-

های بنفش کنار آغل بزها سرپا کرد، و به عمو کنراد دستور داد تا زمانی که فصل مناسب این کار است، چهارچشمی مراقب یک دسته زنبور مهاجر باشد.

حتی با این وجود که دورست شرقی در ۱۹۳۰ محوطه‌ای کاملاً شهری مشتمل بر حیاط‌ها، پیاده‌روها و تیر چراغ برق در خیابان‌ها بود، انتظار او چندان دور از ذهن به نظر نمی‌رسید. نگهداشتن بز در محله‌ای که همه خانه‌ها توالت مدرن و سهمیه‌ی شیر روزانه داشتند غیرعادی، و حتی دهاتی به نظر می‌رسید؛ جوجه و مرغ هم به همان اندازه در خیابان موج‌شکن مقبول نبود (البته نه در هایوارد یا فرانکلین که تا پایان جنگ دوم جهانی صدای قوقولی قوقوی خروس‌ها از آنجا به گوش می‌رسید)؛ اما برای کسی که زمین کافی داشت، یک دکه‌ی فروش ذرت شیرین، یا یک بغل خیار بوته‌ای و یا یک کندوی زنبور عسل امری دور از ذهن نبود. این آخری در واقع جنبه‌ای از زیباترین حیاط محله‌ی ما بود: منظورم حیاط اردمان‌هاست، که در همان کوچه‌ی ما زندگی می‌کردند. پدربزرگ با دیدن سه سبد بزرگ ویلی اردمان، که از حصیر و ساقه نیشکر به سبک انگلیسی بافته شده بودند، تمام زمستان در فکر بود. دو تا از آنها از قبل نصب شده و موفق هم بودند؛ سومی که نو بود، در فضای خالی روبروی آنها قرار گرفته بود تا روزی که یک دسته زنبور از بقیه سبدها برای یافتن جایی جدید پرواز کردند، استفاده شود.

بنا به ادعای پدربزرگ، عسل یاس بنفش از بقیه‌ی انواع خود خوشمزه‌تر بود. هر چند بهتر این بود که کندو تا جای ممکن از خانه دور باشند، تا این که برای بقیه‌ی ساکنین مزاحمت ایجاد کند. هیچ‌کس توضیح اضافه‌تری از او نخواست، اما او مصر بود که به همین دلایل است (البته شاید یکی دو دلیل آن هم به حیاط اردمان‌ها مربوط می‌شد) که کندویش را در منتهی‌الیه حیاط پشتی خانه ما، نزدیک به کوچه قرار داد.

آشکار بود که همسایه‌ی ما از این جانمایی خوشحال نیست. اردمان که مدتی برای درمان جنون آنی ناشی از مصرف زیاد الکل خود را در خانه بستری کرده بود، چند ماهی طول کشید تا به سر کار سابقش بازگردد. همان طور که در حیاط خانه‌اش مشغول پرسه زدن بود، چشمش به جعبه کندوی ما افتاد که ساخته و پرداخته شده بود. در همان حال که ماه آوریل می‌گذشت، او وقت بیشتری را در بخشی از حیاطش که رو به کوچه بود می‌گذراند - لاله‌هایش را پرورش می‌داد، پای بوته‌های گل سرخ خاک می‌ریخت، سیگارش را می‌جوید و به کندوهای ما زل می‌زد.

پدربزرگ اعلام کرد: «باشد، خوب که چه، زنبورهای ویلی سالهاست که از بیدمشک‌های ما تغذیه می‌کنند. مگر من این درخت‌ها را نکاشته‌ام؟»

اوایل روش کارش این بود که مادامی که اردمان مشغول نگاه کردن بود، اطراف کندو قدم بزند: ستون زیر انگورها را واریسی کند، فقط شکوفه‌های ارغوانی و زرد آنها را باز کند؛ و به دو زبان قربان صدقه‌ی گرچن - که بز مان بود - برود. چیزی نمی‌گذشت که اردمان با قهر به خانه می‌رفت.

از وقتی هکتور و کارل رفته بودند، با وجود کسادى بازار، پدربزرگ مجبور بود وقت بیشتری را در سنگ تراشی بگذراند؛ تمام صبح تا شب روز تعطیل هم اشتیاق او به زنبورداری زیر ذره‌بین اردمان بود.

عمو کنراد به خاطر می‌آورد:

"یک دسته زنبور در ماه می ارزش یک دسته کاه را دارند،

یک دسته زنبور در ماه ژوئن ارزش یک قاشق نقره را دارند.

اما یک دسته زنبور در ماه جولای به اندازه یک مگس می‌ارزند."

ماه می سرد بود، یاس‌های بنفش و کاملیها گل نمی‌دادند؛ در ژوئن خوشه‌های اقاکیا مثل آتش بیرون می‌ریختند و همه چیز گل می‌داد و سیل عسل هم در سبدهای اردمان روان بود.

پدربزرگ به آندره‌آ گفت: «می‌دانی چه لازم داری، تو این تابستان آرامش و سکوت و هوای تازه می‌خواهی. کار خانه را به رزا واگذار کن؛ آرام بنشین و بچه‌ها را شیر بده.» مادر پرسید: «پس من تا به حال چه کار می‌کردم؟» اما مستقیماً به پدر شوهرش و اینکه بعداً یک ننوی حصیری برای راحتی او خرید - که البته دست و دلبازی غیرمعمولی بود - اعتراضی نکرد. حتی وقتی فهمید که نیت پدربزرگ اصلاً جوانمردانه نبوده - او ننو را بین درخت ارغوان و مخزن شراب‌گیری در مقابل کوچه آویخت - اصلاً ناز نکرد. برعکس، با وجود اینکه با بی‌رحمی سخنان نیشداری را حواله‌ی پدربزرگ کرد، با یک حیل‌ی جنگی فریب خورد و فراتر از انتظار او تن به همکاری داد. نه تنها عادت کرد در روزهای مساعد توی ننو لم بدهد، کتاب بخواند، چرت بزند، و به تبع آن مراقب یک دسته زنبور مهاجر باشد، بلکه روی ننو به خوبی از من هم مراقبت می‌کرد. عمه رزا و بعضی همسایه‌های معلوم‌الحال پچ‌پچ می‌کردند؛ عمو کنراد سرش را تکان می‌داد؛ اما در زمان شیر خوردن مرا به ننو می‌آوردند و در مقابل چشم همه پستان مک می‌زدند. در چنین مواقعی مادرم نه زیبایی صورتش را از دست می‌داد و نه روحیه گستاخ و سرکشش را؛ او سر بچه مدرسه‌ای‌هایی که ابلهانه از پشت فنس به او خیره شده می‌شدند، یا رفتگری که بالای سر سطل آشغال‌های ما وقت تلف می‌کرد، فریاد می‌کشید؛ از این که می‌دید واگن‌های باربری که قبلاً به ندرت از کوچه ما می‌گذشتند، مسیرشان را به آنجا کج کرده‌اند و بیخود در میان کوچه توقف می‌کنند، لذت می‌برد. او هم مثل پدربزرگ - البته نه به دلایل یکسان - از ناراحتی آقای اردمان، که حالا دیگر نمی‌توانست مثل قبل مدت زیادی را از پنجره بالایی به محوطه نگاه کند، خوشحال بود.

به رزا می‌گفت: «ویلی هم به اندازه کنراد خجالتی است. حاضرم قسم بخورم مردهایی هستند که انگار اصلا هیچ چیزی را ندیده اند.»

پدربزرگ زیرلبی خندید. «ویلی فقط حسادت می‌کند. هکتور می‌توانست با قضیه کنار بیاید اما دلش نمی‌خواست تو را با رفتگر شریک شود.» اما این متلک‌ها به مادر بر نمی‌خورد: «نگاه کن، دیگ به دیگچه می‌گویند رو سیاهی!»

پدربزرگ گفت: «باله چرا که نه» و یکی از آن نیشگون‌هایی که بین زنان خانه‌دار دورست شرقی شهره بود را از او گرفت.

آقای اردمان با یک زنگوله‌ی زنبوری به ننو پاتک زد؛ او زنبورهای مرده را به صورت یک خوشه درآورد و آن را بالای دیرکی، کنار سبدهایش علم کرد تا توجه دسته زنبورها را جلب کند. پدر بزرگ اعلام کرد: «او خوب می‌داند که آنها به خاطر یک انسان شیر جمع نمی‌شوند. تعجب می‌کنم چطور می‌تواند با آنها کنار بیاید.» سپس افزود که در کشورهای باستانی، زوجها برای این که همدیگر را امتحان کنند، دست در دست هم در میان کندوها قدم می‌زدند، کسی که دامنش پاک بود از چیزی نمی‌ترسید.

اما مادر تردید داشت: «اگر زنبورها همین طور که می‌گویی هستند، پس در تمام دورست، به جز کنراد، هیچ مردی نمی‌تواند کندو نگه دارد.»

عمویم، که دیگر مادر موهای وسط کله‌اش را نوازش نمی‌کرد، خطابه‌ای را در مورد جنبه‌های پیشگویانه‌ی هجوم زنبورها در میان اقوام مختلف، ایراد کرد؛ مثلا این که در میان اتریشی‌ها، هجوم زنبورها به یک خانه علامت بخت و اقبال بود، رومی‌ها آن را نشانه بیماری، و یونانی‌ها خبر رسیدن

غریبه‌ای می دانستند؛ سویسی‌ها یه توده‌ی زنبور روی یک شاخه خشک را نشانه‌ای برای مردن یکی از خویشاوندان می‌دانستند و قس علی هذا؛ اما هنوز به بریتانیایی‌ها و ترانسیلوانیایی‌ها نرسیده بود که تنها مستمعش، همسرش بود: آندره‌آ سرش را در مجله فرو برده و پدر بزرگ هم مشغول مالیدن گل‌های اقلایا به داخل کندو بود تا به منگوله زنبوری اردمان پاسخی درخور بدهد.

آخرین یکشنبه‌ی ماه بود اما غروب‌ی روشن، داغ و خاموش داشت. حتی زنگ شناور روی رودخانه هم، که در هر آب و هوایی صدای جرینگ جرینگ قابل شنیدن بود، صدا نمی‌کرد. ناقوس کلیسای اسقف نشین پروتستانهای متدویست^۵ ساکن در جنوب دورست شرقی را، پوشیده در جامه‌های نخی و پشمی‌شان، همچون ستونی باریک به سوی خود می‌خواند. اما خانواده‌ی ما در باتلاق شرک فرو رفته بود. در خانه ما بی‌خدایی هم حاکم نبود، و به جز در مواقعی که هکتور با بدگمانی غرو لند می‌کرد، حتی یک کلمه هم در مورد مذهب حرف زده نمی‌شد. آن موقع عقیده‌ی عامه این بود که بچه‌ها باید در کلیسا بزرگ شوند، به همین خاطر وقتی زمانش رسید، من و پیتر در کلاس‌های درس یکشنبه و بسیج جوانان مسیحی ثبت نام کردیم. به علاوه، پدر بزرگ عبارت یادگاری / از من را مفت و مجانی روی میز بلوطی عشاء‌رانی و سنگ گوشه‌ی کلیسا کنده‌کاری کرد. ما با هیچکدام از آقایانی که امور به دستشان بود، حتی خود باریتعالی، مشکل و دشمنی نداشتیم، حتی با عرایض دلچسبی که موعظه‌گران جوان و پیر، از سر وظیفه برای ما ایراد می‌کردند هم مشکلی نداشتیم. ما اصلا اختلاف عقیده‌ای با متدویست‌های جنوبی یا شمالی، پروتستان‌ها یا کاتولیک‌های اسقفی هم نداشتیم. عمه رزا گهگاهی در تشریح پسر فرت‌مان می‌گفت: «این به آن خاطر است که در سرزمین قبلی، ما همه لوتری بوده‌ایم»؛ البته شایسته نبود که او را

^۵ - از فرقه‌های محلی آمریکا است که براساس آموزه‌های جان وزلی (۱۷۹۳-۱۷۰۳) شکل گرفت. ایشان بواسطه خوانش روش مند (متدویست) کتاب مقدس و ادعیه به این نام خوانده می‌شوند [م].

با تفاوت‌های میان عقاید مذهبی مارتین لوتر و جان وزلی^۶ سؤال پیچ کنیم. در واقع از زمان که کنراد با غنچه‌ی گل رزی زردرنگ بر یقه‌ی کتش به کلاس آموزش انجیل می‌رفت، هیچکدامان پا در کلیسا نگذاشته بودیم. خداوند برای ما و در خانه‌ی ما، به میل ما کمر به خدمت‌مان بسته بود (البته ما انتظار نداشتیم مراسمات تعمید، عروسی و یا ختم زیادی در سالن پذیرایی چشم نوازمان برگزار شود)؛ خوب یا بد ما قصد نداشتیم همین کار را برای او بکنیم.

ساعت یازده، عمه رزا پیتر را از روی ننوی آویزان به خانه آورد، کنراد هم از کلاس انجیل‌خوانی برگشته بود، و همه افراد خانواده سرگرم وقت‌گذرانی‌های خود بودند. پدر بزرگ، که تا آن موقع اوضاع زنبورها را بررسی کرده و تغییر محسوسی به چشم نخورده بود، در حیاط کناری مشغول تراشیدن یک چرخ جدید برای لوکوموتیو پیتر بود؛ برادرم که پیش از این با بهت به سه چرخ خیره مانده و نمی‌دانست با آنها چه کند، حالا مسحور به این صحنه نگاه می‌کرد. رزا سرگرم کوبیدن خمیر برای درست کردن بیسکوییت‌های مریلند بود؛ کنراد جایی دیگر با تایمز وزین و پر بار مشغول بود؛ مادر نیز در ننویش فرو رفته بود. او در حالی که تنها یک کیمونوی جلو باز بر تن داشت، که کار شیر دادن را راحت تر می‌کرد، از صبح روی ننو بیکار و بی‌عاز دراز کشیده بود؛ در مقابل چشم مسیحیان احمویی که عبور می‌کردند، در حالی که سیگار از روی لبش نیافتاده بود، سرگرم حل کردن جدول روز یکشنبه بود. ساعت یازده، در همان زمان که صدای آخرین ناقوس صبح برخاست، پای من وسط کشیده شد. من پیچیده در تکه‌ای از ننو روی سینه او، آنقدر نوشیده بودم که چشمانم باز نمی‌شد و مادرم هم، در همان حالی که زیر نور خال خالی که از پس برگها

^۶ - (۱۷۰۳-۱۷۹۱) روحانی و الهیات‌شناس انگلیسی و کالوینیست [م.]

می‌تابید، دراز کشیده بود و تکان‌های من و صدای ارگی که موج‌زنان در هوا از سوی کوچه می‌آمد، در گوشش لالایی می‌خواندند، خر و پف کنان خوابیده بود.

آنچه سبب شد بیدار شود صدایی متفاوت، وزوزی شدید و ناگهانی بود. او چشمانش را باز کرد: تمام هوای اطرافش از زنبورها می‌درخشید. هزاران هزار زنبور، کره‌های طلایی غُرانی که در فضای میان ننو و شاخه‌های بالای آن شناور بودند.

صدای جیغش پدربزرگ را از حیاط به آنجا کشاند؛ او ابر زنبورها را دید و به یکباره به درون آشپزخانه تابستانی شیرجه رفت، لحظه‌ای بعد در حالیکه دو ظرف حلبی را به هم می‌کوبید، با شتاب از آنجا خارج شد.

«زنبورها! زنبورها! زنبورها!»

رزا و کنراد هم به دنبالش سر رسیدند؛ کنراد با شلوار و زیرپوش و دستهای رزا هم تا آرنج آغشته به خمیر و آرد بود؛ اما پیش از آنکه بتوانند تاکستان پشت خانه را خالی کنند، چیزی در کوچه منفجر شد و بیلی اردمان همچون یک وحشی به میان درختان ختمی خانه‌مان یورش آورد. موهایش درهم ریخته بود و هیبتی وحشتناک داشت؛ در یک دستش تفنگی دودزا می‌درخشید و در دست دیگرش منگوله‌ی زنبوریش به همراه دیرک و تمام متعلقات خودنمایی می‌کرد؛ یک دوربین چشمی تزئینی هم با نخ‌سیاه از گردنش آویزان بود. او طوری به سوی ننو خزید که گویی موجودی نفرین شده است.

«توماس، حتی یک زنبور هم نه!»

عمه رزا هم جیغ‌هایش را به مال آندره‌آ، که هنوز زیر ابر خشمگین دراز کشیده بود، ضمیمه کرد. «عاسلک! وای!» برادرم پیتر هم که به دنبال بقیه خود را به صحنه رسانده بود، دو یا سه بار پلک زد و این غائله‌ی دوزخی را با ضجه‌هایش کامل کرد. عمو کنراد که به خیال خودش قصد نجات داشت، با شتاب به سمت ننو روانه شد اما با فریاد دو مرد دیگر در جا خشکش زد. پدر بزرگ به او اخطار کرد: «اه، فکرش را هم نکن. نیست می‌زنند!»

آقای اردمان هم تایید کرد. «بیا عقب!» و انگار که نقشه‌ی کنراد برای زنبورها همین بوده، تفنگ زنبوریش را به شانه چسباند. پدر بزرگ با تغییر گفت: «سر جایتم بمان اندی، خودم یک دفعه آنها را آب پاشی کرده‌ام.»

او به سوی شلینگ آب باغ که سرشلنگی دوش ماندی، همچون یک تفنگ دولول پرنده‌زنی، به آن متصل بود، دوید. این کار تا حد زیادی بین زنبوردارها برای جاگیر کردن زنبورها رایج بود. اما آقای اردمان با تفنگش رو به سمت آسمان شلیک کرد و بارانی به شکل برگه‌های ارغوانی را بر سر گروه زنبورها نازل کرد. محض اطلاع باید بگویم که پدر بزرگ بیخیال نقشه‌اش شد، شاید به این خاطر که ترسید در این میانه به کنراد شلیک کند یا، شاید به این خاطر بود، که فهمید شلنگ باغمان به زحمت تا نیمه‌ی راه می‌رسد. به هر حال دستوراتی که در مورد مادر داد اجرا شدند: تا جایی که او را به جایی رساند که جیغ آخر را کشید و بیهوش شد. خواست خداوند بخشنده بود! چرا که زنبورها به دلیل نامعلوم، جمع شدند و روی سینه او نشستند. ده هزار، بیست هزار تا زنبور درشت روی هم جمع شدند. پستان‌های لخت او، صورت وحشت‌زده‌ی من، زیر توده‌ی طلایی زنبورها دفن شدند.

زانوهای رزا از وحشت فلج شده بودند. روی چمنها زانو زده بود و ضجه می زد « خودای بوزورگ! خودای بوزورگ! » عمو کنراد بر جا میخکوب مانده بود. اردمان هم خشکش زده و تفنگ خالیش روی بازویش افتاده بود. فقط پدربزرگ نترسیده بود. بدن لحظه‌ای تردید به سوی ننو دوید و با دست خالی توده‌ی زنبورها را مشت کرد. به عمو کنراد گفت: «عاسلک را بردار.»

در واقع، اگر دقت می کردی، اوضاع بیشتر تماشایی بود تا خطرناک، چرا که زنبورها اصلاً عادت ندارند وقتی در یک جا جمع شده‌اند، نیش بزنند. اصلی ترین خطر آن بود که من زیر کپهی زنبورها خفه شوم و یا اینکه وقتی بخواهم ونگ بزنم دهانم پر از زنبور شود. البته وقتی پدربزرگ دو مشت از این حشره‌ها را برداشت و با احتیاط روی قسمت دیگر این کپه گذاشت، معلوم شد هیچکدام از این مصایب امکان نداشته چرا که صورت من به بدن مادرم چسبیده بود و پستان هایش از آن محافظت می کرد. کنراد مرا از ننو قاپید و به دست عمه رزا داد که هنوز یک گوشه نشسته بود و مویه می کرد.

پدربزرگ متعاقباً به او دستور داد که کندو را باز کند، و نیمی از کپهی زنبورها را با یک حرکت برداشت. این حرکت قفل زبان آقای اردمان را هم باز کرد. «تو را به خدا تام، با زنبورهای من کاری نداشته باش!»

پدربزرگ گفت: «هه، زنبورهای تو» و به سرعت رفت تا درب کندو را باز کرده و بارش را در آن قرار دهد.

«خودم داشتم با دوربین نگاه می کردم! از سبدهای من بیرون آمدند.»

«روی دختر من آوار شدند. خودم خوب می‌دانم که چه چیزی را دید می‌زدی.» و سر وقت بقیه‌ی زنبورها برگشت. اردمان که در آن سوی نو در مقابل او قرار داشت، تفنگش را روی چمن‌ها گذاشت و گویی قصد داشت بقیه زنبورها را خودش قاپ بزند، حرکتی کرد؛ اما منظره‌ی برداشتن آنها با دست خالی و آن هم از چنان نشیمنگاهی سبب شد بر جای بماند.

پدربزرگ که می‌دید خطر اصلی برطرف شده و از طرفی رقیبش هم دست و پایش را گم کرده، خیالش آسوده شد. او با لطف و سرخوشی پیشنهاد داد: «بیا یک شرط‌بندی بکنیم، من تمام زنبورهایی که روی پستان راست هستند را برمی‌دارم و تو هم طرف چپ را بردار، هر کس ملکه را برداشته بود، بانک را برده.»

همسایه‌مان اصلاً خوشش نیامد. آن سوی نو حالت دفاعی‌اش را حفظ کرد. «دله دزدی است!» پدربزرگ شانه بالا انداخت: «خوب پس خودت برشان دار، ویلی. فقط بجنب تا نیشش نزده‌اند.» آقای اردمان از سرافکندگی و شرم برافروخت. «لعنتی، من اول باید دستکش‌هایم را دستم کنم.»

پدرِ پدر اینجانب با تعجبی تصنعی گفت: «دستکش! ای بابا! اندی بیخیال! خوب، پس خوب نگاه کن!»

در کمال خونسردی، انگار که یک گلوله‌ی برفی را برمی‌دارد، کپه‌ی دوم را هم به چنگ گرفت. مادر تکانی خورد و ناله‌ای کرد. تنها چندی زنبور باقی ماندند که تک تک یا دوتا دوتا روی بدنش حاج واج نشسته بودند یا آماده می‌شدند تا به بقیه‌ی گروه بپیوندند. کنراد که پیش‌قدم شده بود تا زنبورها را از روی سینه‌های مادر پس بزند، برای قوت قلب دادن به او چیزهایی را زیر لب زمزمه

کرد و سعی داشت تا با احتیاط لبه‌های کیمونو را به هم برساند. شکی ندارم که حتی بوسه‌ای کوچک بر پیشانی مادرم زد. پدربزرگ لحظه‌ای به تماشا ایستاد، از هیجان همسایه‌اش و مال خودش به زنبورها سرخوش و کیفور شد. سپس با شوخ طبعی رو برگرداند.

«بفرما تحویل بگیر! یک دوربین چشمی کوچولو دارد که او را دید بزند و برای دست زدن به او دستکش هم می‌خواهد! با بودن ویلی دیگر نباید بگوییم کنراد خجالتی است! بگذار تا به گوش کارل برسد!»

می‌شد گفت که عمو کنراد به این درشت‌گویی‌ها عادت داشت؛ به هر حال در آن موقعیت مشغول سرحال آوردن مادر بود. اما اردمان، که هرگز زنبورهای به سرقت رفته‌اش، چنین نیشی به او نزده بودند، کله‌اش سوت کشید، با خشم کپه‌ی منگوله‌ای زنبورهایش را چنگ زد و از جا جهید و - به این خاطر که پدربزرگ تقریباً از تیررسش دور شده بود - آن را بر کتف عذاب دهنده‌اش فروکوبید. فریاد کنراد بیفایده بود، بدتر این که پادر میانی‌اش هم جوابی نداد: حرکت سریع اردمان او را مستقیماً به داخل ننو انداخت و وقتی کنراد، از سوی دیگر ننو، سعی کرد با حایل کردن بدنش جلو او را بگیرد، هر دو مرد تقریباً حس کردند که از دو طرف مادرم را بغل زده‌اند. ننو از بندهایش پاره شد و هر سه مثل یک شبدر به هم پیچیدند. اما پدربزرگ، زنبور در دست، از خشم به خود پیچید: ضربه در مسیر خود به روی شانه، تقریباً گوشش را هم خراشیده بود. دیگر اختیارش دست خودش نبود؛ با وجدی تمام غرشی کرد و توپ طلایی‌اش را به سوی بقچه درهم پیچیده شده از دو گناهکار و قربانیشان پرتاب کرد.

در آن دم، نجات من و این حقیقت که ضجه‌های من نیاز به تسکین‌دهنده‌ای داشته، سبب شده بود تا عمه رزا خودش را جمع و جور کند؛ او به تنهایی شاهد توالی پی در پی حمله، دفاع،

فروافتادن و انتقام هوشمندانه بود. اما وقتی پای جان من و پیتر به میان آمد، زانوهایش کوتاهی نکردند؛ او دست برادرم را چنگ زد و همراه ما از حیاط گریخت.

به لطف خداوند در همین اثناء مراسم کلیسا به رغم هیاهوی شلیک تفنگ‌ها و تق و تق ماهیتابه‌ها، در حال برگزاری بود که این پا و آن پا کردن‌ها و چشم در چشم شدن‌ها خود مؤید این مطلب بودند. مراسم عبادت از طریق سرود، اعلان اعتقاد، دعا، هم‌آوایی، خطابه و سرود گلوریا، و همچنین اختارها و گرداندن سینی صدقات پایان پذیرفت. قرار بود که کودکی از میان حضار، مسیحی شود، کشیشی جوان والدین و پدرخوانده و مادرخوانده‌اش را سمت حوض تعمید فراخواند. شروع به موعظه کرد: «ای محبوب عزیز، از آنجا که تمام آدمیان هبوط کرده به واسطه‌ی آدم، به نام مسیح نجات دهنده، وارث زندگی جاویدان و مورد الطاف نجات‌بخش روح مقدس به این دنیا پانهاداند؛ و همان طور که مسیح نجات دهنده‌ی ما فرموده: "بگذارید تا کودکان پیش من آیند، و آنان را نهی نکنید، چرا که اینجا قلمرو خداوند است"؛ از تو استدعا دارم با تمسک به اربابمان عیسی مسیح، از پدر آسمانی‌مان درخواست داری تا از سر رحمت بی‌دریغ خویش به این کودک، که هم اکنون تعمید داده می‌شود، نظر لطفی نموده و او را مداوم از رحمت خویش لبریز ...»

اینجا بود که مراسم در مواجهه با اتفاق شگرفی که در پشت کلیسا اتفاق افتاد، متوقف شد: عمه رزا اعتقاد دارد که ملاحظه‌ی خانوادگی بوده که تقریباً او را در کوچه به دنبال خود کشانده و پای پله‌های سنگی آورده و همانجا بر آستانه‌ی آن مکان مقدس رهایش کرده است. او به همراه من و پیتر در راهرو ایستاد، و هر سه نفرمان چنان مویه‌ای سر دادیم که باعث می‌شد هر در بسته‌ای برای خنک شدن مومنان گشوده شود.

رزا سریع‌ترین اعلان خطری که به ذهنش می‌رسید را صیحه زد: «قتل عمدا!». ارگ و کشیش هر دو خاموش شدند؛ تمام سرها برگشت؛ حاضران در نیکمته‌های جلو و عقب برای بررسی موضوع شتافتند اما هر چه تلاش کردند نتوانستند به درستی بفهمند که چه چیزی ما را آشفته کرده است. اگر چه نام‌های بابا تام و ویلی اردمان بخوبی بیانگر محل وقوع قتل بودند. خانم ماین، همسر واعظ، ما را از راهرو به سمت محل استراحت کشیش هدایت کرد؛ هیأتی از هم‌آوایان به سوی خانه ما شتافتند، و عالیجناب دکتر ماین، دستوراتی مبنی بر این که در صورت نیاز او را خبر کنند داد، و گله‌ی پراکنده‌ی خود را به دعا فراخواند.

سر به راهی زنبورها به سر آمده بود و قربانیان پدربزرگ هنوز به عمق درد و زجر تازه‌ی خود پی نبرده بودند. هیچ کس نمی‌دانست کومه‌ی زنبورها دقیقاً کجا فرو افتاد، اما به محض برخورد به زنبورهای خشمگین بیشماری بدل گشت. دیگر هر چه بود زوزه بود و سوزش اعضای بدن‌ها. کنراد و ویلی اردمان همچون افراد مبتلا به صرع، غلت‌زنان برای جدا شدن از هم تقلا می‌کردند. پدربزرگ تند تند دستهایش را به هم می‌زد و فریاد می‌کشید: «ناه، خود/ی بوزورگ، فقط ویلی را نیش بزینید!». فقط مادر بود که اصلاً کاری نمی‌کرد؛ از یک کابوس غش کرده و مستقیم در یکی دیگر بیدار شده بود، حالا هم ناله‌کنان همان جایی که افتاده بود، دراز کشیده بود: دراز به دراز، گیج و جراحت‌هایش عیان در برابر چشم همگان.

هر چند از شدت درد و ترس هیچکدام نمی‌توانستند حرکتی کنند، اما از سر شرمساری مجبور بودند. زنبورها پیش از آنکه متدویست‌ها به پشت نرده‌های حیاط ما برسند، پراکنده شده بودند. مجرمان اصلی با دیدن آنها انگشت اتهام را به سوی هم گرفتند. اردمان از روی چمن‌ها نعره زد: «زنبورهای مرا دزدیدی و آنها را به جان خودم انداختی!»

پدربزرگ مصرانه گفت: «هه، زنبورهای خودم بودند» و انگشت به سوی آندره‌آ گرفت و گفت:
«خودت دیدی چه کرد. ننو را هم داغان کرد.»

مخمصه‌ای که مادرم در آن گیر کرده بود از چشم تازه واردین دور نماند، البته توجه آنها هم از چشم او دور نماند: به یکباره از جا جهید، دو سر کیمونو را چنگ زد و با فریادی به سوی آشپزخانه‌ی تابستانی گریخت. همه چشمها فرار او را دنبال کردند مگر مال اردمان که قصد داشت در جواب آخرین اشاره پدربزرگ ناسزایی حسابی حواله‌اش کند، و مال عمو کنراد که این بار، تا وقتی بقیه برای کمک به این سوی نرده‌ها بیایند، حسابی او را زیر نظر گرفته بود.

اردمان با خروش نعره زد: «دزدها و فاحشه‌ها! حالا زنبورهای مرا می‌دزدید!»

کنراد به همراهانی که هنوز نمی‌دانستند چه اتفاق افتاده گفت: «واقعاً باعث شرمندگی است.»

اردمان که هنوز دست از تهمت زدن به پدربزرگ برنداشته بود، توضیحات او را قطع کرد. «فکر کرده قادر متعال است!»

جو ووگلر آهنگر گفت: «ویلی، نه، ساکت شو.»

آقای اردمان اشکریزان گفت: «هیچ کس از دستش آسایش ندارد! هر چه دلش بخواهد برمی‌دارد!»

پدربزرگ با شگفتی مشغول واریسی دستهایش بود. «چه زود ولش کردند، هنوز خوب نشده.»

عمو کنراد خواهش کرد: «جو، می‌شود او را به خانه ببری؟ خودمان همه چیز را مرتب می‌کنیم.»

ویلی، واقعاً متاسفم.»

اردمان بر سرش جیغ کشید: «چه می‌گویی! خودت هم مقصری!»

پدربزرگ صدای مرغ از خودش درآورد. وولگر گفت: «بیا برویم ویلی.» آدم قلیچماق و محترمی بود که دستهایی پهن و لبی افتاده داشت، و با احترام اردمان را به سوی کوچه هدایت کرد.

ملتمسانه گفت: «فکر کردید هکتور چرا دیوانه شد؟ خودش خوب می‌دانست چه خبر است!»

پدربزرگ در جوابش فقط گفت: «البته ویلی هم همین طور، آن دوربین کوچک چشمی هم به همین خاطر است.»

تماشاگران لبخندی مشکوک زدند. عمو کنراد سری تکان داد. «از همه عذر می‌خواهم.»

همانطور که وولگر همسایه‌مان را به سوی در هل می‌داد، آخرین تهمت‌ش از پس آخرین گام‌هایش حواله شد. «حرامزاده‌ها نه پدر دارند و نه یک دانه زنبور نرا اجازه ندهید تقصیر را گردن من بیاندازند!»

پدربزرگ خرخری کرد. «چه آدمی که این حرف را نمی‌زند. ببخشید، باید بروم و نیش زنبورها را بشورم.»

به نظر می‌رسید که دستها و انگشت‌هایش بارها و بارها نیش خورده باشند، لحظات آخری که کومه را انداخت، از جایش تکان نخورده بود. کنراد که خودش نیش نخورده بود، ماند و مشغول توضیح دادن ماقوع و عذرخواهی شد. گروه هم متفرق شدند تا داستان را تا زمانی که گوشه‌ای شنیدن در دورست شرقی مانده بود، پخش کنند. عمه رزا، پیتر و من از خانه کشیش بازگشتیم. عمو کنراد عذرخواهی خانواده را به محضر دکتر ماین، که دوستی شوخ طبع بود، عرض داشت.

کشیش گفت: «خداوند باید مگسی که در مصر و زنبوری که در آشور بود را فرامی‌خواند، و آنها باید می‌آمدند و در دره های ویران آرام می‌گرفتند.^۷ حتما اینجا هم نشانه ای از این دره‌ها بوده است.»

به پیشنهاد کنراد قرار شد که هر دو به عنوان سفرای صلح به هر دو خانه سری بزنند. البته قرار نبود کار به شکایت و دادخواست بکشد، اما دکتر ماین بیشتر نگران آسودگی خاطر مراسم عبادت بود و در ضمن محتوای شکایت اردمان هم او را آزار می‌داد.

پدربزرگ به آنها اطلاع داد: «به ویلی بگویید دیوانه بازیش را می‌بخشم. وقتی شراب عسل آماده شد، یک بشکه برایش می‌فرستم.»

دکتر ماین با قاطعیت گفت: «حتی یک قطره هم برایش نمی‌فرستی. آن هم نه تا وقتی که درمانش را تمام نکردیم. البته ویلی تنها کسی نیست که این حرفها را در مورد تو می‌زند. فکر کنم خود تو هم نیازی به بخشایش داشته باشی.»

پدربزرگ شانه بالا انداخت. «من هم می‌توانم در مورد خیلی‌ها حرف بزنم، اما نمی‌توانم از آنها شکایتی داشته باشم. به ویلی بگویید من او را به خاطر ورود بی‌اجازه بخشیدم، او هم باید مرا ببخشد.»

دکتر ماین آهی از دل برکشید.

^۷ - اشاره به بخشی از انجیل (اشعیا باب هفتم) خطاب به آحاز پادشاه یهود گفته شده که لشکریانی از جنوب نیل و سرزمین آشور چون مگس‌ها و زنبورها به دور وی جمع شدند [م].

در مورد محتوای جلسه با اردمان من حرفی برای گفتن ندارم؛ عمویم که تا سال مرگش این اتفاقات را بازگو می‌کرد، چیزی در این مورد به خاطر نمی‌آورد. تمام چیزی بود که در دورست شرقی می‌دانستند این بود که ویلی هرگز زنبورها را پس نگرفت، و در واقع چیزی نگذشت که کندوهایش را روبراه کرد؛ هر چند اتهامات مبهم آن یکشنبه را هرگز پس نگرفت، اما آنها را دوباره تکرار نکرد، به همین خاطر این رسوایی کوچک بزودی فروکش کرد؛ نهایتاً، او کاملاً درمان شد و بالکل از علاقه‌مندیش‌هایش به مادرم، که بعد از آن هرگز با او کلمه‌ای حرف نزد، دست شست، اما افسوس از شرابخواری دست برداشت، به همین خاطر در خلال دوران جوانی‌ام بارها به آن گرفتار شد، کار و کاسبیش را خراب کرد، او را گوشه‌گیر ساخت و عاقبت یک روز او را تلف کرد.

هجوم خارق‌العاده‌ی زنبورها تعبیر مختلفی را دربر داشت. از نظر همسایگان‌مان مجازات گستاخی و لاقیدی آندره‌آ، و خانواده ما به خاطر تحجر و دین‌گریزی‌اش بود. حتی عمه رزا هم اعتقاد داشت این فقط یک اتفاق صرف نبوده و دیگر تمایلی نداشت محصول کندوها را بچشد.

در مقابل پدربزرگ اعتقاد پیدا کرده بود که عوض شدن بخت ما حتمی است - چرا که وقوع رویدادی شاید حتمی نباشد اما ممکن است - و در سرزمینی که همه چیز به بدترین شکل خود است، می‌شد با اطمینان به انتظار بهبود نشست.

بدشگون باشد یا نه، وقایع آن روز صبح دو نتیجه‌ی قابل ذکر برای من داشت، هدف از گفتن آنها و ختم کلام این‌که: اول، مشخص شد که فریادهای مادر من در هنگام فرار از صحنه تنها به خاطر شرم نبوده؛ با عجله‌ای که در پوشاندن خود داشت، یک زنبور زیر کیمونویش گیر کرد که، باید گفت، یک تنه کاری را کرده بود که هزار تن از خویشان‌ش از انجام آن سرباز زده بودند: تنها هدفی که او زده بود مکان تجمع آنها، منبع تغذیه‌ی من بود. با زهرش نوک آن را آتش زد، که به

طرز مضحکی ورم کرد. مادر از درد دمر روی زمین افتاده بود. عمه رزا کمپرس آب سرد، آسپرین و دکتر خانوادگی را آورد. دکتر پس از معاینه‌ی زخم آسپرین و کمپرس آب سرد تجویز کرد و توصیه نمود: «در حیاط استراحت کن، برای تندرستی خوب است.»

اما آندره‌آ دیگر مصرفی برای مادر بودن نداشت. اما دکتر به او اطمینان داد که ورم ظرف چند روز آینده خواهد خوابید، و در این مدت او می‌تواند پستان مجروح را با دست خالی کند و با دیگری به من شیر بدهد، او از شیر دادن دوباره به من سر باز زد؛ رژیمی از شیر کم چرب برای پایان دادن به شیردهی او تجویز شد. از آن یکشنبه به بعد، من نه تنها از پستان مادر که از توجه او هم گرفته شدم؛ از آن پس رزا بود که مرا می‌شست و عوض می‌کرد، و بعد از غذا دادن به من از یک بطری روی ران‌های دامن پوشش، آرامم می‌کرد و آروغم را می‌گرفت.

صبح فردا، در حالی که مادر تا دیر وقت خوابیده بود، او می‌خواست کارش را شروع کند که با فریاد به شوهرش گفت: «زنبور!»

عمو کنراد از پشت تخم مرغش جهید و با سرعت از آن سوی میز به کمک ما آمد، جالب بود که سر و کله یکی دیگر از آن فراری‌ها پیدا شده بود. اما این ماه‌گرفتگی مادرزاد من بود که رزا به آن اشاره کرد: سه لکه آویزان از هم باعث شده بودند که او آنها را جای دو بال و شکم زنبور بگیرد.

کنراد نفسی کشید و گفت: «آه پسر،»

«نه، زنبور است! از این زنبورهای معمولی! مطمئنم.»

عمویم دوباره به سراغ صبحانه‌اش رفت و خاطر نشان کرد هیچ زنبور بنفشی را نباید معمولی دانست، آن هم زنבורی که بدون کله، سر و ته پرواز می‌کند. همسرش گفت: «می‌خندی، همه

چیزها را نمی‌شود با چشم دید. این همه وقت این بچه عاسلک ما بوده و زنبورها به همین خاطر به طرفش کشیده می‌شوند. بیا این هم نشانه‌اش.»

پدر بزرگ که در همین اثنا وارد شده بود و قادر به درک تفسیر عمه رزا از ماه‌گرفتگی من نبود، از او خواست که تمثیلش را دقیق‌تر بیان کند.

«باله، حتماً، او عسلک است و اندی هم ملکه، هان؟ و هکتور هم زنبور نری که با تپیا از کندو بیرونش کرده‌اند.»

عمه رزا با ملایمت لکه‌ی شرابی رنگ من را لمس کرد. «چرا ویلی اردمان گفت عاسلک یک زنبور نر است؟»

عمو کنراد گفت: «ویلی را ولش کن، در هر صورت ما کارگرهای بدبخت باید خودمان به او برسیم.»

اما در تمام اوقات پیش از ظهر، در حالی که مشغول کوبیدن آچار به سه شاخه‌اش بود، با لبخندی به تفسیرهای زنش از هجوم زنبورها گوش می‌داد؛ بعد از ناهار هم همان طور که به دنبال دایره/المعارف/دانش رکاب‌زنان به آن سوی غرب می‌رفت، دستخوش خیالات خود بود. سر شام، در حالی که مجذوب گنجینه‌ی معرفت عظیمش یا به تعبیری دیگر، دارایی عظیمترش بود، چندین مشابه تاریخی برای تجربه‌ی من در ننو یافت. رو به آندره‌آ کرد و گفت: «شکی نیست که همان نشانه‌ی نامگذاری است که می‌خواستید.»

مادر گفت: «حتی نمی‌خواهم به آن فکر کنم.» او هنوز درد می‌کشید، البته نه از سوزش زهر بلکه از زیادی شیر در سینه‌هایش، آن هم به این خاطر که رژیم مد نظرش هنوز اثر نکرده بود.

کنراد گفت: «نه، واقعاً می‌گوییم، مثلاً، یک دسته زنبور در کودکی لبهای سقراط را نیش زدند. می‌گویند از همانجا بوده که سخنور شده است.»

عمه رزا که تمام روز مشغول سر و کله زدن با مادر در مورد حسن تصادف لقب من، ماه-گرفتنی‌ام و شنا کردنم بین زنبورها بود، با شگفتی گفت: «بفرما این هم سند، هنوز نتوانسته‌ام درکش کنم.»

اندره آغر و لند کنان گفت: «قطعاً اسم کسی که از من به وجود آمده سقراط نخواهد شد، این دیگر حتی از کریستین هم بدتر است.»

عمو کنراد دلسرد نشد. «فقط سقراط تنها نیست. باز هم هست.» اما سوفوکل^۸ هم مانند سقراط نتوانست رضایت مادر را جلب کند. گزنفون^۹ هم رد شد، هرچند که *آناپازیس* اش را خود عمو نخوانده اما مطمئناً به همین روش طبعش شیرین شده بود. مادرم گفت: «شاید بشود اسمش را بیل یا پرسی گذاشت، اما تو را به خدا، گزنفون هم شد اسم.»

پدربزرگ که در خلال بحث مشغول خلال کردن دندان‌هایش بود، خخری کرد و گفت: «یک یونانی با نام پرسی.»

^۸ - تراژدی نویسنده معروف یونانی (قرن چهارم ق.م) خالق *افسانه‌های تباہی* (ادیپ شهریار، آنتیگونه، ادیپ در کولونوس)، *الکترا*، *زنان تراخیس* و ... [م.]

^۹ - فیلسوف و مورخ یونانی و شاگرد سقراط (قرن سوم و چهارم ق.م)، که سرباز مزدور سپاه کوروش کوچک بوده است. *آناپازیس* کتابی هفت جلدی با موضوع تاریخ - داستان لشکرکشی های کوروش کوچک - اثر معروف اوست [م.]

عمه رزا، که حالا نقشش در بحث کمتر از آن چیزی بود که راضی‌اش کند، خود را به میان بحث انداخت و گفت که دستفروشی که کنراد در تعزیه‌ی اوپر آمرگاو^{۱۰} در ۱۹۱۰ برایش از او یک تخم-مرغ عید پاک خوشگل خریده بود، اسمش لئونارد یا چنین چیزی بود.

او ادامه داد: «روی گاری دستی‌اش نوشته بود که همیشه پایین هتل ما پارک بود.» و طوری که معلوم نشود زیاده‌روی می‌کند، افزود: «البته کنراد می‌گفت که یهودی است.»

عمو کنراد گفت: «آهان، بیایید اسمش را آمبروس بگذاریم.»

«آمبروس؟»

او با حالتی کاملاً جدی با دست موهای بورش را به عقب زد و با طمانینه به مادر گفت: «بله آمبروس. برای قدیس آمبروس هم همین اتفاق در بچگی افتاده است. وقتی در حیاط خانه‌ی پدری‌اش خواب بوده، زنبورهای مهاجم روی دهانش جمع شدند، و همه اذعان کردند که در بزرگی خطیبی بزرگ خواهد شد.»

رزا متفکرانه گفت: «آمبروس، اندی اسم بدی نیست.»

مادرم تصدیق کرد این اسم در مقابل گزنفون، آن چنان هم بد آهنگ نیست. «اما زنبورها بیشتر روی چشم و گوش این بچه بودند تا روی دهانش.»

پدر بزرگ به قصد تصحیح حرفش گفت: «آنها روی تمام نصف صورتش که سمت ماه‌گرفتگی است، جمع شده بودند.»

^{۱۰} - نام دهکده‌ای در ایالت بایرن آلمان [م.]

مادر گفت: «یکی از آنها حتماً این کار را نکرده بود!»

عمو کنراد گفت: «خوب پس وقتی بزرگ شد می‌تواند همه چیز را روشن و واضح ببیند.»

آندره‌آ دماغش را بالا کشید و سیگاری روشن کرد. «رزا، هه، حتما وقتی بزرگ شد مثل عمو کنرادش یک قدیس می‌شود. قدیس‌ها تو این خانواده برایمان مفیدند.»

بحث به جاهای دیگر کشیده شد، اما از آن پس مرا به شوخی قدیس آمبروس صدا می‌زدند، و درست به مانند *عاسلک*، کم‌کم به نامم بدل شد. البته هنوز خیلی مانده بود تا بقیه خودشان را به زحمت بیاندازند و مرا تعمیم داده یا تاریخ تولدم را اصلاح کنند، از این رو جای اسم کوچک من هنوز خالی ماند. از آن پس دیگر به ندرت کسی مرا چیزی به جز *عاسلک*، زنبور عسل (البته پس از یافتن ماه‌گرفتگی رنگ پریده‌ام)، یا هر چیز دیگری صدا کرد.

هر کسی همچون صورت، اندام و یا خودش، با نامی که او را به آن صدا می‌زنند غریبه است چرا که اصلاً در انتخاب آن سهمی نداشته است. سرنوشت من این بوده که از نام کوچکم در شگفت باشم، از آن لذت ببرم و به آن دشنام بدهم، نادیده‌اش بگیرم، بدون هیچ شکلی، همچون حرفی هیروگلیف یا درهم ریخته در آن خیره شوم، و در نهایت اینکه هر چند با آغوشی باز آن را نپذیرفته‌ام اما دست کم با بی‌طرفی مایوس‌کننده‌ای از خودشناسی، که نشان آن تبسمی بی‌رمق است، آن را بپذیرم. تکبر از نامش چهره در هم می‌کشد، غرور به آن می‌بالد، دانش از آهنگ نامش عق می‌زند، فهم آهی از دل برمی‌آورد؛ همه بیرون از آن زندگی می‌کنند، و بخوبی می‌دانند که من و نشانه‌ام نه یکی هستیم و نه کاملاً از هم جدایییم.

هنوز هم صدایش می آید؛ آن هم خیلی به ندرت، وقتی که آدمهایی خاص هر چه در توان دارند
رو می کنند تا آنچه هست را بیابند، نجوا می کند "آمبروس!" هیولای عجیب و غریب لانه کرده در
اعماق روحم را خطاب قرار می دهد: آمبروس، آمبروس، آمبروس، آمبروس!

خودزندگی نامه: قصه‌ای که خودم ثبت کردم

تویی که صدای مرا می‌شنوی به من قدرت سخن گفتن بده.

من تو را مقصر نمی‌دانم.

اولین کلمات من در واقع اولین کلماتم نبودند. امیدوار بودم طور دیگری شروع کنم.

در کنار مسایل دیگر، من حتی نامی شایسته هم نداشتم. نامی که با خودم یدک می‌کشیدم، اگر خطا نبود، اما آدم را به اشتباه می‌انداخت. آن را هم انتخاب نکرده بودم.

یادم نمی‌آید که مرا متقاعد کرده باشند! حتی پدر و مادرم هم به این قضیه فکر نکردند. در هر حال، بی‌حساب شدیم. بچه‌ها تاوان گناهند.

انگار پیش از این که خودم هم بدانم، از ازل خودم را می‌شناختم؛ بی‌خبری، خوش خبری است؛ شاید هم اشتباه می‌کنم.

چیزی که اکنون از ظاهر من پیداست این است که از زندگی لذت نمی‌برم: ارتباطم با دنیا این است.

وضع و حال من به این صورت است: به نحوی عجیب، بریده بریده سخن می‌گویم و لازم نیست که خودم به آن گوش دهم. البته از الطاف کوچکی که در حقم می‌کنند هم سپاسگزارم. نمی‌توانم بگویم که کسی دنبال من می‌گردد یا نه.

تو آنجایی؟ اگر هستی چرا من تو را نمی‌بینم و صدایت را نمی‌شنوم، یا اینکه تو منی، یا هر دوی ما همدیگر هستیم؟ یکی از ما خیالی است؛ فکرهای عجیب و غریبی داشتم. امیدوار بودم که قصه-ای باشم بدون امیدی واقعی. هر جا صدایی باشد، حتماً گوینده‌ای هم هست.

خودم را روایتی ناتمام می‌بینم: اول شخص، طاقت‌فرسا. ضمیری محروم از پیشوند یا سابقه، گواهی یا فرجه. بدلی از یک اسم؛ شکلی بی‌محتوا، اصلی بی‌فایده؛ چشمی کور که بی‌هیچ دلیل پلک می‌زند. من چه کسی هستم. پیش چشمان تو یک بحران هویت کوچک هستم.

باید خودم را سر هم کنم.

ببین، اکنون می‌نویسم. نه، گوش بده، من چیزی جز یک گفتگو نیستم؛ دیری نخواهم پایید. عوامل نامساعد برای لقاح من باشکوه، برای تولدم عالی، و برای حیاتم مطلوب بودند. هنوز هم هستند. از سویی دیگر، اگر جنس من، با یاری خداوند، بتواند رشد کند و به سن خاصی برسد، مشخص شده که امید به زندگی ما به جای ته کشیدن، به گونه‌ای شهوت‌بار رو به افزایش خواهد بود. ختم کلام: فقط اجازه بدهید تا به اندازه کافی جیغ و داد کنم، بعد شاید تا ابد هم زنده ماندم.

باور کنید یا نه، پیدایش من تا حد زیادی جالب توجه بود. شرحش بدین صورت است؛ چیزی از انعقاد نطفه‌ام در یک ایالت آمریکا نگذشته بود که در ایالت دیگری که بهتر از آن نبود، متولد شدم. در یکی دیگر، که بدتر از آن دو نبود، بالیدم. بی‌وقفه نماینده‌ای بودم از حرمان، افسردگی، افراط، انحطاط و هر چیز دیگری که در شما هست. بله قربان هر چه بکارید، درو می‌کنید. حالا دیگر به جرأت می‌گویم که مادر چیزی جز توهمی زودگذر نبود، که تازه خیلی طول کشید که بگذرد. به دلیلی می‌توان گفت که او تنها یک تمهید داستانی بوده، که از لحاظ سبک نوشتاری، چیزی نمانده که به امری مبتذل بدل شود، همان چیزی که پدر، وقتی یک روز خود را تنها، با قلمی به درد نخور

یافت، به آن متوسل شد. در هر روی نمی‌شد او را مادر خطاب کرد؛ پدر همیشه طفره می‌رفت. مرا داشت که به جای او توضیح بدهم. باور کنید به گمانم خودش به او گفت. یک بچه، والدینش نیست، اما مجموعه‌ای از ننگ‌های مقارن ایشان است. یک ایهام؛ آداب سخن گفتن ایشان. عجیب نیست که من مرتد هستم.

هیچ چیز بیشتر از یک حالت روحی گذرا نخواهد پایید. شور و حرارت عشقی پدر برطرف شد، اما من باقی ماندم. با گذشت زمان فهمید که هر چیزی که به طریقی غیرطبیعی و زودگذر آبتن گردد، می‌تواند عجیب و غریب، حتی هیولوار، و اعلانی برای حماقتش باشد.

فکر دومی که به ذهنش خطور کرد، آن بود که مرا پیش از اینکه به حرف بیایم، نابود کند. او به خوبی می‌دانست چطور ترتیب کارها را بدهد؛ در کتاب خوانده بود. صورت خوشی ندارد که خود را در معرض دید عموم قرار بدهیم؛ بنابراین در خلوت سر یکدیگر بلا می‌آوریم. او به من، من به او: هر بار یکی تقبل می‌کند که اتفاق برای او بیافتد. چیزی که برای پدرها غیرقابل بخشش است آن است که اولادشان نواقص‌شان را تحویل بگیرند و در همه جا نمایش دهند و جار بزنند. از لحظه‌ی لقاحم تا به همین حالا پدرم تمام تلاشش را کرده تا مرا خاموش کند؛ البته حمیت و جدیت به خرج نداده، و همواره در پی آن نبوده و تا به حال هم موفق نشده است؛ اما بر آن تأکید داشته، پافشاری کرده و نسبت به آن بی‌میل نبوده است. از کجا می‌دانم: ناسلامتی من آینه تمام نمای کوفتیِ او هستم!

البته باید گفت، علاوه بر انعکاس، من او را واژگون کرده و از شکل هم می‌اندازم. چون گمان می‌کنم که احساسات واقعی پدرم اصلاً کشنده نیستند. آن یکی فقط تصور می‌کرد که مرا به وجود آورده است؛ چرا نباید مغبون و تا سرحد مرگ حسود باشد؟ در اعماق وجودش در عجب بود که آیا

نباید من چیزی از آن روح شریف‌تر، و یا گذشته‌ی زیبایی که با چشمان خود دیده، را در خود داشته باشم. یا اینکه وقتی یک جفت پدر، در مقابل یک جفت مادر دارم، نباید شباهتی از آنها در من باشد. چطور می‌شود این تضادها را توضیح داد جز اینکه از عیب از خود آنهاست؟

عملا تحت تأثیر خودکوچکانگاری، علاقه‌ی ذاتی‌ام به ضد و نقیض بودن را به تمسخر می‌گیرم. من بدبینی، خودشیفتگی، خودگرایی، سبُعیت، سفسطه و بزدلی، این طبایع غالب خودم، را به سخره می‌گیرم. بنابراین من از کسانی که از خودشان متنفرند، تنفر دارم؛ برای کسانی که دلشان به حال خودشان می‌سوزد، دلسوزی نمی‌کنم و از این حقارت دلیزیر عاری هستم. در اینکه هستم تردید دارم. اصلا شوخی نیست که جای من باشید.

به داستان‌سرایی درباره اجداد ادامه می‌دهم. به افشای خودم؛ به رهایی‌ام. این کار نفرین من است، مرا به وجود می‌آورد؛ آن یکی، نفرین اوست و مرا نجات می‌دهد؛ دست راستی مرا به لای انگشتان دست چپی لغزانده، مگر اینکه خودم به نحوی با دستی سوم خودم را نگه داشته باشم. یا مگر اینکه؛ مرگ از روی ترحم موفقیت‌آمیز بوده است. بگذار بگویم لاشخورها می‌توانند مرا غذای خود کنند اما نخواهند توانست صدای مرا تحمل کنند، که همچون دانائیدی^۱ تهوع‌آور پافشاری می‌کند. ما ... هیولوارها خیلی راحت‌تر از آن که از دست‌مان خلاص شوند، به دست می‌آییم.

در مجموع من آن چیزی که والدینم یا خودم می‌پنداریم، نیستیم. یکی آرزو داشت که من مسحور کننده، قدرتمند و پیروز، یا به عبارتی دیگر قهرمان باشم. دیگری مرا مرده می‌خواست. خود من می‌خواستم عادی باشم. خالق خویشتن بودم. هر کودکی که به میان گرگها پرتاب شود، فرجامی

^۱ - در اساطیر یونان دانائیدها پنجاه دختر دانائوس بودند که باید با پسران برادر دوقلویش (ایژیتوس) ازدواج می‌کردند. آنها [به جز یک دختر] در شب عروسی تمام پسرها را قتل عام کردند و به همین خاطر محکوم شدند تا ابد در غربالی آب را حمل نمایند [م].

چون یک قهرمان نخواهد داشت^۲: هر نجات یافته‌ای با کوهی از دیوهای درنده دست و پنجه نرم کرده؛ هر ادیبی با شهری از نابخردان روبرو شده است.

توصیف نمایشی من بس است: به نظر می‌آید که اصلا فایده‌ای نداشته است. پدر، اینک این منم: مخلوق تو! کاریکاتوری از تو!

با اندوه و ملال باید گفت که هر چه پیشتر می‌رویم، اوضاع روشن‌تر می‌شود. فهمیدم که کسی را ندارم. بدتر این که درباره‌ی خودم بدون هیچ لذت یا چاره‌ای و تنها از روی خودآگاهی محض و آزرده‌گی سخن گفته‌ام. حالا اذعان می‌کنم اصلا صحت ندارد. تا جایی که می‌دانم، اصلا خودم را نمی‌شناسم. گمان نمی‌کنم ... می‌فهمم چه می‌گویم.

بسیار خوب، خوب شد، به خوبی می‌دانم که خوب زیستن در زندگی من، همانطور که وعده داده شده، به کجا خواهد انجامید. مگر اینکه اتفاقی بی‌معنا رخ دهد. قبول خواهیم کرد که اگر قرار باشد حادثه‌ای نمایشی رخ دهد و مرا موفق‌تر، مطلوب‌تر و قابل‌تحمل‌تر سازد، بهتر است همین الان اتفاق بیافتد. هنوز هم یک تغییر برای بهتر شدن دور از ذهن نیست؛ می‌توان از معجزه حرف زد. اما احتمالاتی که بر ضد یک/مداد/غیبی راه دور قابل تصور است، چندان هم پشتگرم کننده نیست.

اعتراف می‌کنم: در بدو امر تا حد زیادی در آرزوی جاودانگی بودم. گمان می‌کردم زیبا، قدرتمند، دوست‌داشتنی و محبوب هستم. دست کم عادی که بودم. باری به هر جهت یک انسان. حتی آشکار شدن عیوب متعدد - به عنوان نمونه می‌توان به نداشتن اسم اشاره کرد - هم نتوانست مرا ناامید سازد: حتی تلاش‌های دست و پا شکسته هم قهرمانی‌های خاص خود را دارند، مگر نه؛ مگر نه اینکه قهرمان‌ها هم به نوعی ناراست و نادرست هستند. اما حتی اگر قهرمانتان کاری ناقص و معیوب هم

^۲- اشاره به افسانه رموس و رمولوس که در جنگل رها و توسط گرگی بزرگ شدند و بنیان‌گذاران شهر رم شدند [م].

انجام بدهد، باز هم یک قهرمان لعنتی است؛ حماسه‌ی شما دیگری را زمین‌گیر می‌کند، و الخ. اینکه تصویری درهم تنیده از یک ایده‌آل باشم، تجسم کج و معوج خیال خودم، مرا از بین می‌برد.

فکر نکنم خودم را تکرار کنم. اذهان کوتاه‌فکر به سرچشمه‌های خود خواهند رسید. شاید هم هنوز در رحم و به انتظار وضع حملم نشسته‌ام؛ پدیدار شدن من و باقی چیزها، فقط پیشاپیش بازگو کننده‌ی واقعه‌ای محتوم بوده، جدالی بر سر سقط جنین.

به هر روی، از نقطه نظر نادیده‌ی من، بعد از رحم، از تابوت پیشتر نخواهیم رفت. از آنجایی که پدرم علاوه بر همه شکست‌هایش، در نابود کردن من در زمان مقتضی هم توفیقی بدست نیاورده بود، اگر می‌توانستم خودم پایان خویش را رقم می‌زدم.

نمی‌توانم. حال اگر کسی صدای مرا، که از اینجا همچون زیردریایی غوطه‌ور در اعماق با شما سخن می‌گویم، می‌شنود، و نیتش بر فنا کردن من است، سپاس می‌گویم اگر این لطف را در حق هر دوی ما روا دارد.

نشدید. بسیار خوب، این را برای روز مبادا نگه داشته بودم؛ پدر، اگر جرأتش را داری، به من رحم کن! ای خالق پیر حقیر! شرم نمی‌کنی؟ از سر دلسوزی هم که شده این قضیه را تمام کن!
حالا! همین حالا!

بسیار خوب. این آخرین شیپور زدنم بود، و من هم در آن دمیدم. البته نه در اوج آمادگی و لذت جنسی، که بیشتر در دوران یائسگی بود. من اصلاً از گونه‌های نمایشی و مهیج نیستم. شاید هم بدون اینکه خودم بدانم، فرجام من همچون برق فرا برسد. در حین به دنیا آمدنم. در اثنا گفتن همین کلمه. این یکی. یا این یکی.

شاید هم پس از مرگم برای عبرت دیگران به کار بیایم، همچون اجسادى که بر بالای چوبه دار هستند، یا عجیب‌الخلقه‌هایی که در شیشه نگهداری می‌شوند. به نظر می‌آید که غریزه‌ی بقا، بویی همچون فرمالدئید داشته باشد.

پایانی شایسته تا این اندازه به درازا نخواهد کشید.

فکر کنم، برخلاف آن پیر پسر، اوضاع را به نحو بهتری اداره کنم. اما حالا دیگر خیلی دیر شده است.

بی دست و پا. ضایع.

به نظر می‌آید که وقت آن فرا رسیده است، حداقل در آخر کار، چند کلمه به درد بخور به دندان بگیر.

تا به آخر، اراجیفی را، کلمه به کلمه، زیر لب زمزمه خواهم کرد، این پست‌فطرت‌ها را پشت سر هم قطار خواهم کرد، از سر خشم باشد یا نه، شنیده شوند یا نه، آخرین کلمات من، آخرین حرف‌هایی هستند که بر زبان خواهم آورد.

پیامی از آب

سخت بتوان گفت که چه کاری بهتر بود. آن زمان که پدرش هر پنج کلاس را، همزمان با هم تعطیل می‌کرد، آمبروس نگران بود که نتواند به موقع پیتر را ببیند یا آنکه او نتواند مثل یک برادر به پشتیبانی از او برآید. شلدون هارلی، که چند صبحی را در کانون بازپروری گذرانده بود، هوس می‌کرد خیلی دوستانه به سراغش بیاید و با گفتن "به به، این هم رفیق قدیمی من امبی!" محکم به پشتش بکوبد، و آمبروس هم مجبور بود در پاسخش بگوید "مدرسه امروز چطور بود؟" و متعاقب آن شلدون هارلی فریاد می‌زد "خیلی عالی داداش!" و چنان به پشتش می‌کوبید که نفسش بند می‌آمد. یا سندی کوپر که اغلب اوقات سگ چسپایک بای خود را به جان او می‌انداخت - البته اگر می‌توانست حرف بامزه‌ی مناسبی به سندی بزند، خصوصاً اینکه یک کلمه‌ی بسیار خاص را هم در آن بگنجاند، سندی کوپر معمولاً می‌خندید و یادش می‌رفت که داک را به جان او بیاندازد.

خجالت‌آورتر از اینها اذیت و آزارهای ویمپی جیمز و رامونا پیترز بودند؛ دومی با اینکه در کلاس سوم بود اما از آلونک‌های پایین رودخانه، همان جایی که قایق‌های شکار صدف لنگر می‌انداختند، می‌آمد؛ دماغش همیشه آویزان و دندان‌هایش سیاه بود و همه می‌دانستند که مادرش چه کاره است. او می‌توانست مثل یک سال چهارمی عربده بکشد. پیتر و دار و دسته‌اش، هم مانند رامونا، به دلیلی که معلوم نبود، او را اذیت می‌کردند. تنها چیزی که آمبروس می‌دانست این بود که این

قوی‌ترین دخترِ پسرنمای مدرسه تنها تفریحش این بود که دورخیزکنان از پشت سر طوری تنه بزند که سرت به عقب پرت شود و در حالیکه نفست بند آمده، روی شبدرهای حیاط مدرسه ولو شوی. موهایش به اندازه دوقلوهای آرنی سفید بود؛ وقتی پرستار اداره‌ی بهداشت مشغول واریسی موهای بچه‌ها بود، رامونا تنها شاگردی بود که به خانه فرستاده شد.

شلدون هارلی و سیدنی کوپر و ویمپی جیمز و رامونا پیترز بقدری بچه‌های کوچکتر را اذیت کردند که پدرش یک شب سر شام گفت: «به خدا قسم من مدیر باغ وحشم!» به همین خاطر حالا دیگر کلاس‌ها را دوتا دوتا، با ده دقیقه فاصله، مرخص می‌کرد و آمبروس حالا فقط نگران بود که ویمپی در بین درختان ختمی بیرون زمین بازی سر راهش کمین کرده باشد، که او را هم می‌شد با کمی ذکاوت یا چیز دیگری آرام کرد. اگر او آنجا نبود، دیگر اشکی هم در کار نبود، اما بلوک‌های بین مدرسه دورست شرقی و خانه هنوز هم امن نبودند. درست بعد از کوچهی بلوک دوم جایی بود که او پس از خواندن *دیره‌المعارف* / *دانش آن را سکولا*^۱ و *خارویدیس*^۲ نامید: در یک سوی خیابان، سگ سیاه پشمالویی بود که در دهانه‌ی لانه‌اش خرناس می‌کشید و روی هر رهگذر خردسالی می‌پرید، حتی پیتر هم می‌گفت که بالاخره یک روز زنجیرش پاره می‌شود و باید مراقب باشد. در همین احوال در آن سوی خیابان حیاط خانهی آلیس دیوانه قرار داشت، که تا به حال به کسی صدمه نزده بود. با سوراخ دماغ و لب‌هایی درشت، موها و ذهنی آشفته، کفش‌های مردانه به پا و لباس پارچه‌ای بچه‌گانه‌ی گلداری به تن، در حیاط خانهاش عروسک بازی می‌کرد؛ وقتی

^۱ - نام هیولایی افسانه‌ای در تنگه‌ی مسینا (جایی در ایتالیای امروزی) با شش سر و دوازده پا که دریانوردان از ترس خارویدیس به سمت او رفته و گرفتار می‌شدند [م].

^۲ - در اساطیر یونان باستان نام هیولایی است که به شکل گردابی افسانه‌ای در سوی دیگر تنگه‌ی مسینا، ظاهر می‌شد [م].

بچه ها برای مسخره کردنش می ایستادند، با صدای بلند قهقهه می زد. البته مادر آمبروس گفته بود که آلیس خل وضعی های خودش را دارد و به تیمارستان شوال کریک فرستاده شده، و خود آمبروس هم یک بار او را، در کنار ساحل دیده بود که شلنگ اندازان به راه خود می رفت و بی وقفه با خودش حرف می زد.

قضیه هنوز تمام نشده بود، دوقلوهای آرنی که مانند او در کلاس چهارم بودند، نصف سنشان عقل و دو برابر آن هیکل داشتند. اگر پیترو با او بود، از آنها هم مانند آلیس دیوانه نمی ترسید، اما وقتی تنها بود قضیه فرق می کرد. خدا می دانست دوقلوهای آرنی کجا زندگی می کردند: همچون دو روح رنگ پریده، شب و روز در کوچه پس کوچه های دورست شرقی پرسه می زدند و سرشان را در سطل زباله های مردم فرو می کردند. چشمانشان بی رنگ ترین آبی بود و هاله ی دورش به سرخی می زد؛ موهایشان یک کپه پیچ و تاب سفید، نشسته و اصلاح نشده بود؛ لباس هایشان همان هایی بود که مردم به آنها داده بودند - جلیقه ی مردانه که روی لباس زیر پوشیده بودند، کت های دولبه ای که آرنج هایشان ساییده شده بودند، شلوارهایی براق با خطوطی نامتقارن که پاچه هایشان تا شده و خستکش سر زانوهایشان بود - و همچون اشباح، چه سر کلاس و چه بیرون، به ندرت حرف می زدند. شب های داغ زیادی که آمبروس شام و مشق هایش را تمام کرده، حمام گرفته، به رختخواب رفته بود، صدایی از کوچه به گوشش می خورد و روی یک آرنج بلند می شد: بی تردید، اگر سگ های سیاهی که بی هدف در شب می چرخیدند و برای هم زوزه می کشیدند نبودند، پس دوقلوهای آرنی سرگرم گشتن سطل های زباله بودند. موهای مجعد سفیدشان زیر مهتاب می درخشید، و در نسیمی که از سوی کریک می وزید می توانست بشنود که بر سر استخوان های خوک، خاک قهوه و پوسته های دو نصفه ی تخم مرغ با هم به نجوا دعوا می -

کنند. فردا صبح سر کلاس کنار او نشسته بودند، و او که در خیالاتش در حال گشت و گذار در بانکوک یا بُزجه اده^۳ بود، شگفت زده با خود می‌اندیشید که واقعاً این دوتا کجا پرسه زده‌اند و چه چیزهایی با هم پیچ کرده‌اند.

یک روز آوریل به مادرش گفت: «حقیقت این است که بچه‌ها را سوسول بار آورده‌ای.»

جمله‌ی اول، درست مثل کلمه‌ی *واقعیت* مورد علاقه‌اش بود؛ از آن به کرات در سریال‌های رادیویی عصرگاهی استفاده می‌کردند، و به نظرش سخاوتمندانه و جا افتاده می‌رسید. البته کلمه‌ی *واقعیت* بحث جداگانه‌ای داشت؛ مادرش و عمو کارل وقتی به "واقعیت‌های زندگی" اشاره می‌کردند، لبخند می‌زدند و او هم می‌توانست با به کار بردن این کلمه همان لبخند را روی لبانشان بنشانند. وقتی آقای اردمان *دائرةالمعارف واقعیت* را از آنها قرض می‌گرفت، بسیار سرگرم کننده بود؛ عمه رزا می‌گفت "وقتش شده که ویلی اردمان یکی دو واقعیت یاد بگیرد"؛ اما وقتی چند روز بعد که آمبروس دزدکی مجله‌ای به نام *واقعیت‌هایی در مورد رژیم غذایی تان* را در قفسه‌ی داروخانه دید می‌زد، نتوانست هیجانش را کنترل کند و آن را با انگشت به مادرش نشان داد، او تنها به گفتن "اووم" بسنده کرد و دستور داد که پیش از آنکه برای رفتن به شیرینی فروشی بانوان دیر شود، زودتر کارش را با آن لیوان کاغذی تمام کند.

بعد از ظهر امروز تصمیم گرفت تا حقیقت امر را به او بگوید، البته بی‌مقدمه و در ابتدا آه بلندی هم بکشد که از همین حالا می‌توانست در خیالاتش صدای بلند آن را بشنود؛ اما در هنگام گفتن،

^۳ - جزیره‌ای کوچک در دریای اژه متعلق به ترکیه است [م].

آه در گلویش گیر کرد و چنان فشاری به او آورد که با خودش گفت: «حتماً وقتی می‌گویند یک غده در گلویشان گیر کرده، منظورشان همین است.»

دو بدشاندی در راه مدرسه سبب سرافکندگی‌اش شد. تقریباً از کنار سکولا و خارویدیس گذشته بود، که صدای وزوزی را درست از پشت سرش شنید، تصور کرد که زنبور است و از روی ترس چرخی زد تا با ضربه دست او را دور کند. زنبوری نبود اما یکبار دیگر صدای وزوز درست از پشت سرش آمد. یکبار دیگر چرخی زد؛ خدایا نکند این جانور در جیبش رفته باشد! به جلو پرید؛ وقتی یکبار دیگر صدای تهدیدآمیز زنبور شنیده شد، بی‌توجه به اینکه دو همکلاسی‌اش چه خیالی درباره‌اش خواهند کرد، به کناری دوید. باید صبر می‌کرد تا عبور مرور کمتر شود، و فهمید هر وقت کند می‌رود یا توقف می‌کند، صدای وزوز هم همانطور می‌شود. زنجیر شل شده‌ی قلمتراش جیبی‌اش بود که او را سر کار گذاشته بود.

ویمپی جیمز که تا آن موقع به قدری با آلیس دیوانه سرگرم بود که وقت اذیت کردنش را نداشت، با فریادی شادمان گفت: «چی به جانت افتاده؟»

آمبروس با اخم به عقربه‌های ساعتش نگاه کرد. «می‌خواستم ببینم چقدر طول می‌کشد به این گوشه برسیم.»

اما درست همین لحظه یک مژه در چشمش رفته بود و نه می‌توانست جلو اشکهایش را بگیرد و نه توضیحی برای آنها داشت.

یکی نعره زد: «از سگ کوچر ترسیده!»

یکی دیگر دم گرفت: «آم بروس بچه ننه! آم بروس بچه ننه!»

و ویمپی جیمز با زننده ترین لحن شروع کرد:

"بدو خونه، بگیر پستون شیرین ننه

ولش نکن"

راه فراری جز درافتادن با ویمپی جیمز نبود، البته او می دانست که جرأت این کار را ندارد؛ در واقع، این نره خر قلدر عاشق آن بود که با تمام زورش روی انگشتان پا بکوبد و یا چیره دستانه با دستهای زگیل دارش پوست بازوی بچه‌ها را بیچاند؛ آمبروس به ناچار برای فرار از مخمصه نقش دلک را بر عهده گرفت. پدرش، به لطف قیصر آلمان در هنگام راه رفتن می‌لنگید^۴ و آنهایی که برای تقلید از او تنبیه شده بودند، بین تمام پسران مدرسه دورست شرقی اسم و رسمی داشتند؛ با این حال هیچ کس نمی‌توانست به خوبی پسرش ادای او را در بیاورد. آمبروس پایش را سیخ می‌کرد، قوز می‌کرد و دستانش را به بالا و پایین حرکت می‌داد، اخم می‌کرد و با هر قدم سری تکان می‌داد و درست مثل پدرش می‌شد! به همین خاطر وقتی بزرگراه تمام می‌شد، همچون یک سینه سرخ چلاق که بر سر یک کرم آوار می‌شود، یا پدرش که روی یک نوجوان بی‌وجدان فرود می‌آمد، خود را به دورن خانه می‌انداخت و ویمپی به جای آنکه دنبالش بدود تنها قهقهه می‌زد. اما صدای خنده‌ی او همچون تیغی در جان آمبروس می‌نشست.

مادرش گریه می‌کرد و او را در آغوش گرفته و به سینه‌هایش می‌فشرد. «تو این طوری نیستی! چرا به تبه‌کار کوچکی مثل ویمپی جیمز می‌گویی شجاع؟»

^۴ - منظور نویسنده آن است که در در جنگ جهانی اول زخمی شده است [م].

او آماده بود تا از آنچه گفته بود دفاع کند، اما درست همین موقع هتی سیاهه پا به دورن اتاق گذاشت و در حالی که آدامسش را با صدا می‌جوید، پرسید که چیزی برای اتو کردن دارند.

«اگر می‌خواهی با پیتر در جنگل غلت بزنی، بهتر است بروی بالا و لباس‌های ورزشی‌ات را تنت کنی.»

کر نبود و می‌توانست نگرانی را در صدای مادرش حس کند، اما از ترس آن که مادرش نتواند میزان ناامیدیش را درک کند، با قدمهایی سنگین از پله‌ها بالا رفت. هرچند، او هم باید بی‌درنگ به سراغ هتی می‌رفت.

وقتی هتی شیرشکلاتی وانیلی در آشپزخانه ماند، تمام برنامه‌های عصر مادر نقش بر آب شدند. هتی از زمانی که یک دختر بچه بود پیش آنها کار می‌کرد، و جدیداً هم باید سه بچه و یک شوهر، که تمام پولهایش را بر سر شرطبندی روی اسبها باخته بود، را نان می‌داد. هیچ‌کس نمی‌دانست که از شرطبندی چقدر به چنگ آورده، اما تمام بعدازظهر اصرار داشت که می‌خواهد ایستگاه بالیتمور که نتایج مسابقه‌ی بویی و پیملیکو را پخش می‌کرد را گوش بدهد و مادر آمبروس هم جرأت نه گفتن به او را نداشت. وقتی مسابقه‌ای شروع می‌شد، هتی اتو را صاف می‌گذاشت و با چشمانی نیمه‌باز به یخچال خیره می‌شد، وحشیانه آدامسش را می‌جوید؛ و با پایان هر دور یک هووم می‌گفت و سری تکان می‌داد.

«جنگ سالار چهار به هشتاد، سه به چهل و دو به هشتاد برده ...»

«هووووم.»

«آرگونات چهار به شصت و سه به چهل ...»

«هووم»

«سالز پراید، دو به هشتاد ...»

«هووووم.»

پس از آن دوباره مشغول کارش می‌شد و رادیو هم تا شروع مسابقه بعدی، منتحبی از موسیقی-ها را پخش می‌کرد. این موسیقی بر آمبروس تأثیری شگرف داشت: موسیقی بین مسابقه‌ها از آن دسته موسیقی‌هایی نبود که در برنامه‌های گروه موزیک فیتچ یا فستیوال رقص روستایی می-نواختند، بیشتر یک موسیقی کلاسیک بود. از آن موسیقی‌هایی که سال بالایی‌ها در کلاس گوش می‌دادند. از کف اتاق خوابش صدای گرومپ طبل‌ها و نوای محزون ساز سیمی بالا می‌آمد. آمبروس در حین لباس پوشیدن توقف کرد تا به آن گوش دهد، و با اخم به رسوایی اخیر خود فکر کرد: نوای ساز چیزی تاریک را در وجودش به جنبش واداشت. هیچ کس! به غیر از خانواده-اش که با شانه‌هایی لرزان اشک می‌ریختند، کسی دیگر در کنار گوشش نخواهد بود.

پیتر زیر لب گفت: «من آن یارو ویمپی را می‌کشم» و با شرمساری از اینکه با کمال میل دوچرخه نقره‌ای خود را به برادرش قرض نداده، حاضر نخواهد شد دوباره آن را براند.

پدرش با ماتم گفت: «دیگر دیر شده». به این فکر می‌کند که کریسمس پارسال پسر مرحوم عزیزش با التماس از او یک مجموعه‌ی جرتقیل‌سازی مخصوص نوجوانان خواسته بود و به جای آن یک مجموعه‌ی جرتقیل‌سازی بچه‌گانه‌ی بدون موتور الکتریکی و چرخ دنده برایش گرفته بودند.

کمی دورتر از این ازدحام گریان، که هر کدام در گوشه‌ای مشغول سوگواری بودند، بانوی جوان مو خرمایی در لباس دانشجویان پرستاری ایستاده بود: پگی رابینز که در خانه‌ی مجاور آلیس دیوانه زندگی می‌کرد. لبخند زیبایی که هر روز در مسیر رفتن به آموزشگاه پرستاری با آن با او احوالپرسی می‌کرد حالا محو شده بود؛ صدای لطیفی که بعد سلام کردن از او می‌پرسید "حال عاشق من امروز چطور است؟"، حالا از شدت هق‌هق کلفت شده بود و می‌لرزید. دیر فهمید؛ اگر چه به شوخی آن حرف‌ها را گفت ولی او با عشق به آنها پاسخ داد. پگی در همانجا با خود عهد کرد که دیگر ازدواج نکند.

حالا دیگر شیپورها تند و سخت به صحنه حال و هوایی دیگر داده بودند؛ دیگر ضعیف و فرومایه نیست، بلکه باشکوه و تنومند است. سنج‌ها به هم می‌خورند، دیس دیس. او خود اودسئوس^۵ است که زیر ابرهای کوبنده، مانند همان‌هایی که برنامه‌ی /سرار طبیعت نشان می‌داد، پیش می‌راند. صدای یک نی چوبی خطری پنهان را اعلام می‌کند؛ با نوای زخمه بر ساز او هوشیار به سوی کمد لباس‌ها خزید.

با صدای هیس رو به سوی شلوارک مخملش که اکنون نقش ویمپی را ایفا می‌کرد، گفت: «بجنب!». اگر می‌شد قبل از بیدار شدن این تازی‌های درنده با نوک پنجه از این غار خارج شوند

...

«چرا زندگی مرا نجات می‌دهی؟»

«وقت حرف زدن نیست ویمپ! دنبالم بیا!»

^۵ - (اولیس) از شخصیت‌های اساطیری یونان و قهرمان کتاب /ودیس هومر است. وی از فرماندهان سپاه یونان در جنگ تروا بود. در کتاب هومر شرح سفر و گم شدن او تا رسیدن به خانه محور اصلی داستان است [م].

در این لحظه ترومپت‌ها برق می‌زنند، شیپورهای کوچک می‌غرند و با ضربات گرز و تبر زین راه را از میان دروازه‌ها و باروها و بر فراز خندق‌ها می‌گشاید، در حالی که پگی بیهوش را در دست راست دارد، با دست چپ ضربت‌زنان راه خود را از میان لشکری تا دندان مسلح باز می‌کند. سرانجام نوبت به هیجان فلوت‌ها می‌رسد، به لرزش سیم‌هایی با نت بم، و او در مقابل شنوندگان بر صحنه می‌رسد. کت کوتاهش، غرق در خون، پاره پاره شده؛ نفسش به سختی بالا می‌آید؛ از شدت هیجان خسته شده است.

رو به تماشاچیان می‌گوید: «حقیقت این است که خوشحالم که توانستم کمکی کنم.»

اما دو نفری که او جانشان را نجات داده آن را انکار نخواهند کرد! در مقابل اجتماع دانش‌آموزان و اعضای انجمن اولیاء و مربیان، ویمپی جیمز از او تقاضای بخشش می‌کند و پگی رابینز، پیش‌چشمان همه او را محکم بغل می‌کند و می‌بوسد و چیزی در گوشش می‌گوید که باعث می‌شود صورتش گل بیاندازد! جمعیت برای تشویق بلند می‌شوند، پدر و مادر، عمو کارل و عمو کنراد و عمه رزا در صف جلو ایستاده‌اند. پیتر از گوشه‌ای به او چشمک می‌زند و باد به غبغب انداخته. در این بخش سازهای زهی و بادی با هم قطعه‌ی پایانی را می‌نوازند که در گوش انسان‌های فانی بسیار شبیه به نوایی از عرش می‌آید؛ همچون خود کلمه‌ی فراسو، که بیشتر حس پرواز، نوعی پرش به بالا دارد. برمی‌خیزند، صعود می‌کنند، می‌خوانند؛ او پیشاپیش ستایش‌کنندگان از درون سرسرای خانه، به جایی فراسوی دورست شرقی، به میان ستاره‌ها عروج می‌کند.

هر چه نباشد خود او بود که این نام را برای گروه پیشنهاد کرده بود و نه برادرش، اما از نگاه محفل سری ابولهول‌ها کوچکتر از آن بود که بتواند عضو گروه شود و او را به جلسات مخفیانه گروه راه ندادند. البته اجازه داشت با پیتر و بقیه از کناره‌ی رودخانه پایین رفته و تا نزدیکی‌های

مخفیگاه انجمن در جنگل پیش برود؛ می‌توانست همراه آنها مثل تارازان از شاخه‌های درختان آویزان شود و روی ساحل سرسبز رودخانه لیز بخورد و از آن عبور کند؛ اما وقتی ابولهول‌ها از بازی خسته می‌شدند و در محفل سری گرد می‌آمدند، پیتر می‌گفت: «تو و پرسبی بزنیید به چاک» و او مجبور بود به همراه برادر کوچکتر هرمان گولتز از سمت کلبه‌های کنار کارگاه کشتی‌سازی که از روغن خرچنگ زرد شده بودند، در امتداد ساحل قدم بزند.

آهی می‌کشید و به پرسبی می‌گفت: «مصیبت، راه بیافت». اما از این که او را کنار یک بچه ننه‌ی هفت ساله که همیشه دور چشمانش قی داشت و بوی شاش و کلوچه بیات می‌داد، می‌گذاشتند احساس حقارت می‌کرد. اما خود آمبروس هم قبول داشت که او را راه ندهند. اگر بگذاری بچه‌های کوچک به محفل سری بیایند، مثل این است که تمام اسرار را در مدرسه جار بزنی.

اسرار از همه چیز مهمتر بودند. یک روز غروب که پیتر گفت او و بچه‌ها یک انجمن مخفی به راه انداخته‌اند، آمبروس تمام شب را دستخوش تخیلاتی تب‌آلود بود. یک انجمن مخفی، شکی نیست که به گونه‌ای مخفی دست می‌دهند، رمز عبور مخفی و تشریفات مخفی هم دارند. اما آنچه در فکر او بود معنی خاصی نداشت جز اینکه شما را به یاد موضوعاتی بسیار مهم می‌انداخت؛ مساله‌ای که به سختی می‌شد کلامی برای بیان کردنش یافت، اما اسراری درست و حسابی آنجا بود، حقایقی تاریک که کسی جز اعضا از آن خبر نداشت. برای فهمیدنش باید اول تشریفات عضویت را از سر می‌گذراندی - خوب معنی تشریفات عضویت همین است دیگر - و آن زمان بود که هر عضو از حقایق همه چیز خبر داشت و وقتی عضو دیگری را می‌دید تبسمی پنهانی بر لب می‌آورد، چون هر دو می‌فهمیدند که فقط خودشان از آن باخبرند. تمام آن شب و بعد از آن آمبروس کنجکاو بود که بداند آیا پیتر و بقیه‌ی بچه‌ها می‌توانستند اهمیت موضوع را

درک کنند. کنجکاویش فقط وقتی برطرف می‌شد که می‌توانست همان نگاه به خصوص را در چهره‌ی آنها ببیند. کلماتی خاص و حرکاتی کوچک به زبان اشاره بین آنها رد و بدل می‌شد. از ورود غریبه‌ها به جنگل کاملاً جلوگیری می‌کردند و درباره‌ی محفل مخفی ابولهول‌ها چیزی به والدینشان نمی‌گفتند. آمبروس احساس رضایت می‌کرد. برای اینکه موقعیت خود را قابل تحمل سازد، به پرس‌ی این‌طور گفته بود که خود او هم در جریان اسرار هست، در واقع تشریفات به خصوصی را از سر گذرانده و کار اصلی او نگهبانی ساحل است تا مطمئن شود که هیچ جاسوس یا بچه‌ننه‌ای نتواند به مخفیگاه نزدیک شود.

وقتی لباس پوشیده از پله‌ها پایین آمد، پیتر و بقیه خیلی وقت بود که رفته بودند و حتی با دویدن هم نتوانست به آنها برسد؛ آنها از موج‌شکن عبور کرده و به داخل جنگل رفته بودند. هوا گرم بود و باد می‌وزید. رودخانه به رنگ آبی تیره و کف آلود بود. بیرون از آبراهه صدای زنگ راهنمای شناور به گوش رسید، بقیه‌ی شناورها بر اثر فشار مد به سوی دریا خم شده بودند. هر کدامشان اسم به خصوصی داشتند، راهبه سرخ، قوطی سیاه، فقط ملوان‌ها می‌دانستند که چرا به این نام خوانده می‌شوند.

«هی پیتر، صبر کن!»

پیتر کمی برگشت و با بلند کردن چانه به او خوشامد گفت، اما صبر نکرد چون هرمان گلت به شوخی یک مشت به او زد و بقیه هم همین کار را کردند، و پیتر هم به دنبال آنها به داخل جنگل دوید. اولین کسی که با او حرف زد سندی کوپر بود؛ به خاطر کک و مک‌ها و موهای قرمزش، که کاملاً شبیه موهای سگ چسپایک بای خودش خشک و مجعد بود، به او سندی می‌گفتند، چرا که دستانی زمخت و صدایی دورگه داشت، گویی شن در گلویش ریخته‌اند.

«شنیده‌ام که امروز با گریه دوان دوان به خانه رفتی.»

سگ سندی کوپر آن دور و برها نبود، اما در عوض پیتر بود. آمبروس گفت: «دروغ است.»

«پرسی گفته.»

پرسی از فاصله‌ای دور تصدیق‌کنان گفت: «چرا کردی، اگر ویمپی اینجا بود خودش می‌گفت.»

آمبروس به آن گریزگاه باریک غار سگ‌های وحشی فکر کرد و لبخندی زد. «خواب دیده‌ای.»

«نخیر، می‌دانم، بچه ننه!»

هیچ کس انتظار داشت که با بچه‌ی کوچکی مثل پرسوی سر و کله بزند. آمبروس یک کلوخ خاک به سوی او پرت کرد و وقتی پرسوی در جواب یک تکه صدف شکسته با لبه‌ای تیز را به سوی او پرتاب کرد، کل دسته آن را کلکی کثیف دانستند و تا مزرعه‌ی ذرت آقای اردمان او را دنبال کردند.

بعد همه به درختزار رفتند. جایی که آمبروس به تبعیت از بقیه‌ی دسته به آن جنگل می‌گفت، و در بالای کناره‌ی رودخانه بین مدرسه‌ی پرستاری و پل جدید قرار داشت. در واقع بیشه‌ای از اقاقیای خاردار به وسعت حیاط یک مدرسه بود. از دو طرف در مزرعه ذرت اردمان محصور شده و از ضلع سوم به زباله‌دانی دورست شرقی چسبیده بود. انبوه نیلوفرها و پیچ‌های امین الدوله‌ای که زمین و درختان را پوشانده بودند و هزارتویی از مسیرهای متقاطع که در آن وجود داشت، آنجا را به محلی مرموز تبدیل می‌کردند. آنجا هم مثل یک جنگل بوی تعفن شهوت‌آلودی داشت: موشهای خاکستری و سارها همانجا در حال گندیدن بودند؛ سگ‌های ولگرد با موهای سیخ آنجا

پرسه می‌زدند؛ حتی گاهی می‌شد بر نوک شاخ‌های بیرون آمده از میان نیلوفرها چیزهای زشت کوچکی را دید که آمبروس و بقیه از دیدنشان نیشخندی می‌زدند. اگر بوته‌های زیر درختان را می‌کاویدی، حتما گلوله‌های قهوه‌ای رنگ و استخوان‌های مانده از موش‌های خاکی که جغدها بالا آورده بودند را می‌یافتی. هیجان‌انگیزترین مکانی بود که آمبروس می‌شناخت. اگر عمیق نفس می‌کشید، بوی عجیب و غریب آن او را به استفراغ می‌انداخت اما وقتی حساب شده نفس می‌کشید، هوا سرشار از طعم هیجان‌آور غریبی بود. یک بار دل به دریا زد و پرسید، خیلی دوست داشت بداند زمانی که در زیر بوته‌های پای درخت‌ها از دید هر کسی پنهان می‌شوند، آیا آنها هم مانند او فشاری که این مکان به مثانه می‌آورد را حس کرده‌اند یا نه!

آنها در حالی که مانند تارازان نعره می‌کشیدند، به سوی کمینگاهی ساخته شده از تکه چوب‌ها و پاره گلیم‌های زباله‌دانی که در میان نیلوفرهای سبز پنهان شده بود، دویدند. پیتر و هرمان گلت برای اول رسیدن مسابقه دادند و پیتر داشت برنده می‌شد، البته هر کسی می‌توانست هرمان خپل را شکست بدهد، اما در میانه‌ی راه بند کفشش باز شد و هر دو با هم رسیدند و خم شده و به سوی در ورودی خیز برداشتند.

«هی!»

در میانه‌ی راه ایستادند، عقب نشستند و به سرعت سراپا شدند. هرمان با شادی فریاد زد:

«وهوی!»

پیتر سرخ شد و به او چشمکی زد که ساکت باشد. همه به ورودی آشیانه خیره ماندند.

مرد جوانی که آمبروس نشناختش اول بیرون آمد. چشم‌ها و مو و سبیل مشکی داشت، صورتش کامل اصلاح شده بود و چانه‌اش از موهای ریزی که تازه روییده بودند به خاکستری می‌زد. یک پیراهن سفید به تن داشت و زیر کاپشن چرمش یک ژاکت زرد رنگ پوشیده و شلوارش هم به خاطر کف کمینگاه خاکی شده بود. برخاست و با اخم طوری که انگار عصبانی است به حلقه‌ی پسرها نگاه کرد اما پوزخندی زد و خاک زانوهای شلوارش را تکاند.

«شرمنده رفقا. نمی‌دانستم اینجا کلبه‌ی شماست.»

دختر بعد از او بیرون آمد. موهای خرماایش درهم ریخته بودند و رنگ صورتش پریده بود، چند تکه برگ خشک به پشت لباسش چسبیده بودند. مردک به او کمک کرد تا بلند شود، او هم بدون اینکه به کسی نگاه کند مستقیم به جلو رفت، و دست راستش در جیب کتش فرو رفته بود. مردک چشمکی به پیتر زد و با شتاب در پی او رفت. هرمان گلت زمزمه کرد: «چه تکه‌ای!»

سندی کوپر مشتاق بود که بداند: «این پسر کی بود؟»

کسی بلند گفت که تامی جیمز بود که به تازگی از نیروی دریایی اخراج شده است. پیتر گفت اگر بفهمند حتما پگی رابینز را با تیپا از مدرسه پرستاری بیرون می‌اندازند، و هرمان گفت که چطور خواهر بزرگترش همین چند ماه پیش از مدرسه پرستاری اخراج شده بود.

«یک دسته از دخترها و پسرها با هم برای آب تنی به نهر کم عمق رفته بودند و فقط آبجی را

اخراج کردند.»

ابولهلها قهقهه سر دادند و پشت سر خواهر هرمان گلت و پگی رابینز و دوست پسرش حرف زدند. چند نفری می‌خواستند دنبالشان بروند و سر به سرشان بگذارند اما همه توافق کردند که تامی جیمز آدم بی‌کله‌ای است. کسی آنجا بود که کاخ رویاهایش خراب شده بود.

هرمان زوزه کشید: «اوه ای عاشق!» و بر روی پیتز که می‌خواست او را در میان نیلوفرها خاک کند خیمه زد. گونه‌ها گل انداخت و آمبروس هم در نشاط آنان سهیم شد. «باید اینجا تابلویی بگذاریم! ملک خصوصی: عشقبازی ممنوع.»

سندی کوپر گفت: «هی بچه‌ها، آمبی می‌گوید آنها عشقبازی می‌کردند!»

آمبروس سریع نیشخندی زد و در حالی که ادا درمی‌آورد با فریاد گفت: «اردک رو ببین! اردک رو ببین!» هر موقع کسی خواست شما را دست بیاندازد، بعد از این که گذاشت بفهمید که شما را دست انداخته می‌گوید: «اردک رو ببین!»

سندی کوپر با صدایی گوشخراش گفت: «اصلا هم اردک نیستم، شرط می‌بندم می‌دانم که آنجا چه چیزی پیدا خواهیم کرد.»

پیتز گفت: «آهان، بله!»

سندی کوپر یک چراغ قوه‌ی قدیمی به کمر بندش می‌بست، به همین خاطر همه اجازه دادند او اول برود بعد پیتز و هرمان و بقیه دنبالش او رفتند. در کسری از ثانیه آمبروس صدای سندی کوپر را شنید: «وو هوو!» و غوغایی در کمینگاه به پا شد. شنید که پیتز فریاد زد: «به من هم نشان بدهید!» و هرمان گولتز سعی کرد مثل دخترها ریز بخندد. پیتز گفت: «لعنتی، به من هم نشان بده!»

صدای گوشخراش سندی کوپر گفت: «برو به درک!»

«خودت برو به درک.»

پرسی گولتز بی خبر به درون خزیده بود اما یکی از ابولهول‌ها او را دید.

«برو بیرون، دیدم که بویی به دماغم خورد.»

پسر کوچولو در جواب گفت: «بوی خودت به دماغت خورده.»

هرمان دستور داد: «پرسی برو، بو می دهی.»

«بوی تو که بدتر است.»

کسی فریاد زد "لهش کن" اما پرسى قبل از اینکه بتوانند او را بگیرند فرار کرده بود. زبانش را بیرون آورد و بارانی از تمشک را به سوی پیتر که در آستانه در برای پایش خیز برداشته بود، روانه ساخت.

پیتر از همان جایی که دراز کشیده بود رو به آمبروس کرد و گفت: «جلسه ما شروع شد.»

کسی از داخل گفت: «بله، ورود بچه‌ها ممنوع.»

کسی دیگر با صدایی رسمی گفت: «عشق‌بازی هم ممنوع» و آمبروس را مسخره کرد. سندی کوپر اضافه کرد که کلا همه چیز ممنوع است، این دقیقاً همان کلماتی بود که باعث می شد از سر خوشی قهقهه بزند و دیگر سگ چسپایکش را به جان کسی نیاندازد.

پیتر گفت: «تو و پرسی بزنید به چاک.» صدایش حاکی از بی‌مهتری نبود اما نگاهی غریب در چشمانش موج می‌زد، و به شتاب به داخل کمینگاه برگشت، که از داخل آن نجوایی شادمانه به گوش می‌رسید. کسی جرأت این جسارت را به خود داد و از پگی رابینز نام برده شد، و البته آن را تکرار کرد، و البته کس دیگری هم جرات تکرار آن را به خود داد، که از رومانا پیترز برای جلسه بعدی دعوت کنند.

پرسی گولتز حالا دیگر به ساحل رسیده بود و آمبروس به سوی کناره‌ی بلند رودخانه پایین رفت، سعی می‌کرد تا با گرفتن ریشه‌ی بیرون آمده یک درخت پرتغال نلغزد و به دنبال او برود. پیتر گفته بود "خودت برو به درک" و با لحنی هم این حرف را زده بود که انگار عادت به گفتن این حرفها دارد. البته فحش دادن تنها قسمت بد این قضیه نبود.

شکم آمبروس به هم می‌پیچید و می‌جوشید؛ با تعجب به بازویش نگاه انداخت و دید که در سوراخ‌های روی پوستش قطراتی می‌درخشند. وقتی بقیه می‌گویند از وحشت عرق سرد بر بدنشان نشسته، حتماً منظورشان همین است: درست مثل همان زمانی که در جلسات مدرسه کسی در کنار صحنه به انتظار ایستاده تا به او علامت بدهند و به صحنه بیاید. اصلاً طاقتش را نداشت که به دوست پسر سیلوی او فکر کند: چشمک زدن‌های او، موهای سیخ سیخش، کاپشن چرمی که روی پیراهن سفید پوشیده و کراوات سبزی که زده بود؛ همه و همه باعث می‌شدند که آمبروس در درونش چیزی را حس کند؛ در گوشش تمام اسراری که در کمینگاه در حال شکل گرفتن بودند را زمزمه می‌کردند؛ آنها نه پشت سر برادر و پیمی که پشت سر پگی رابینز بدگویی می‌کردند.

در مورد او احساساتش کاملاً روشن بود. در تصوراتش با تپیا او را از خوابگاه پرستاران بیرون می‌انداختند: البته این امر اندکی به واسطه‌ی داستان هرمان گولتز از اخراج خواهرش بود، آمبروس در رویاهایش دید که این دانش‌آموز بی‌آبرو شبانه، برهنه از مدرسه‌ی پرستاری اخراج می‌شود؛ خیلی دلش می‌خواست بداند چه کسی واقعاً به او تپیا می‌زند و پرستار محصل از آنجا به کجای این دنیای بزرگ خواهد رفت.

طوفانی پاییزی به کناره‌ی رودخانه خسارت زده بود و درختانی که از بالای صخره کنده شده و سقوط کرده بودند، کناره را خراشیده بودند. آب و هوای نمک‌آلود پوست آنها را کنده و تنه‌ها را شسته بود. به نظر دیگر نمی‌پوسیدند. آمبروس می‌توانست بدون ترس از فرو رفتن تراشه چوب دستش را روی آنها بکشد. هر کسی می‌توانست ببیند که در سالهای پیش رو جنگل به تمامی از بین می‌رفت. تا آن موقع برای خودش مردی شده، و دیگر این موضوع اهمیتی ندارد. البته به نظر او شاید فقط بچه‌هایش دلشان برای مسیرهای پیچ در پیچ و جاهای مخفی آن تنگ شود. اما شکی نیست که وقتی شما جایی را ندیده و نشناخته باشید اصلاً دلتان برایش تنگ نخواهد شد.

بر کناره‌ی ساحل در امتداد خط جزر و مد در میان آشغال‌ها، کک‌های خاکی، قوطی‌های خالی آبجو، پوست میوه‌های قرمز بالا و پایین می‌پریدند و تمام ساکنین منطقه و ماهی‌های سفید با آنچه آب از کارخانه‌های کنسروسازی با خود می‌آورد مسموم می‌شدند. همه چیز با هم در حال پوسیدن بود. اما در ساحل شنی زیر آفتاب و در باد، آمبروس می‌توانست همه اینها را با یک نفس به درون سینه بکشد. در واقع ساحل طعم خود نمک و شیرهی تند و تیز علف دریایی می‌داد و روح او را هیجان می‌آورد. یک شب مهتابی تابستانی بود؛ پگی رایبیز که تازه از مدرسه‌ی پرستاری بیرون انداخته شده، برای این که کسی او را نبیند چاره‌ای نداشت جز اینکه به جنگل

پناه برده و در کمینگاه ابولهول پنهان شود؛ در همان حال، آمبروس در محله قدم می‌زد و سعی داشت با به راه انداختن سر و صدا سگ‌های سیاه یا دو قلوهای آرنی، هر کدام که مشغول جستجوی سطل‌های زباله هستند، را فراری دهد. هوا بسیار مطبوع و خنک بود و او گردش‌کنان به سوی ساحل رودخانه رفت و از آنجا وارد جنگل شد، که صدای ناله‌ای به گوشش رسید. کمینگاه تاریک تاریک بود؛ او در مقابل دیوار پشته‌ی چمباتمه زده بود.

«کی آنجاست؟»

«تنها مردی که واقعاً عاشق تو بوده است.»

پگی او را در آغوش کشید و بوسید؛ آنگاه شرم بر او غلبه کرد و خود را عقب کشید. هر چند نوازش‌هایش را به سردی پذیرفت اما او را تحقیر نکرد. دستانش را در دست گرفت.

«آه پگی، پگی.»

او دوباره شروع به گریه کرد و این جا بود که یکی از این دو اتفاق خواهد افتاد. خود را پیش پای او انداخته، از او طلب بخشش می‌کند و با التماس از او می‌خواهد که عاشقش باشد. آمبروس او را از جا بلند و اشک‌هایش را پاک می‌کند. با صدایی گرفته و مهربان می‌گوید:

«تو را ببخشم؟ عشق همه چیز را می‌بخشد پگی. اما حقیقت این است که من نمی‌توانم فراموش

کنم.»

سرش را در میان دستانش می‌گیرد و اشک‌های تلخ پگی بر مچ‌های دستش می‌چکد. آمبروس کمینگاه را ترک کرده و به سوی کناره‌ی رودخانه می‌رود، به درختی تکیه داده و خیره به دریا

می‌نگرد. در همان حال پگی خاموش و محو می‌گردد، اما او، او مدتی طولانی همانجا در جنگل می‌ماند.

شاید هم در آن تاریکی آمبروس او را به سوی خود کشیده، سفت در بغل می‌فشارد، و به او می‌گوید که با همه این احوالات هنوز هم چیزی جز احترام و عشق به او حس نمی‌کند. آنها یکدیگر را می‌بوسند. با محبت تمام آن کارهای مخفی را با هم تکرار می‌کنند؛ مدتی طولانی در کمینگاه ابولهول با هم می‌مانند؛ سپس با عشق او را در آغوش کشیده و از جنگل، به سوی ساحل، به درون آب می‌برد. هر دو آن قدر با هم شنا می‌کنند که اشک‌های پگی به بخشی از آبهای روی زمین بدل شوند؛ سپس دست در دست هم زیر مهتاب همدیگر را به خود می‌فشارند. در قسمت کم عمق آب چهره به چهره می‌ایستند. موج‌های ولرم آب پاهایشان را قلقلک می‌دهد؛ قطرات آب بر بدنهایشان می‌پاشد. پاکیزه از شرم، پاکیزه از ترس، چیزی به جز احساسی شیرین وجود ندارد. در انبار الوارهای پایین بیمارستان از تخته‌های مکعب شکل استفاده می‌کردند، آنها را بین الوارها قرار می‌دادند تا هوا براحتی در میان آنها جریان داشته باشد و خشک شوند. این تکه چوب‌ها به طول‌های یک تا یک و نیم متر در تمام ساحل پخش بودند. اگر یکی از آنها را از ته نگه می‌داشتی و همچون نیزه به دورن آب پرتاب می‌کردی، به خوبی یک زیردریایی می‌شدند. پرسی گولتز شروع به پرتاب زیردریایی‌ها کرد و در همان حال که روی آب بالا و پایین می‌رفتند آنها را تا جنگل دنبال نمود.

وقتی به جنگل نزدیک شد آمبروس گفت: «جلوتر برو.»

پرسی با خونسردی گفت: «تو چرا خفه خون نمی‌گیری؟»

آمبروس گفت: «فقط کافیسست به آنها علامت بدهم، آن وقت می‌فهمند که برای فضولی دزدکی به آنجا رفته‌ای.»

همانطور که حرف می‌زدند زیردریایی‌های بیشتری را به آب انداختند. مسابقه بر سر این بود که کدامشان می‌توانند طوری زیردریایی را پرتاب کنند که عمق بیشتری را در آب فرو برود و بعد بالا بیاید. اگر خیلی صاف پرتاب می‌کردی بلافاصله شناور می‌شدند، اگر خیلی عمیق می‌انداختی، نوکشان زیر آب می‌رفت و به عقب پرتاب می‌شدند؛ اما اگر درست پرتاب می‌کردی مستقیم در آب فرو می‌رفتند و قبل از اینکه به سطح آب برسند چند متری را زیر آب سر می‌خوردند. داستان آمبروس بلندتر بود و لم کار را هم خوب می‌دانست؛ مال او از پرسوی خیلی جلوتر می‌رفت.

پرسی گفت: «هیچ علامتی وجود ندارد.»

«اتفاقاً هست. خیلی هم هست.»

«باشد، به هر حال تو که هیچ کدامشان را بلد نیستی.»

«خیال می‌کنی، نگاه کن.» دستش را به سوی جنگل بالا آورد و درست شبیه آداهای آقای نیل کله تخم‌مرغی کر و ابله، با انگشتانش علامت‌های مختلفی را نشان داد. «به آنها گفتم فقط داریم زیردریایی به آب می‌اندازیم و لازم نیست نگران شوند.»

«نخیر نگفتی.» اما پرسوی دست از پرتاب زیردریایی برداشت و لحظه‌ای نگاه کرد، و جلوتر نرفت.

«یک لحظه صبر کن» آمبروس چشمانش را به سوی درخت‌ها تنگ کرد و با صدایی جدی و مطمئن گفت «بروید ... بالای ... ساحل. آنها می‌خواهند که ما کمی بیشتر به سمت بالای ساحل

برویم.» و پرسى در عين حال كه گفت: «تو ديگر چه خالى بندي هستى» اما به دنبال آمبروس به سوى پل جديد به راه افتاد.

اگر آمبروس پرتاب كنندهى بهترى بود، پرسى هم توپچى ماهرى بود. او مى توانست بالاتر، دورتر و صاف تر بياندازد. گوش ماهى هاى بزرگ براى كمانه كردن روى سطح آب خوب بودند؛ پوست صدف هاى صاف در آب طورى حركت مى كردند كه بالا مى آمدند، يا اينكه مستقيم در هوا پرواز مى كردند و صاف در آب فرو مى رفتند. قوطى هاى آبجو اگر در حالى كه سوراخ شان به سمت پايين بود پرتاب مى شدند، صدای سوت لذت بخشى داشتند. مشغول انداختن و پرت كردن بودند كه چيز جالبى توجه آمبروس را به خود جلب كرد. جزر و مد يك بطرى با كاغذى در آن را در ميان خزه ها جا گذاشته بود.

«اينجا را ببين!»

دويد تا آن را بردارد. يك بطرى ويسكى يا شراب بود كه درش را محكم بسته بودند. علف هاى خشك شدهى دريائى آغشته به شن و صدف هاى ريز به اطراف بطرى چسبيده بودند. برچسب بطرى كامل كنده شده بود اما هنوز لكه هاى سفيد رنگ چسب روى بطرى وجود داشت. كاغذ داخل بطرى تا شده بود.

پرسى فرياد زد: «واى من!» و يك لحظه تلاش كرد تا آن را بقايد اما آمبروس به خوبى بطرى را از دسترس او دور نگه داشته بود.

«هر كه پيدا كرده، مال اوست!»

پرسی از شدت هیجان فراموش کرد غر غر کند. «فکر می‌کنی از کجای این دنیا به اینجا رسیده؟»

صدای آمبروس می‌لرزید: «هر جایی! حتما سالها روی آب شناور بوده!» در بطری را باز کرد و آن را سر و ته گرفت و تکان داد اما کاغذ از دهنه بطری بیرون نیامد.

«یک تکه چوب بردار!»

یک تکه چوب نازک و صاف پیدا کردند و آمبروس آن را به دورن بطری چرخاند. با هر بار تلاش برای بیرون کشیدن کاغذ بی اختیار "آه" از نهادشان برمی‌آمد.

قلب آمبروس به شدت می‌تپید. در آن لحظه دیگر سکولا و خارویدیس، محفل سری، برادرش همه و همه از خاطرش رفته بودند. به سمت مغرب دراز افتاده بود، به مغرب، آنجایی که جزر و مد از دورست شرقی می‌گریزد، تمام راه را روی آب دراز کشیده است. این قاصد از رودخانه و خلیج گذشته و از قاره‌ای آن سوی آنها خود را به اینجا رسانده است. بر دوش موج‌هایی که تا به حال کشف نشده‌اند سوار بوده، موجودات دریایی که تا به حال برایشان نامی نگذاشته‌اند آن را بوییده‌اند، و قرن‌هاست که زیر ستاره‌هایی عجیب بالا و پایین می‌رود. بعد سرگردان از اقیانوس بیرون آمده، از دماغه و خلیج کوچک، قوطی‌های سیاه و راهبه‌های سرخ عبور کرده، و جهان‌ش خواهی نخواهی به پایان خود رسیده است.

پرسی فریاد کشید: «تو را به خدا بشکنش!»

آمبروس گردن بطری را گرفت و آن را روی تکه آجری پوشیده از خزه و صدف‌های ریز کوبید. ضربه کافی نبود. عرق بر پیشانی‌ش نشست. با ضربه سوم بطری خرد شد و پیغام بیرون افتاد.

پرسی فریاد زد: «برش می‌دارم!» اما پیش از آنکه دستش به آن برسد، آمبروس او را به سر به درون شنها روانه کرد. صورت پسرک غرق اشک شد.

«به حسابت می‌رسم!»

اما آمبروس وقتی به او نگذاشت. همان طور که برای برداشتن کاغذ خم شده بود، پرسى به روی او جهید اما آمبروس با دست آزادش چنان ضربه‌ای به او زد که نعره‌کشان به سوی پایین ساحل دوان شد.

پیغام یک نصفه کاغذ کاهی خطدار بود که با شلختگی از گوشه‌ی دفتری کنده و سه بار تا شده بود. آمبروس آن را گشود. در خط اول با جوهر قرمز نوشته شده بود:

قابل توجه شما

بعد در ته کاغذ نوشته شده بود:

ارادتمند

تمام خطوط بین این دو، درست مثل فضای پایین تعارف آخر نامه سفید بودند. در چند جا به خاطر کاهی بودن کاغذ جوهر در بین بافت کاغذ پخش شده بود.

یک خرچنگ صدفدار با سرعت از پشت سرش گذشت و در خاک فرو رفت. پرسى گولتز صد قدم آن طرفتر انگشت در دماغ چند قدمى عقب رفت. آمبروس به او توجهى نکرد و آرام به سوى کرانه‌ی رودخانه پیش رفت. آنجا در جنگل ابولهولها جلسه را به اتمام رسانده بودند و تصمیم داشتند بر خاکریز کنار رودخانه ارباب تپه^۶ بازی کنند. پرسى صدفى دیگر به سوى او انداخت و آماده فرار کردن شد. اما کسى او را دنبال نکرد.

چیزی جدید و غریب بر روح آمبروس سنگینی می‌کرد. در مورد فحش دادن پیترو باقى مسایل به هیچ کس چیزی نخواهد گفت. اندیشه‌ی گناه برادرش دیگر او را آزار نمی‌داد و سبب کنجکاویش نمی‌شد. امشب، فردا شب، بدون هیچ عجله‌ای از زیر زبان پیترو بیرون خواهد کشید که در کمینگاه چه پیدا کرده‌اند و بعد چه اتفاقاتی افتاد؛ هر چه بفهمد نه او را متعجب خواهد ساخت و نه نگران خواهد کرد، چون شاید هنوز چیزی از آن نداند اما در اعماق قلبش حقیقت را حس می‌کرد.

کاغذ را به دست چپ داد تا بهتر بتواند صدفی را به سوى پرسى پرت کند. در همان حال که مشغول پرتاب صدف بود، فکر جدیدی به ذهنش خطور کرد؛ این نقطه‌های براق در بافت کاغذ خرده‌چوبهای خمیر کاغذ هستند. اغلب آنها را در برگه‌های کاغذ دفترهای ارزان قیمت می‌دید، اما تا به حال اصل قضیه را نفهمیده بود.

^۶ - نوعی بازی که در آن کسى سعی می‌کند که در بالای بلندی بماند و بقیه هم سعی دارند تا او را پایین بکشند و خود به جای او بایستند [م].

عرضحال

۲۱ آوریل ۱۹۳۱

عالیجناب گرانقدر پراجادیپوک^۱، نواده‌ی بودا، شاهنشاه شمال و جنوب، حاکم بلامنازع فراز و فرود مد دریا، برادر ماه، برادر ناتنی خورشید، مالک بیست و چهار چتر طلایی

سالن اوفیر

وایت پلینز، نیویورک

قربان:

به آمریکا خوش آمدید. این شهروند عادی از صمیم قلب آرزومند است که بازدید شما از کشور ما مطبوع بوده و عمل جراحی موفقیت‌آمیزی داشته باشید.

علیرغم اینکه من از رعایای پادشاهی شما نیستم اما به حیات و مسایل آن بیش از همه حساس و علاقه‌مندم، درست برعکس آمریکایی‌های معمولی که متاسفانه با شنیدن نام سرزمین باستانی شما تنها به یاد فیل‌های سفید و گربه‌های چشم‌آبی آن می‌افتند. مثلاً من به خوبی مطلعم که

^۱- یا رام هفتم نام هفتمین پادشاه تایلند [م].

پدر ملکه رامبای به شوخی عنوان کرده که داخل مجسمه آزادی را دیده، آن هم نه در آمریکا بلکه در پاریس، در کارخانه‌ای که آن را ریخته‌گری کرده‌اند. در همین رابطه باید عرض کنم که خود من هم به نوعی در بانکوک زندگی می‌کنم. حتی برادر من، که امیدوارم در این عرضحال بیشتر با گستاخی و خطاهایش آشنا شوید، در زمانی که از خود بیخود بود ادعا کرده که نواده‌ی پادشاه دیوانه فایا تاخ سین است که ترور به جای او سبب شد تا نور سلسله‌ی پادشاهی چاکری، که اعلیحضرت آخرین و باهوش‌ترین فرزند آن هستید، بر این زمین تیره بتابد؛ که اگر حمل بر جسارت من نباشد کشتن او بسیار هم خوب بود، درست مثل این که آب مروارید را جراحی کنید. برادر من این بار هم مثل همیشه یا دروغ می‌گوید یا در اشتباه است: ما نژادی غربی داریم و خوب یا بد علیرغم اوضاع و احوال عجیب و غریب‌مان، بی‌تردید ریشه‌ی ما از جایی کاملاً عادی است. با این حال ادعای برادر من (که به احتمال زیاد سعی می‌کند تا آن را به شما بقبولاند) خطاست و آزمایشی حقارت‌بار می‌تواند ذات واقعی او، وضعیت اسفبار و عرضحال من را در محضر والای شما روشن سازد.

سلطنت چاکری‌ها برای پایان دادن به سیاهی در خشونت و ارباب آغاز گشت؛ سرگذشت من هم در نوعی سیاهی و تهدیدات به مرگ و قتل شروع شد. جای خوشحالی است که جراحان آمریکایی ما از پس تهدید اولی برآمدند. دعا می‌کنم که اعلیحضرت - اگر بتوان گفت متقابلاً - از صمیم قلب به این مطلب وقوف یافته و توجه خود را به تهدید دیگر معطوف دارند. مطبوعات نوشته بودند که قول داده‌اید در آوریل سال بعد به شکرانه‌ی بازیابی دید چشم‌ها و صدمین سالگرد سلسله‌ی پادشاهی خود، سه هزار نفر از ساکنین کشور را از زندان آزاد فرمایید: اقدامی شاهانه است. اما هنوز هم زندانیانی هستند؛ امید دارم که رهایی دیگری را هم رقم بزنید، منظوم

کسانی نیستند که ناعادلانه به گناه ناکرده به حبس ابد محکوم شده‌اند، بلکه خودم هستم که از بخت بد به عنوان برادرِ برادرم به این دنیا پا گذاشته‌ام. حتی در این دنیای مدرن هنوز امتیازات موروثی پادشاهان و بقایایی از الوهیت باستانی آنها وجود دارند، همین که رییس جمهور هوور تا این حد نگران راحتی شماس و مردم کشور من این چنین مشتاق خدمت به شما هستند، خود اثبات این امر است. مطبوعات حساسیت‌برانگیزترین مسایل مربوط به گردش‌های روزانه‌ی شما را جار می‌زنند، مردم فقط در مورد رفت و آمدهای شما حرف می‌زنند، یک کلمه از سوی شما کافی است تا مأموران دولت را به جنب و جوش وادارد، قطارهای سریع‌السیر را از ریل خود منحرف کند، مطبوعات را ببندد، برترین استعدادهای پزشکی کشور را به خط کند. پس لطفاً فرمان دهید تا سرانجام من از این بدبختی مطلق که همانند سلطنت شماس رها کردم!

آیا توصیه می‌کنید که تن به این وضعیت بدهم، یا حتی آن را تایید کنم؟ آیا چانگ و انگ^۲ را برای من مثال می‌زنید، که اجدادتان تصمیم گرفتند بگذارند تا مرگ آنها را نجات دهد؟ اما چانگ و انگ با من و برادرم تفاوت داشتند، چون خیلی شبیه هم بودند؛ چانگ و انگ مثل دست چپ و راست هم بودند، سینه به سینه‌ی هم داده بودند، یک ناف داشتند، نیش سوزن برای هر دو دردناک بود و این نشانی از برادری ابدی آنها بود، نشستن آنها هم همینطور بود، هر کدام دست بر شانه دیگری می‌گذاشت. فکر می‌کنید برای چانگ خوش هیکل و انگ وفادار گریه نکردم؟ یا این که بیهوده برای آنها به عنوان نمونه‌های زیبایی اخلاقی و کارایی عملی دعا نکرده-ام؟ روش "ضربه دوتایی" که آنها برای بریدن کنده‌ها ابداع کردند، روشی که ارابه‌ی الوارکش

^۲ - دوقلوهای به هم چسبیده سیامی (نام قدیم تایلند) که واژه‌ی امروزی "دوقلوهای سیامی" که برای تعریف وضعیت این پدیده استفاده می‌شود به آنها اشاره دارد. چانگ در شصت و سه سالگی فوت کرد و انگ علیرغم تلاش پزشکان برای جدا کردن آن دو، چند ساعت بعد مرد [م].

چهار اسبه را می‌راندند، وقتی سر به سر مامور قطار می‌گذاشتند و یک بلیط به او می‌دادند و به اصرار عنوان می‌کردند که یکی دیگر هم چاره‌ای جز سوار شدن به قطار ندارد؛ وقتی یکی از آنها بازداشت می‌شد دیگری با همین استدلال تهدید می‌کرد اگر او را زندانی کنند شکایت می‌کند. با دو خواهر زندگی شادی را شروع کردند و بیست و دو بچه‌ی سالم را در دو خانواده‌ی جدا از هم بزرگ کردند؛ این که هر سه روز یکبار، سرپرستی خانه و خانواده بین آنها جابجا می‌شد و هر کدامشان زیر سقف خانه‌ی خودش فرمانروایی می‌کرد، برنامه‌ای که تا زمان مرگ چانگ در شصت و سه سالگی وفادارانه ادامه یافت؛ آخرین درخواست تأثیربرانگیز انگ که رنج و درد خود او هم بعد از سه ساعت پایان یافت، اینکه جنازه‌ی برادر مرده‌اش را به او نزدیک‌تر کنند. فکر می‌کنید در تمام این سالها که هنوز امید داشتیم بتوانیم با هم زندگی کنیم، تمام این عجایب را همچون دعای روزانه به گوش برادرم نخوانده‌ام؟

شاید دانستنش برای شما عجیب باشد که چانگ و انگ، این سمبل‌های همکاری، با هم تفاوت‌هایی داشتند. چانگ یک مشروب‌خوار قهار و انگ مخالف نوشیدن الکل بود؛ انگ دوست داشت تمام شب را به شطرنج بازی کردن بگذراند در حالیکه چانگ از قماربازی بدش می‌آمد. دست کم در یک انتخابات آن دو، به دو رقیب از دو جناح رأی دادند. آن بازداشتی که از آن یاد کردم و سرانجام هم مختومه شد، در واقع به علت توهین و ضرب و جرح یکی از سوی دیگری بود. خصوصاً اینکه با ازدواج‌شان تفاوت‌هایشان بیشتر هم شد، البته بعد از بازگشت به صحنه‌ی نمایش (بعد از جنگ‌های داخلی) بود که نمایشی از یگانگی را ارائه دادند، این کار به خاطر جمع کردن پول برای عمل جراحی جداسازی‌شان بود. البته توجه داشته باشید که تمام این‌ها بین این دو قلوهای آسمانی، این فرزندان شرق اسرارآمیز بود، جایی که ادیان و فلسفه‌های آن امتیازات را

محدود می‌سازد - البته قصد نقد آنها نیست - و حتی تفاوت میان بی‌تفاوتی و تفاوت را هم انکار می‌کند. چقدر وضعیت آنها با شرایط من و برادرم تفاوت دارد! (همانطور که انتظارش را داشتیم، انکار می‌کند که وضع ما متفاوت است، با همان قاطعیت با انکار این که ما از اول دو نفر بودیم این انکار را نقض کرده، و بی تردید این تناقض را هم با همان قدر خیره‌سری انکار می‌کند، و اعلیحضرت باید این امر را به او گوشزد کنند). توجه داشته باشید در حالی که چانگ و انگ سینه به سینه‌ی هم با باریکه‌ای به اندازه کافی بلند به هم چسبیده بودند که به آنها اجازه می‌داد راه بروند، بنشینند، و در کنار هم بخوابند، من و برادرم از جلو به پشت به هم چسبیده‌ایم - شکم من به بخش کوچکی از پشت او - آن هم با افساری حیوانی که به طرز مایوس‌کننده‌ای کوتاه است. از این رو او هرگز چشمش به این موجود بدبختی که به دنبال خود می‌کشد نمی‌افتد؛ عجیب نیست که او همراه با دکترهایی که فکر می‌کنند چنین یگانگی غیرممکن است، مرا انکار کرده و تمام حرف‌ها و الهامات مرا به نام خودش ثبت می‌کند. در تمام طول روز من چیزی جز پشت گردن مزخرف او را نمی‌بینم (مگر چیزهای کمی آن هم از بالای شانه‌هایش) و آن را مثل کف دستم می‌شناسم. دیدم مرا مختل کرده و روی پاهایم می‌نشیند (این که سنگینی وزنش جریان خون مرا از کار می‌اندازد به کنار) و مرا در چنبره‌ی خود خفه می‌کند. شنیدن این که در دستشویی چه بر سر من می‌رود برای گوشه‌های اعلیحضرت آزاردهنده است. شب که خود را در رختخواب‌مان ولو می‌کند مدام غلت می‌زند و قوز می‌کند، و خر و پف و صداهایی که در خواب از خود تولید می‌کند خواب مرا به کابوسی بدل ساخته است. در روز هم باید مثل نیم‌تنه‌ی عقب یک اسب رقاص سیرک گام‌هایم را جا پای او بگذارم تا آن زمان که خسته شوم و چهار دست و پا از کول او بالا بروم. اوقاتی که بر او سوار می‌شوم استراحتی کوتاه است که سبب می‌شود به رغم

قدرت بیشترش، اندکی بیشتر از او زنده بمانم. وقتی او برود من هم می‌روم، انگ در پی چانگ، و در همین احوال فقط جایی که او برود می‌روم و در طول راه باید توهین‌هایش را تحمل کنم. اصلاً برایش اهمیتی ندارد که با دم کشیدن وجود مرا انکار کند، و در بازدم با قسم دادن و ناسزا گفتن مرا تایید نماید. من آنخیسس هستم و او آینایس^۳، همیشه اینطور بوده؛ من پیرمردم و او سندباد؛ من برای او صلیبم، طوق لعنتم. در تمام زندگی‌ام قربانی ددمنشی او بوده‌ام، مثل میمون دست-آموزش با من رفتار می‌کند!

البته هر بدبختی راه‌های جبران خودش را دارد هر چند که واهی و خیالی باشند. اگر او همکاری می‌کرد، با من به عنوان پشتیبانش قادر به چه کارهایی که نبودیم! فقط اگر می‌گذاشت ریتم قدم‌ها را من تعیین کنم و او فقط پیش می‌رفت، دیگر لغزشی در کار نبود؛ اگر مرا نادیده نمی‌گرفت می‌توانستم او را سیخ بزنم، غلغلک بدهم و با سقلمه او را به کار وادارم؛ چشمان پشت سرش، مشوق و مربی ناپیدای او می‌شدم. با بهره بردن از مصونیت قانونی چانگ و انگ هر کار دلمان می‌خواست می‌کردیم و در اندک زمانی ثروتمند می‌شدیم. حتی با وجود قانون هم دنیا برای ما مثل یک صدف بود و قدرتمان دو برابر همه رقبا می‌شد. بیگانه با تنهایی، ساعات فراغتمان را پر می‌کردیم؛ دو نفره دوچرخه‌سواری می‌کردیم، هم‌آوا می‌خواندیم، مبهوت کننده پیانو می‌زدیم، با صدای بلند سقراط می‌خواندیم، مهره‌های مه‌جانگ را به سرعت مرتب می‌کردیم. البته وقتی خلق و خوی ما هم مانند بدنهایمان تا این حد نزدیک بود، من هم کوتاه‌فکر نبودم؛ می‌توانستیم زنی روشن‌فکر پیدا کنیم که فراتر از تمام اوهام عاشقانه‌اش او را راضی‌سازیم، یا اگر

^۳ در اساطیر یونان نام دو تن از قهرمانان ترواست. آنخیسس پدر و آینایس پسر او و آفرودیت اوست که بعد از شکست تروا پسر، پدر را بر دوش گرفته و از آنجا می‌گریزند [م].

زنی هم پیدا نمی‌شد، می‌توانستیم به گونه ای که چانگ و انگ هرگز نتوانستند، همدیگر را محظوظ سازیم ...

چه خیالات خامی؛ ما اصلاً هم این طور نیستیم. من نحیفم و او نخراشیده. او ناکوک است و صدایش بلند است، اما من سخنورم و خاموش. او نادان است اما پر از خدعه و فریب؛ فکر می‌کنم درست باشد که خودم را تحصیلکرده بنامم، و باید رک بگویم که امید دارم مرا از زمره‌ی دانشمندان بدانند. برادرم اجتماعی است با دیگران معاشرت دارد؛ درآمدمان را به دست می‌آورد و خرج می‌کند؛ از خانه و مزرعه با شلختگی مراقبت می‌کند؛ با دیگران دوست می‌شود، با آنها تفریح می‌کند و آنها را از دست می‌دهد؛ در تفریح زیاده‌روی می‌کند؛ به دنبال جاه‌طلبی و زنان می‌رود. اما من در نوع خود ذاتاً محتاطم، شاید هم گوشه‌گیرم. ناظری برای حیات هستم، یک متفکر، کسی که یادداشت برمی‌دارد، اگر از نظر شما مانعی نداشته باشد یک رویاپردازم - آدمی نیستم که همیشه یکجا نشسته و مشغول فکر کردن باشم؛ این اوست که حالی به حالی می‌شود، امروز شادمان است و فردا غمگین؛ من بیشتر یک رواقی مسلکم، مانند آنها وارسته‌ام - وگرنه باید خیلی وقت پیش از ناامیدی هلاک می‌شدم. باید اضافه کنم که هوش برادر من به درد استنتاج می‌خورد و هوش من به کار تحلیل می‌آید؛ او انکار می‌کند که ما دو تن دو نفر هستیم و نمی‌خواهد تن به این داده و همکاری کند. من اختلافاتمان - تمام اختلافات موجود در جهان! - را تصدیق می‌کنم اما به عبث کوشیده‌ام تا با او به همزیستی منطقی برسم. با وجود این که آموزشی ندیده و ذوقی ندارد از ترومبون صداهای ناجور در می‌آورد، اشعاری زشت ناساز می‌گوید، رقصش با زنان عجیب و غریب است، بحث‌های بی سر و ته به راه می‌اندازد، سقفی را بالای سرمان سر هم کرده است؛ منی که ارسطو، شکسپیر و باخ خیالاتم را دربر گرفته‌اند، هیچ گاه تا این اندازه

مطمئن نبوده‌ام. بگذارید مختصر و مفید تفلاهای مذبحخانه‌ی این مخلوق بدوی را شرح دهم:

خشمگین می‌شود، اشعار بند تنبانی خود را ریز ریز می‌کند، شیپورش را گاز می‌زند، با دوست دخترش (که احتمالاً در تمام مدت به او می‌خندد) دعوا می‌کند، نجاری را کنار می‌گذارد، از سر ترحم به خود قهرمانانه با مشت به سینه می‌کوبد یا یک دو روزی با اخم یک گوشه می‌نشیند. هنوز به عادات شخصی پلیدش اشاره‌ای نکرده‌ام: چقدر خوب می‌شد اگر او ماتحتش را پاک کند و آن بدن بویناکش را با صابون بشوید؟ تنها گناهکاران به آمرزش نیاز دارند و البته گناه هر کسی او را به دامن گناهی دیگر می‌اندازد: از آنجایی که بر پشت او سوارم ناچارم تنها با جرعه‌هایی اندک از چای ارتزاق کنم، نه عرق می‌کنم و نه دفعی دارم، تنها اندک بخاری، از رایحه‌ای طبیعی، و چند پاف بی‌اهمیتی که از میان پودر تالک می‌گذرد، از خود بیرون می‌دهم. برخلاف ادعای او، بقیه‌ی روزی خود را بیشتر از کتاب‌ها، از تفکر در خویشتن و از وهم و خیال بدست می‌آورم تا از آنچه ما را به هم پیوند داده، و بدون آنها به اندازه کافی گرسنگی کشیده‌ام. اما او، هر چیزی را می‌بلعد، حریصانه چشمش به دنبال همه چیز است، و به هر سو می‌رود تا مرا از کوره به در برد. مدام در حال دفع کردن است همیشه بو می‌کشد و می‌چشد؛ آروغ می‌زند، در دامن من می‌گوزد؛ درد اینکه ناچارم زمانی که این اسب نر شهوتی روی فاحشه‌هایش می‌جهد بر پشت او سوار باشم برای من کم نیست، که در حمام خم می‌شود و مرا در مقابل خود می‌کشد و با گونه‌های پشم-آلود زبرش صورتم را می‌خراشد. بگذارید تا خلاص شوم، یا در جنونی ناشی از نفرت به گسیختن این پیوند دست بزنم هر چند ما را می‌کشد (در سالهایی که بر ما گذشت اوقاتی بوده که تلاش داشتم این کار را انجام دهم): او حس شدید تنفر مرا به بازی دهشتناکی بدل ساخته، بر سر هر پیچ در مسیرمان، همچون توپی که به راکتی چوبی چسبیده می‌رود و برمی‌گردد یا زنجیربازی

می‌کند. چرا ادامه می‌دهیم؟ ما هیچ اشتراکی به جز رحمی که ما را حمل کرده و گوشتی که با آن به هم قلاب شده‌ایم و گوری که به زودی پذیرای ما خواهد شد، نداریم. اگر این وضعیت تنها یک مزیت داشته باشد آن است که من می‌توانم او را ببینم اما او نمی‌تواند؛ از این رو می‌توانم پیوندمان را واریسی کنم، اینکه چطور آن را از بین ببرم و مخفیانه ارزیابی‌هایی خاص را از پایانی که در انتظارمان است انجام دهم، مثلاً نوشتن همین عرضحال یکی از آنهاست. شاید بیهوده باشد؛ قطعاً از روی ناامیدی است. راه جایگزین آن دیوانگی است.

شاید بگویند همه چیز خیلی هم خوب است: شرایط رقت‌بار ما چیز جدیدی نیست؛ ما به همین صورت متولد شدیم و در سی و پنج سال گذشته به طریقی گند بالا آورده‌ایم. همه چیز حتی مطابق میل یک پادشاه هم پیش نمی‌رود؛ با در نظر گرفتن استعداد موروثی‌مان همین برای همه‌ی ما غنمیت به شمار می‌آید، باید خوشحال باشیم و آن را تحمل کنیم، هر که ضعیف‌تر است جایش انتهای صف است و از این قبیل حرف‌ها. خدا می‌داند که اهل ناله و گلایه نیستیم. از روح و جان مایه گذاشتم تا شرایط بد را به نفع خود تغییر دهم. با کوچکترین اشاره‌ی همدردی از سوی برادرم، کمترین نشانه‌ی مهر برادری، غرق سپاسگزاری شدم، باید به زحمت خودم را در آن بالا نگاه می‌داشتم تا از شادی غش نکنم، اشک‌هایم روی موهایم می‌ریخت و از میان شیارهای صورتش جریان می‌یافت، هر کس گمان می‌کرد این اوست که می‌گرید. و اگر به خاطر این بدبختی انباشته یا کورسوی بخت حاصل از بازدید شما نبود، شما (و روحیه‌ی حساس خود) را با این گلایه‌ها به زحمت نمی‌انداختم. اقتران رسیدن شما با بزنگاه بحرانی سرنوشت و شرایط-مان سبب شد این دادخواست را به عرض برسانم.

از بیان جزییات زمانی که بر ما گذشته چشم‌پوشی می‌کنم که شرحی ملالت‌بار دارد. برخی می‌گویند مادر ما در هنگام زایمان ما مرده، برخی دیگر می‌گویند که درست اندکی بعد از آن که ما را بیرون داده، ترس باعث هلاکتش شده است. مردی که او را پدر می‌نامیدیم در تمام بچگی ما را به نمایش گذاشت، اما زمانه‌ی ما بی‌عاطفه‌تر از چانگ و انگ بود. هرگز توفیقی نیافتیم؛ در واقع به ندرت به ما توجهی می‌شد. در دوران شیرخوارگی نفهمیدم که دو نفر هستیم؛ چموشی این موجود که همیشه در مقابل من بود - وقتی به راست می‌رفتم، او به چپ می‌پیچید، وقتی خوابیده بودم برای غذا زوزه می‌کشید، وقتی می‌گریستم، می‌خندید - باعث شد چشمانم به این احتمال گشوده گردد که او کسی غیر از من است؛ آزارهای همبازیانی که نکبت ما را به سخره می‌گرفتند این شک را تقویت کرد و سبب شد تا دوران دردناک مدرسه را در انزوا آغاز کنم. همان ابتدا به برادرم اتحادی معقول را پیشنهاد کردم (که بدیهتاً خود من به عنوان گرداننده‌ی فعالیت‌هایمان و داور نهایی اختلافاتمان بودم و او تنها موجودی بود که می‌جنبید)؛ او هیچ یک از پیشنهادات مرا نپذیرفت. در دوران کودکی آتش ناسازگاری ما صرفاً خفه شده بود چرا که هر دوی ما به ناچار، هر چند با بغض و کینه، تسلیم امر پدر بودیم (کسی که دست کم دوگانگی ما را انکار نمی‌کرد، چرا که بی‌تردید وسیله‌ی امرار معاشش بود)؛ با فرار ما از انقیاد حکومتش در نوجوانی بود که شعله‌ها بالا گرفتند. تلاش‌های من برای هدایت همکاری‌مان با انکار برادرم پایان گرفتند، در ابتدا انکار کارآیی من، بعد اقتدارم و در آخر واقعیت وجودی خودم. او، روی صحنه و بیرون آن، تظاهر به این باور می‌کرد که تماشاچیان به او به عنوان بازیگری تنها، و نه به جفت ما در قالب موجودی عجیب‌الخلقه علاقه دارند. نهان از انظار عموم، در حالیکه جز به نجوا قادر به سخن گفتن نبودم، تنها توانستم انتقامی ناچیز از او بستانم: هر از چندگاهی در میان خطوط

نمایش احمقانه‌اش دست تکان داده‌ام، روی پشتش و از فراز شانه‌اش شکلک درآورده‌ام، حرکتی بروز داده‌ام که بیاناتش را به سخره گرفته و با آنها مخالفت کنم. بگذار مرا انکار کند اما نمی‌تواند مرا نادیده بگیرد؛ من او را به اشتباه انداختم، گیج و عاجز کردم، هرچند در نهایت این او بود که پیروز می‌شد، اما بر سر راه هر قدمی که برداشت سنگی انداختم، عیشش را منقص کردم، توانش را تحلیل دادم و حتی در یکی دو مورد توانستم او را از پای بیاندازم.

نتایج افتضاح بودند، خشم و عصبانیت ناشی از ناامیدیش وحشتناک‌تر از آن بود که به حساب آید، آنها را هم با اشمئزاز از سر گذراندم. دیگر حالا ارتباط ما، همچون دو زوج ناجور یا دو مبارز دلزده، متارکه‌ای خشناک است که با انفجارهای عداوتی جگرسوز از هم می‌پاشد. برخوردهای رو در رو کمتر اتفاق می‌افتند چون شرورانه‌ترند، خشم‌های زودگذر عمیق‌ترند چون زودتر اقناع می‌شوند. هر نبرد جدیدی، در عین داشتن تمام خصوصیات پیشینیان خود، از نبرد قبل از خود مخرب‌تر است. در مقابل هر پق تفنگ اسباب‌بازی من، توپخانه قد علم می‌کند. بنابراین، با وجود اینکه ناسازگاری ما آزادی‌مان را محدود ساخته، باورم این است که هر دو احساس می‌کنیم، خشونت بعدی که میان‌مان اتفاق بیافتد آخرین خواهد بود، یکی را خواهد کشت که به تبع آن دیگری هم خواهد مرد، از این رو کمابیش در بن‌بستی که در آنیم، در پی راه چاره‌ای، بی‌حال و غمگین دست از هر کاری کشیده‌ایم. تا این که این بحران تازه، تالیا، عشق، میان‌مان پدیدار شد.

نباید تعجب کنید که تمایلات جنسی ما دیر شکوفا شدند. دختران عادی از پیش روی ما گریختند یا ظالمانه ما را مسخره کردند؛ کسانی که برنامه‌های ما را رزرو می‌کردند ما را به پایتخت‌های اروپایی که در آنجا زنان تجددطلب فقط به خاطر بدیع بودن ما به دنبال‌مان بودند، نبردند، به ناچار مجبور بودیم باکرگی خود را تا بلوغ کامل حفظ کنیم، چرا که فاحشه‌های

معمولی فارغ از ابزارهای جوانی‌مان، با دیدن ما قیمت را بالا می‌بردند. با وجود اینکه این برادرم بود که کار بغل کردن را انجام می‌داد، به جز مواقعی که به جای او از من تشکر می‌کردند، من از دسترس آنها دور بودم. فقط زمانی که تهیه‌کننده‌ی تصاویر متحرک عجیب از برلین، با همان کاردانی مختص ملت آلمان، تالیا را کشف کرد و پیش ما آورد، تجربه‌ی مستقیم آمیزش جنسی را به دست آوردم. از آن لذت نبردم.

دقیق‌تر آن بود که دستخوش عواطفی عجیب بودم که به اندازه‌ی من و برادرم متناقض بودند. من تالیا - دخترکی بندباز و زیبا از خانواده‌ای خوب که بدبختی‌های زمانه او را مجبور ساخته بود تا هنرش را در کلوب‌های شبانه و فیلم‌های عجیب و غریب به حراج بگذارد - را به طرز عجیبی تحسین می‌کردم. نه تنها به خاطر طبع خوشرو و شادمانش و استعدادی که با آن به جایی که به هم می‌چسبیدیم می‌رسید، بلکه به خاطر آن که، برخلاف من، در مقابل آنچه می‌شد گفت سوءاستفاده‌ی برادرم است، در سکوت مدارا می‌کرد. اما چطور انتظار داشتند که من در این حس خارش جهانی برای مقاربت شریک شوم، آن هم کسی که روحش در شهوت جدا شدن شعله می‌کشید؟

حتی کوچکترین تماس ما با هم (که در کنار اجراهای برادرم عفیفانه بود) مرا غلغلک می‌داد، به قدری خلاف اصولم بود که حتی با اینکه برادرم در آن زمان او را تحقیر نکرده بود، به سختی از آن لذت بردم. گنجایش برادرم نسبت به قبل دو برابر شده بود، او باید خود را به همه چیز و همه کس می‌چسبانده؛ بغل می‌کرد، می‌بلعید و سر می‌کشید! برای برادرم سر و ته یکی بود. او با همان حرصی که یک تکه گوشت آب‌پز را می‌لبناند یا مرا در تشک خفه می‌کرد و با قهقهه تهدید می‌-

کرد که مرا له می‌کند و قورت می‌دهد، ران‌های پشمالویش را به دور گوش‌های دختر بیچاره قفل می‌کرد.

پس از چندین ملاقات این چینی (کارگردان فیلم، به عنوان یک هنرمند و یک توتن^۴، یک کمال‌گرا بود) خود را گرفتار عشق یافتیم: من با تالیا، برادرم هم همین‌طور البته به سبک خودش، و تالیای خندان ... با من، با من، شکی ندارم! دست کم در ابتدای امر این‌طور بود. او به نمایش ما ملحق شد، به ما مطالبی تازه الهام می‌کرد یا تنظیم می‌نمود؛ با موفقیت در صحنه‌های شیطنت‌آمیز ده‌ها کشور بازی کردیم، و هنوز برادرم به رغم تابلوی معرفی‌مان وانمود می‌کرد که برادری ندارد: مثلث /بدی. به صورت موازی، به شکی مثلی متساوی‌الساقین یا به ترتیب الفبا، در هتل روی یک تخت می‌خوابیدیم، و در همان حال این برادرم بود که همچون حالا، شب‌های متوالی روی او آب دهان ریخت و خرخر کرد، هنوز هم تصورم این است که تالیا از سر عشق به من التفات منقطع خود را در اختیار او می‌گذاشت، و به این خاطر به ادعای او مبنی بر وجود نداشتن من می‌خندید که می‌خواست با من باشد. به من یاد داد که از بدبختی‌مان لطیفه بسازم، از میان دندان‌های قفل شده از دلتنگی بخندم، اندوه را به مزاح بدل کنم. در اوج شور وحشیانه‌ی برادرم چشم‌هایمان به هم گره خورد، و من دیدم که چشمک زد. وقتی برادرم در حال بیخود شدن از خود غرش می‌کرد، چانه‌ی تالیا روی شانه‌ی او آرام می‌گرفت؛ نیشخندی می‌زد، و من با شرم پیشانی‌اش را می‌بوسیدم. چندین بار تلاش کرده‌ام تا عشقم را به رشته‌ی تحریر درآورم، اما فایده‌ای نداشت؛ چه سودی از بیان کردنش است وقتی او همچون یک سانسورچی حسود هر پیامی را توقیف نموده، یا با رمزگشایی آن طبایع لطیفش را از بین می‌برد و یا آنها را به زبان

^۴ - اقوامی قدیمی در زمان امپراطوری روم که بنا به برخی روایات تاریخی اجداد آلمانی‌های کنونی هستند [م].

زمخت خود ترجمه می‌نمایید؟ برای آرامش دادن به او دستانم را دراز کردم؛ برادرم دستانم را به میان پاهای او چپاند؛ تالیا گمان کرد که دستهای اوست و وانمود کرد که لذت می‌برد. از آنجایی که موجود چابکی است، هر دوی ما را درون اندام زیرینش در هم پیچاند، تا آن که دوست دارد را لمس کند؛ برادرم همچون کسی که به این کار وارد است، او را در موقعیت‌های مختلف یوگا پشت و رو کرد، باندا^۵، پادماسانا^۶، دانور آسانا^۷. تعجبی نیست که با حضور او در میان ما، عشق‌مان در مراحل ابتدایی باقی ماند، کسی که می‌دانم این عرضحال را هم به کثافت می‌کشد. تعجبی نیست که به هم شک داشتیم و در مورد هم اشتباه کردیم. در واقع، حتی اگر بدترین سوءظن-هایم هم به حقیقت پیوندند، تنها می‌توانم با قلبی شکسته او را ببخشم: تالیا، دل‌سخت از سر ناامیدی، به قالبی دیگر درآمد: موجودی پست که علامت‌های مرا نادیده می‌گیرد، حضور مرا انکار می‌کند، با لذتی حیوانی زیر متجاوزش خرخر می‌کند! خنده در گلویم قفل شد؛ تالیا هم حس شوخ‌طبعی‌اش را از دست داد یا اینکه من آن را از دست دادم. شادی‌ها به پایان رسیدند؛ بدبختی ما تداوم یافت و افسارگسیخته شد. باید بگویم واقعیت این است که او برایم غریبه شد؛ با تمام خوشبینی‌های دنیا هم همیشه نمی‌توانستم قلبم را متقاعد کنم که اصرار او بر نشناختن من تنها حيله‌ای عاشقانه است، شوخی کردن و سر به سر گذاشتن او با مردی که از او متنفر بودم تنها دوگانگی زنانه بود، برای تحریک غیرت من و پوشاندن رد پاهایمان. کدام رد پاها تالیا؟ خصوصاً اینکه این اواخر تالیا یک بار طوری رفتار کرد که انگار من سد راه ارضایش شدم، و در تاریک‌ترین

^۵ - در یوگا به معنی قفل است و شامل چندین قفل می‌شود که قفل گلو، قفل چانه، قفل کردن شکم و قفل کردن عجان (ناحیه‌ای بین مقعد و آلت تناسلی) است [م].

^۶ - حرکتی در یوگا معروف به حالت نیلوفر آبی که در آن شخص روی زمین نشسته، پاها را صاف قرار داده، پای راست را روی کشاله‌ی ران چپ و بالعکس، می‌گذارد [م].

^۷ - حرکت کمان که شخص به شکم دراز کشیده و با دو دست مچ هر دو پا را گرفته و به بالا می‌کشد [م].

لحظات، وقتی او به برادرم دستور داد که "خودش را جمع کند" شگفت‌زده شدم که به خاطر میل مخفیانه‌اش به من است یا آرزوی پنهانش برای اینکه من نباشم.

سه هفته پیش، در سالگرد تولد سی و پنج سالگی‌مان او با ما اتمام حجت کرد. ما مابین شغلی نان و آب دار در جشن ماردی گرا در نیواورلئان و سفری برنامه‌ریزی شده بعد از ماه روزه برای قاچاقچیان مشروب غرب کشور در حال استراحت بودیم. در واقع به رغم قانون منع مشروبات و دوران رکود، شاید هم به خاطر همین دو، به گونه‌ای غیرمعمول فصلی موفق داشتیم. تقاضا برای نمایش‌هایی مثل ما در هیچ زمان به این اندازه بالا نبود. مردم در دخمه‌های زیرزمینی ازدحام می‌کردند تا مشروب غیرقانونی بنوشند و برای نمایش ما که ملغمه‌ای از آمیزشی غیرطبیعی و بندبازی‌های وقیحانه بود، دست بزنند. روال معمولی که در عمل جیب ما را پر می‌کرد، رقصی نیمه‌برهنه با کفشهای راحتی لغزنده همراه با ترانه‌هایی محبوب بود که با من و سایه/م شروع می‌شد و با وقتی تنهاییم به اوج خود می‌رسید؛ ابداع تالیا بود، و بی‌شک همین باعث برانگیخته شدن پیشنهاد ازدواج برادرم در سالروز تولد و پاسخ تالیا بود. تالیا برای جشن گرفتن این اتفاق کیک به دست آمد (شکی نداشتم برای هر دوی ما بود، وگرنه مشخص بود که گذاشتن هفتاد شمع زیاده‌روی است)؛ برادرم که معمولاً تمام شمع‌ها را فوت می‌کرد و با هر دو دست در خامه‌ی کیک چنگ می‌انداخت تمام روز درگیر بود، قبل از اینکه بتوانم نفسی بکشم ترتیب سی و چهار شمع را داد؛ با اشتیاق، از بالای شانهاش آخری را خاموش کردم، اولین و تنها فرصتی که در طول این سه دهه و نیم به دست آوردم، این کار باعث شد حالش تغییر کند و با قهقهه‌ای آرزوی خود را برملا سازد: با ازدواج کردن خودش و تالیا را به هم بچسباند. به همان صورت که آب دهانش را به بیرون پرتاب می‌کرد برنامه‌ی دیوانه‌وارش را آشکار ساخت: او نیمه‌ی اول زندگی‌ش را سراسر

پشت سر می گذاشت، از کسب و کار نمایش بیرون می زد، از پس انداز ما برای یاد گرفتن کسب و کاری شرافتمندانه، مثلا باغبانی، شاید هم آهنگری، استفاده می کرد و خانواده ای را تشکیل می داد!

تالیا نه شگفت زده شد، نه شادمان، نه وحشت زده، با حالتی بی تفاوت به او گوش داد انگار که این فکر چندان هم تازه نیست، از این رو، در پایان برادرم با آزرده گی غرولندکنان گفت: «دو نفر هم می توانند به کم خرجی یک نفر باشند.» در صورتش دقیق شدم تا مطمئن شوم از شنیدن این حرفها به هم ریخته است. دستانم را در هوا تکان دادم و سری جنباندم، به دنبال علامت "نه" که همیشه به همراه داشتم، و اغلب هم به آن نیاز داشتم، جیبهایم را زیر و رو کردم و زمانی که حواسش نبود، آن را به سمت او پرتاب کردم. برای مدتی طولانی او را برانداز کرد، شاخه ای پیچک را بین انگشتانش شکست؛ برادرم از بلا تکلیفی عصبانی شد و تصدیق کرد که جفت ایده - آلی نبوده است، بلکه مردکی بدخلاق، سرسخت و دودل بوده که فشارها و تناقضات عرصه را بر او تنگ کردند. از بالای شانتهایش نیشخندی مسخره زدم. اعلام کرد که با یاری او مردی جدید خواهد شد، و منحوسانه قول داد "بالاخره از راهی"، "از شر میمون روی پشتش خلاص می شود" که او را از یک کاربرد انحصاری به هر چیز دیگری ارتقا می دهد. اولین بار بود که از چنین لقبی استفاده می کرد؛ از تصمیمش به خود لرزیدم. او که از اضطراب خرفت و احساساتی شده بود، ادامه داد، که او امید رستگاریش است؛ اینکه بدون او چیزی بهتر از یک هیولا نیست (انگار که با او هیولا نبود)، چیزی بیشتر از یک نصفه مرد؛ از این رو و با این حال اگر او راضی شود که نیمه - ی بهترش باشد، او خود را نجات یافته محسوب خواهد کرد!

چرا توی صورتش نمی‌خندد، ذات حیوانیش را به خودش برنمی‌گرداند و یک بار برای همیشه به او نمی‌گویند که تنها به خاطر من بوده که او را تحمل کرده است؟ تالیا از پشت میز بلند شد، به عصایی که همیشه با آن می‌رقصید تکیه داد؛ دستانم را به سوی او دراز کردم و روی آرنج‌هایم اشک‌های برادرم را حس کردم که سعی داشت با آنها بدبختی‌اش را جلوه دهد. آه، ای حیوان حقه‌باز! سعی کردم من هم اشک بریزم، اما بهت و حیرت چشمه‌ی اشکم را خشک کرده بود. تالیا در آستانه‌ی در برگشت و نگاه کرد، باید اعتراف کنم، شکی نداشتم که او می‌خواست برای آخرین بار از ورای وی مرا بنگرد. با خرخری خم شد تا پیغام مچاله شده‌ی مرا، که قبلاً نخوانده در نزدیک‌ترین سطل آشغال انداخته بود، بردارد، در پاسخ گفت که او هم از بندبازی خسته شده است. اول او به قولی که داده از راهی که گفته عمل کند، بعد او می‌بیند که چه کار می‌شود کرد.

چیزی از گفتن این جملات نگذشته بود که اشک‌های قلبی خشک شدند؛ برادرم بدون اینکه به خود زحمت داده و از او بخواهد که برود، جیغ‌کشان او را تا آشپزخانه دنبال کرد، مثل همیشه همچون یک خوک شلوار چسبانش را با عصای سرکجش پایین کشید و روی جاذرفی دولنگش را هوا کرد. در تمام این مدت در میان غر زدن‌ها و خنده‌های ریز تالیا، خرناس‌کشان می‌گفت:

"آنچه قرار است ببینی را خواهی دید!"

اعلیحضرت، در وحشت از آنچه قرار است او ببیند زندگی می‌کنم! هر کاری از برادرم برمی‌آید. رژیم گرفته و می‌خواهد به خاطر او ناهنجاری‌های خود را اصلاح کند؛ اما به نظرم قرار است من ضعیف‌تر شوم، و تقریباً قانع شده‌ام که مثل اینکه قرار است مرا در بدو امر گرسنگی بدهد و از راه پیوندی که ما را به هم وصل کرده، مرا جذب خود کند. بیمه‌ی درمانی خریده، نقش مرد خانواده را بازی می‌کند، و طوری اظهار می‌کند که انگار آن را همین طوری برای پوشش پیوند پوستی

بزرگی که دارد گرفته است. تمام چیزی که می‌دانم آن است که می‌خواهد با عمل جراحی مرا از دید محو کرده و درون خودش قرار دهد. غذا نمی‌خورم؛ جرأت ندارم بخوابم. تالیا. امید و تسلای من، چرا روی از من برگرداندی؟

اگر واقعاً برگردانده باشد. چرا که این اواخر تصویری کنجکاوانه مرا به خود مشغول کرده، که البته شاید هم توهّمات مغزی باشد که در آرزوی عشق (و استراحت و معاش) به جنون رسیده: اینکه تالیا به آن سادگی که به نظر می‌رسد نیست. در واقع، شکم بر این است، یا کم‌کم مشکوک شدم که ... دو تا تالیا وجود دارند! حرفم را اشتباه برداشت نکنید: نه دو تا مثل دو تا بودن چانگ و انگ، یا من و برادرم؛ نه اینکه یک تالیا به تالیای دیگر چسبیده باشد - بلکه تالیایی درون یک تالیای دیگر، درست مثل عروسکی در عروسک که هموطنان و همسایگان اعلیحضرت هوشمندانه درست می‌کنند: یک تالیا درون دوشیزه‌ی آهنینی که برادرم در آغوش دارد، محبوس شده است!

خیلی از آن جشن تولد کذایی نگذشته بود که برای اولین بار او را مشاهده کردم. برادرم که برای ادعاهایش هیچ نتیجه‌گیری اخلاقی وجود نداشت، برای اجرای بعدی‌مان شیرین‌کاری جدیدی در نظر گرفت که بر یک روش قدیمی شهوانی بنا شده بود، (و آن طور که خودش ادعا می‌کرد) برای آنکه "خم و چم کار دستش بیاید" حالا با "نامزدش" سر به ته، درست مثل یک جفت کفش در جعبه یا علامت باستانی ین و یانگ می‌خوابیدند. برخی اوقات تالیا سرش را روی زانوهای او می‌گذاشت، به همین خاطر اواخر یک شب، وقتی از آن بالا به تالیایی که به من خیانت کرده بود نگاه می‌کردم، آن اتفاق افتاد؛ دیدم که او هم بی‌خواب همچون من، وارونه زیر اولین پرتو مهتاب، به من نگاه می‌کند. با این حال باور کنید این همان تالیا نبود! باید بگویم که صورتش، صورت خواهرش، واژگون بود اما به یکباره فهمیدم که چشم‌هایش این طور نشده بودند؛

زنی متفاوت، یگ بیگانه بود که واژگون و در سکوت از درون صورت کس دیگر به من نگاه می‌کرد. از وحشت عرق کردم - اولین تجربه‌ی عرق کردنم. خوشبختانه برادرم غرق در رویا خوابیده بود. اشتباهی در کار نبود، زن دیگری از پشت آن نقاب به من نگاه می‌کرد: یک زندانی مانند خودم، نگاه کسی که هرچه زندانبان بی‌عاطفه‌ی او نشیخند زد و دهن کجی کرد، یکنواخت و منزوی باقی ماند. شب بعد و بعد هم او را دیدم، صمیمی و خاموش؛ در روشنایی روز درون تالیای دیگر غیب می‌شد. به امید شبها زندگی می‌کردم، تا در محضر آن دو چشم وضعیت بیچارگی و وحشت‌مان را تکرار کنم. حالا این او (که شاید زمانی مانند من جدا بوده، اما بعد توسط خواهرش با آن پوزخند مغرورانه بلعیده شده) بود که با اندکی امید و هراسی بسیار می‌پرستیدم. آیا دست تکان دادن و چشمک مرا دیده، یا به همان اندازه که صورت خواهرش برایم بیگانه است، صورت من برایش ناشناس است؟ چرا اینگونه بی‌غرض به من خیره شده که انگار در حال سنجش بی‌امان من است؟ آیا او هم می‌تواند در مورد واقعیت وجود من، عشق من نامطمئن باشد؟ از حد تحملم بالاتر است!

به هر روی زمان اندکی داریم. سرکشی تالیا در حال افزایش است؛ حالا که در برابر برادرم دست بالا را دارد، بدون هیچ تعارفی می‌گوید که از برگشتن به جاده متنفر است، دلش مزرعه‌ای کوچک می‌خواهد، از پیشرفت او در اینکه "برای خودش مردی شود" ناراضی است و از این جور حرفها. قسم می‌خورم که دیشب، احساس کردم برادرم تقلا می‌کند تا از راه پیوند بین‌مان مرا بمکد، از وحشت ملحفه‌ها را چنگ زدم. هر لحظه منتظرم تا نقش یک آدم خوب صادق را بازی کند؛ و برای همیشه کار مرا بسازد. اگر بخواهد این کار بکند، من هم پیوندی که با آن به هم چسبیده‌ایم را با دندان پاره می‌کنم و هر دویمان را می‌کشم. خداوند این خودکشی را خواهد

بخشید، حداقل محبوبم از عذابی که از طریق خواهرش، به دست برادر من می‌کشد، خلاص خواهد شد.

با این حال پیشرفت روزانه‌ی علم و شرایط الهام‌بخش بازدید اعلیحضرت آخرین امید را در دلم زنده گردانید: اینکه به دعوت شما خبره‌ترین جراحان دنیا با موفقیت من و برادرم را به گونه‌ای از هم جدا سازند که دست کم یکی از ما، بدون مزاحمت دیگری نجات پیدا کند. بالاخره هر دو به مادر ناشناخته‌مان ملحق می‌شویم، و بی‌خطر از هم جدا شده و بدبختی خود را آغاز می‌کنیم. یا اگر در مورد ما لازم است تا به چیزی متصل باشیم، بهتر است چیزی هم‌مشرّب‌تر و مشفق‌تر باشد: تالیای برادرم را به جای من به او پیوند بزنید، و مرا ... اگر تالیایی که من عاشقش هستم نمی‌تواند برای ملحق شدن به من آزاد شود، مرا به ناف خودم، به هر چیزی جز او ببندید! شاید خواهر دیگری دارد ... اگر قرار باشد که گور را با هیچ همراه دیگری شریک نباشم، مرگ را همچون عاشقی در آغوش خواهیم گرفت. یکی بودن: بهشت است! دو تا بودن: سعادت! اما دو تا بودن و هیچ نبودن توصیف‌ناپذیر است. حتماً والا حضرت می‌توانند تصور کنند که با چه اشتیاقی به انتظار پاسخ‌تان به این عرض‌حال هستیم.

ارادتمند شما

گمشده در شهر بازی

شهر بازی برای چه کسی جالب است؟ شاید برای عشاق. اما برای آمبروس مکانی مملو از ترس و سرگشتگی بود. به مناسبت روز استقلال، مهمترین تعطیلی غیر مذهبی در ایالات متحده آمریکا، با خانواده‌اش برای تعطیلات به ساحل دریا رفته بود. کشیدن یک خط ساده زیر عبارت نشانه‌ای نوشتاری برای مورب بودن^۱ حروف است، که به نوبه‌ی خود مابه‌ازای چاپی برای تأکید زبانی بر کلمات یا عبارات و همچنین به طور معمول برای عنوان کل مطلب خواهد بود. خصوصاً در داستان‌های تخیلی از کلمات مورب برای نشان دادن "عامل بیرونی" ناخوانده یا صداهاى مصنوعی مانند اخبار رادیو، متن یک تلگراف و مقاله‌ی روزنامه و امثال این استفاده می‌شود. البته باید در استفاده از آنها ولخرجی نکرد. مثلاً وقتی عبارتی لاتین را از کسی نقل قول می‌کنیم، از این روش استفاده می‌کنیم. البته به زعم من این گونه است.

آمبروس "دوران نوجوانی" را سپری می‌کرد. اگر از چیزی به هیجان می‌آمد، صدایش همچون جیغ یک بچه می‌شد، به همین دلیل، برای پرهیز از این خطر با آرامش ساختگی و وقاری بزرگسالانه حرف می‌زد و راه می‌رفت. سخن گفتن با طمأنینه در مورد مسایل بی‌اهمیت و گوش به زنگ صدای خود داشتن عادتى سودمند برای حفظ کنترل در این دوران دشوار بود. در راه

^۱ - Italic شکلی که در نرم افزارهای نوشتاری برای حروف در نظر گرفته می شود [م.ا].

اوشن سیتی روی صندلی عقب ماشین خانوادگی نشسته بود و در کنار او برادرش پیتز، پانزده ساله، و ماگدا ج.....، چهارده ساله، دختری زیبا و بانویی جوان مطبوع که در نزدیکی آنها در خیابان ب..... در شهر د.....، مریلند زندگی می‌کرد، نشسته بودند. حروف بزرگ، نقطه چین‌ها و یا هر دو می‌توانند جایگزین اسامی درخور یک داستان خیالی قرن نوزدهمی باشند تا توهم واقعیت را بیشتر سازند. شاید هم به این خاطرند که مؤلف لازم دیده به دلیل نزاکت یا ملاحظات حقوقی آنها را حذف کند.

به طور جالب توجهی می‌توان توهم را همانند دیگر جنبه‌های واقعیت‌گرایی، با ابزارهایی کاملاً مصنوعی بالا برد. شاید هم با تخطی از اصول واقعیت‌نمایی است که پسری سیزده ساله توانسته چنین شهود پیچیده‌ای را خلق کند؟ دختری چهارده ساله هم‌سن روانی برای یک پسر پانزده یا شانزده ساله است، و از این رو پسری سیزده ساله، حتی اگر در جنبه‌های دیگر به بلوغی زودرس رسیده باشد، دست کم سه سال از لحاظ عاطفی کوچکتر از اوست.

سه بار در هر سال - در روز یادبود، روز استقلال و روز کارگر- خانواده یک بعداظهر تا شب را در اوشن سیتی می‌گذرانند. وقتی پدر آمبروس و پیتز هم‌سن آنها بود، این سفر همانطور که در کتاب مدار ۴۲ درجه جان دوس پاسوس^۲ شرح داده شده، با قطار انجام می‌شد. خانواده‌های زیادی در همسایگی هم دسته‌جمعی به سفر می‌رفتند و معمولاً اقوام و خویشان و بردگان سیاه-پوست نیز آنها را همراهی می‌کردند؛ گله‌ی بچه‌های مدرسه‌ای به سوی واگن‌های قطار هجوم می‌آوردند؛ همه در غذای همه شریک می‌شدند، در جوجه سوخاری مریلندی، مرغ‌های

^۲- نویسنده‌ی آمریکایی (۱۸۹۶-۱۹۷۰). کتاب مدار ۴۲ درجه به همراه ۱۹۱۹ و پول کلان سه گانه‌ی آمریکایی را تشکیل می‌دهند [م].

ویرجینیایی، تخم‌مرغ‌های ریز شده، سالاد سیب‌زمینی، تکه‌های بیسکویت و چای سرد. اما حالا (که سال ۱۹۰۰...، سال حکایت ماست) این سفر با اتومبیل انجام می‌شود که بسیار راحت‌تر و سریعتر اما بدون تفریحات اضافه و بدون *رفاقت‌های* یک سفر دسته‌جمعی است. پدرشان اعلام کرد که این بخشی از زوال زندگی آمریکایی است؛ عمو کارل حدس می‌زد که وقتی قرار باشد پسرها خانواده‌شان را برای تعطیلات به اوشن سیتی ببرند با چند هواچرخ^۳ به آنجا پرواز خواهند کرد. مادرشان، که شبیه جای ماگدا در صندلی عقب، در میانه‌ی صندلی جلو نشسته و برخلاف ماگدا، دستانش را از پشت روی شانه‌های دو نفر کنارش گذاشته بود اصلاً دلش نمی‌خواست به دوران خوش گذشته با آن قطارهای دودزا و لباس‌های بلند خفه برگردد؛ از طرف دیگر اگر آن قدر پیر می‌شد که مجبور می‌شد با هواچرخ‌ها پرواز کند، می‌توانست بدون آنها هم این کار را انجام دهد.

توصیف ظاهر جسمانی و رفتار و سلوک یکی از چند روش معمول شخصیت‌سازی مورد استفاده نویسندگان داستان‌های خیالی است. البته بسیار اهمیت دارد که "حواستان را به کار بیاندازید". وقتی یکی از جزییات درک شده توسط یک حس، مثلاً بینایی، با جزء درک شده توسط حس دیگر، مثلاً شنوایی، مصادف می‌شود، احتمالاً تخیل خواننده به طور ناخودآگاه به صحنه معطوف می‌گردد. این روند شاید بیشتر شبیه حالتی باشد که کاشفان و مسیریابان موقعیت خود را با داشتن دو یا چند قطب‌نما مشخص می‌کنند، فرآیندی که به آن مثلث‌سازی می‌گویند. موه‌های روی ساعد دستهای مادر آمبروس زیر نور خورشید می‌درخشیدند. با آن که راست دست بود،

^۳- نوعی بالگرد تک یا دو نفره که به وسیله‌ی یک ملخ موتور یا کابلی کششی نیروی رانش آن عمل می‌کند [م].

دست چپش را از پشتی صندلی برداشت تا فندک ماشین را برای عمو کارل بزند. وقتی دکمه‌ی روی آن قرمز می‌شد فندک آماده‌ی استفاده بود. بوی سیگار عمو کارل هنوز در یادش بود. عطر اقیانوس تمام محوطه‌ی پیک نیک، در دو کیلومتری اوشن سیتی، که همیشه برای ناهار در آن توقف می‌کردند را پر می‌کرد. وقتی پیتر و آمبروس کوچکتر بودند، یک ساعت بی‌حرکت ماندن در میان صدای امواج برایشان دشوار بود؛ حتی در این سن و سال وقتی کف شور آنها را تحریک می‌کرد، ساده نبود که آنها را از این هوس زودگذر برحذر داشت. نویسنده‌ی ایرلندی، جیمز جویس، در رمان عجیب و غریبش *اولیس*، که الان دیگر در آمریکا در دسترس همه است، از صفت سبز چلم (عن دماغی) و تهوع‌آور^۴ برای توصیف دریا استفاده کرده است. دیداری، شنیداری، لامسه، بویایی و چشایی. پدر پیتر و آمبروس در حالیکه ماشین سواری لاسال مشکی مدل ۱۹۳۶ را با یک دست می‌راند، می‌توانست با دست دیگرش اولین سیگار یک پاکت سفید لاکه استرایک را در بیآورد و به گونه‌ای اعجاب‌آور با انگشت سبابه کبریتی را از جعبه‌اش بیرون آورده و بدون اینکه جدا شود آن را با شست روی کاغذ باروتی بغل جعبه بکشد و سیگارش را روشن کند. روی جعبه کبریت تنها تبلیغات اوراق قرضه و تمبرهای جنگی آمریکا نقش بسته بود. استعاره‌ای ظریف، تشبیه، یا هر صنعت ادبی دیگر که با اندکی توجه دیده خواهد شد علاوه بر ارتباط آشکار دست اول خود با چیزی که توصیف می‌کند، مفهوم دست دومی هم دارد: برای مثال شاید از قلمرو داستان استخراج شود، یا منحصراً متناسب با حساسیت راوی باشد، حتی می‌تواند به خواننده چیزهایی را گوشزد کند که راوی از آنها آگاه نیست؛ شاید هم انواری بیشتر و

^۴ - اصطلاح مورد استفاده جویس *scrotum-tightening* به معنای تحت اللفظی بیضه‌های سفت شده است. در ترجمه آقای ایمان فانی عنوان شده که با توجه به زمینه‌ی عبارت در متن ترکیبی از سرمای دریای شمال و تهوع ناشی از رنگ سبز عن دماغی واژه تهوع‌آور را مناسب می‌نماید [م].

نافذتر به چیزهایی که توصیف می‌کند بتاباند، گاهی هم به گونه‌ای طعنه‌آمیز حس بدیهی مقایسه را توصیف کند.

اینکه بگوییم مادر آمبروس و پیتر خوشگل بود چیزی را به انجام نمی‌رساند. شاید خواننده این موضوع را تصدیق کند اما تخیلش درگیر نمی‌شود. به علاوه، ماگدا هم به گونه‌ای دیگر خوشگل بود. با این که در خیابان ب..... زندگی می‌کرد بسیار مؤدب بود و جزء دانش‌آموزان متوسط به بالای مدرسه محسوب می‌شد. به نسبت سنش هیکلش خوب رشد کرده بود. به طور اتفاقی دست راستش روی مخمل صندلی ماشین، نزدیک پای چپ آمبروس کنار دست او، قرار گرفت. فضای بین پاهایشان، بین پای راست او و پای چپ آمبروس، از دید کسی که در آن سوی ماگدا نشسته بود و هر کسی که از آینه جلو عقب را دید می‌زد، پنهان بود. صورت عمو کارل بیشتر شبیه پیتر بود و همینطور بالعکس. هر دو چشم و موی تیره داشتند، قد کوتاهی به اندازه یک هاسکی و صدایی بم داشتند. احتمالاً دست چپ ماگدا در وضعیتی مشابه در سمت چپش قرار داشت. توصیف کردن پدر کار سختی بود؛ از چهره و رفتارش چیز خاصی قابل درک نبود. عینک می‌زد و مدیر مدرسه محلی ت..... بود. عمو کارل بنا بود.

با این که پیتر باید همانند آمبروس می‌دانست این آمبروس بود که به خاطر جایش در ماشین تیرهای برق نیروگاه و..... در میانه‌ی راه سفرشان را اول می‌دید، به جلو خم شد و کم کم خود را به وسط صندلی عقب کشاند و وانمود کرد که از میان جنگل کاج‌های کوتاه و نهرهای تاکهوه^۵ به دنبال آنها می‌گردد. تا جایی که پسرها به یاد داشتند "جستجو در پی تیرها" اولین بخش از نیمه

^۵- نام منطقه‌ای در ایالت ویرجینیاست [م].

راه گشت و گذار به سوی اوشن سیتی و "جستجوی برجک منبع آب" بخش دوم آن بود. هر چند بازی بچه‌گانه‌ای بود مادرشان هنوز سنت دادن یک آب‌نبات یا تکه‌ای میوه به عنوان جایزه-ی اول دیدن تیرهای برق را حفظ می‌کرد. حالا اصرار داشت که ماگدا هم به این بازی ملحق شود و گفت جایزه "چیزی است که این روزها سخت پیدا می‌شود". آمبروس تصمیم گرفت در بازی شرکت نکند و در صندلی‌اش فرو رفت. ماگدا همانند پیتر به جلو خم شد. از بین سرشانه‌های لباس تابستانی‌اش دو بند قابل دیدن بود. بند سمت راستی سوتین‌اش با یک قلاب بسته یا کوتاه می‌شد. زیر بغل سمت راست لباسش، و بی‌تردید سمت چپش، خیس عرق بود. آمبروس در عرض این چهار سال فهمیده بود که راحت‌ترین روش برای اول دیدن تیرها این است که در سمت راست ماشین بشینی. اگر چه هر کس در آن سمت می‌نشست باید تن به آفتاب تیز هم می‌داد، و به همین خاطر آمبروس بدون اینکه به این مساله اشاره‌ای بکند، برخی اوقات این طرف ماشین و برخی اوقات در طرف دیگر می‌نشست. البته امکان داشت که پیتر هرگز از این حقه سردر نیاورده باشد، یا فکر نکرده باشد که برادرش این را می‌دانسته چون برخی اوقات آمبروس سایه را به یک شکلات یا نارنگی ترجیح می‌داد.

از صدقه سر شیشه‌ی جلوی ماشین این وضعیت سایه - آفتاب در صندلی جلو برقرار نبود. البته راننده آفتاب بیشتری را تحمل می‌کرد چون مسافر صندلی کناری علاوه بر داشتن سایه در و داشبورد، می‌توانست در تمام مسیر آفتاب‌گیر را هم پایین بیاورد.

ماگدا پرسید: «آنها نیستند؟» مادر آمبروس پسرها را مسخره کرد که گذاشته‌اند ماگدا برنده شود و ریشخندکنان گفت: «یک نفر دوست‌دختر دارد.» پدر پیتر و آمبروس دست نازکش را از

روی مادرشان دراز کرد تا سیگارشان را در جاسیگاری زیر فندک خاموش کند. این بار جایزه‌ی اول دیدن تیرهای برق یک موز بود. مادرشان بعد از غر زدن به پدر برای نصفه خاموش کردن یک سیگار آن هم در این زمانه که همه چیز نایاب است، جایزه را عطا کرد. ماگدا برای گرفتن جایزه دستش را طوری از کنار آمبروس دراز کرد که گویی می‌توانست به طور کاملاً تصادفی آن را لمس کند. او پیشنهاد کرد تا جایزه را تقسیم کنند، از این موارد دیگر به سختی پیدا می‌شد؛ اما همه اصرار داشتند که تنها مال خود اوست. مادر آمبروس با صدای زنانه دوبیت از ترجیع‌بند یک ترانه‌ی عامیانه را دم گرفته بود:

"ارتش/اینش خوبه"

که دیگر چیزی نمانده تا منو بترکونه."

عمو کارل خاکستر سیگارشان را از پنجره کناری بیرون تکاند، چند تکه از خاکستر با جریان هوا از شیشه‌ی عقب به درون ماشین کشیده شدند. ماگدا سرگرم نشان دادن توانایی خود در نگه داشت موز با یک دست و پوست کندنش با دندان بود. هنوز رو به جلو نشسته بود. آمبروس عینکش را با دست چپ روی دماغش بالا کشید و بعد با بی‌مبالاتی به یکباره خود را روی پشتی صندلی پشت سر او رها کرد. حتی اجازه داد تا یک رشته موی طلایی، پیچیده دور بند دوم انگشت شستش، پارچه دامن او را لمس کند. اگر در همان لحظه به پشتی تکیه می‌داد، دستش زیر او گیر می‌کرد.

در آفتاب ماه جولای مخمل صندلی از پشت پارچه‌ی شل گاباردین سیخونک می‌زد. وظیفه‌ی آغاز یک داستان معرفی شخصیت‌های اصلی، بنای روابط ابتدایی، وضع صحنه‌ی عمل اصلی، در

صورت لزوم آشکار ساختن پس‌زمینه، خلق بن‌مایه‌ها و پیش‌بینی در جای مقتضی و ابداع اولین گره یا هر آنچه "جریان خیزنده"^۶ نام دارد است. در واقع وقتی کسی داستانی با نام "شهر بازی" یا "گمشده در شهر بازی" را تصور می‌کند، جزئیات حرکت به سوی اوشن سیتی خیلی مرتبط به نظر نمی‌رسند. آغاز باید بازگو کننده وقایع بین اولین دیدار آمبروس از شهر بازی در بعدازظهر تا ورود او و پیتر و ماگدا در هنگام غروب به شهر بازی باشد. میانه باید وقایع مربوط از زمان داخل شدن تا لحظه گم شدنش را روایت کند، میانه کارکردی دوگانه و متناقض دارد به قسمی که باید نقطه اوج را به تأخیر بیندازد و در عین حال همزمان خواننده را برای آن آماده ساخته و او را مجذوب آن کند. در نهایت پایان باید بگوید که آمبروس وقتی گم شد چه می‌کند، چگونه عاقبت راه خود را پیدا می‌کند، و همه از این اتفاقات چه تجربه‌ای به دست می‌آورند. تا اینجای کار هیچ مکالمه‌ی واقعی در کار نبوده، مقدار کمی جزئیات ملموس ارائه شده اما از درون مایه‌ی داستان حرفی به میان نیامده است. تا اینجای کار زمان زیادی گذشته اما هیچ اتفاقی رخ نداده است؛ باعث حیرت است. حتی هنوز به اوشن سیتی نرسیده‌ایم: هیچ وقت از شهر بازی خارج نخواهیم شد.

به عنوان یک قاعده، هر چه تعریف مؤلف به راوی نزدیک‌تر باشد، به معنای واقعی کلمه یا استعاری، کمتر توصیه می‌شود که از نگاه اول شخص روایت کند. سه سال قبل نوجوانان فوق‌الذکر در حیاط پشتی مشغول بازی ارباب و برده بودند. وقتی قرار شد آمبروس ارباب و آنها برده

^۶ - Rising action: بخش دوم از "مثلث فریتاگ" که به تعدادی از رویدادهای متوالی اشاره می‌کند که جذاب‌ترین نقطه داستان را ایجاد می‌کنند. جریان خیزنده معمولاً به عنوان مهم‌ترین اصل در این پنج اصل به شمار می‌آید، چرا که موضوع اصلی یک داستان برای رسیدن به اوج و ایجاد گره‌گشایی به جریان خیزنده اتکا می‌کند [م].

باشند، پیتز باید برای تحویل دادن روزنامه‌های عصر می‌رفت. آمبروس می‌ترسید که ماگدا را به تنهایی مجازات کند، اما او آمبروس را به سوی اتاق شکنجه‌ی میان انبار هیزم و مستراح محله‌ی برده‌ها که دیوارهای سفیدکاری شده بودند برد. آنجا عرق‌ریزان میان شن‌کش‌های چوب بامبو و ظرف‌های شیشه‌ای خاک گرفته زانو زد، ملتمسانه زانوهایش را بغل گرفت، و همان طور که زنبورها در یک بعدازظهر معمولی تابستانی پشت توری وزوز می‌کردند، با بهای شگفت‌آوری که خودش وضع کرد بخشایش را برای خودش خرید. تردیدی نبود که هیچ کدام از این وقایع را به یاد نمی‌آورد؛ اما در آن سوی کار، به نظر نمی‌رسید آمبروس بتواند کوچکترین جزئیات زندگی‌اش را از یاد ببرد. حتی به یاد می‌آورد که هراسان با احترامی آمیخته به بیم بدون هیچ احساسی در گرمای چسبناک همانجا ایستاده بود، اینکه چطور مدتی به جعبه خالی سیگار که عمو کارل در آن قلم‌های سنگتراشی را در آن نگاه می‌داشت خیره شده بود: زیر نوشته‌ی *ال پرودکتو بانویی* با تاجی از برگ غان بر سر و جبه‌ای گشاد و وارفته بر تنش روی یک نیمکت مرمرین به دریا نگاه می‌کرد؛ داشت فراموش می‌کرد اما هنوز کاملاً از یادش نرفته بود، در کنارش یک چنگ پنج سیمه وجود داشت. چانه‌اش را روی پشت دست راستش گذاشته بود و دست چپش با لاقیدی از لبه‌ی نیمکت آویزان بود. قسمت پایین صحنه و پایین تنه‌ی او پوسته پوسته شده و ریخته بود؛ کلمات *آزمایش شده توسط ...* روی چوب حک شده بود.

امروز دیگر جعبه سیگارها را از مقوا می‌سازند. آمبروس دلش می‌خواست بدانند ماگدا چه خواهد کرد، می‌خواست بدانند وقتی، همانطور که برنامه‌ریزی کرده بود، ماگدا روی دستش بنشیند چه خواهد کرد. عصبانی می‌شود. یک جک مسخره از آن می‌سازد. به هیچ کس چیزی بروز نمی‌دهد. ماگدا برای مدتی طولانی به جلو خم شده بود و به همراه پیتز در مقابل عمو کارل و مادر بازی

شمارش گاو را بازی می‌کردند. تقریباً در همان لحظه که محوطه‌ی پیک نیک و منبع آب اوشن سیتی پدیدار شدند، حضور یک پمپ بنزین آموکو در کنار جاده‌ی سمت آنها، پنجاه گاو برای عمو کارل و مادر خرج برداشت و بازی را باختند. ماگدا خود را عقب انداخت و با دست راستش روی بازوی راست مادر زد. آمبروس قبل از آن که دیر شود دستش را برداشت.

اگر اوضاع به همین منوال پیش برود قهرمان ما، قهرمان داستان ما برای همیشه در شهر بازی باقی خواهد ماند. به طور معمول روایت شامل جا به جایی میان اغراق و تخلیص است. به طور غیر منطقی یک نشانه‌ی تنش عصبی یا خمیازه‌های وحشیانه مدام تکرار می‌شوند. نه پیتر، نه ماگدا، نه عمو کارل و نه مادر این طور رفتار نمی‌کردند. هر چند پیتر و آمبروس دیگر بچه‌های کوچکی نبودند، علاوه بر پولی که همراه خود داشتند، به هر کدام یک دلار داده شد تا در غرفه‌های تفریحی کنار ساحل خرج کنند. با این که ماگدا به همه گفت که پول کافی برای خرج کردن به همراه دارد، به او هم یک دلار دادند. مادر پسرها هنگام تقسیم اسکناس‌ها یک معرکه کوچک به راه انداخت؛ وانمود کرد که پسرهایش و ماگدا هنوز بچه هستند و به آنها اخطار داد که تمام پولشان را سریع یا در یک جا خرج نکنند. ماگدا با خنده‌ای ملیح قول داد و در حالی که هر دو دستش خالی بود با دست چپ اسکناس را گرفت. پیتر خنده‌ای کرد و با صدایی زیر و تیز قول داد که پسر خوبی باشد. تقلیدش از یک بچه‌ی کوچک خیلی هوشمندانه نبود. پدر پسرها بلند و لاغر، تاس و رنگ پریده بود. اطلاعاتی مانند اینها خیلی به دردخور نیستند؛ خواننده شاید آنها را بپذیرد اما باید از جایی که هستیم پیش‌تر برویم؛ چیزی اشتباه شده است؛ این خزعبلات مقدماتی خیلی مرتبط به نظر نمی‌رسند. هنوز هم همه در همان خانه‌ی اول مانده‌اند؛ چه طور می‌شود که اکثر آدم‌ها بی‌هیچ مشکلی راه خود را می‌روند و بعضی‌ها راهشان را گم می‌کنند؟

عمو کارل از گوشه‌ی لبش غرید «زیر غرفه‌ها نروید». مادر با آزرده‌گی تصنعی شانه او را فشار داد. همه در مقابل "می چاقه"، بانوی خندانی که شهر بازی را تبلیغ می‌کرد ایستاده بودند. می چاقه با تکان‌های ماشینی پر آب و تابش، پاشنه می‌کوبید و به آنجایش ضربه می‌زد و در همان حال صدای ضبط شده‌ی قهقهه‌ی زنانه‌ی بلندی از یک بلندگوی مخفی پخش می‌شد. تو دهنی می‌خندید، نفس نفس می‌زد و می‌نالید؛ بیهوده می‌کوشید تا نفسش را جمع کند؛ پوزخند می‌زد، می‌غرید و با صدایی مهیب منفجر می‌شد و دوباره از نو همین کار را انجام می‌داد. مهم نبود در چه حال و هوایی بودید، اصلاً نمی‌شد بدون اینکه به خنده بیافتید به او گوش دهید. پدر بعد از صحبت با نجات غریقی که مسئول ساحل بود برگشت و گزارش داد که یک نفتکش که همین چند وقت پیش با موشک سوراخ شده با نفت خامش ساحل را به گند کشیده است. جمع کردن لاش سنگینش خیلی سخت است و خطی از قیر روی ساحل گذاشته که به بدن شناگرها می‌چسبد. خیلی‌ها هر چقدر در ساحل حمام کردند باز هم کامل تمیز نشدند. یک عده پول دادند و از استخر شهرداری استفاده کردند و فقط توی ساحل حمام آفتاب گرفتند. ما هم فقط کار آخر را انجام می‌دهیم. فقط کار آخر را انجام می‌دهیم. کار آخر را انجام می‌دهیم.

زیر غرفه‌ها جعبه‌های کبریت و تکه‌های چیزهای دیگری همه جا را پوشانده بودند. درون مایه‌ی این داستان چیست؟ آمبروس بیمار است. در گذرگاه‌های تاریک عرق می‌ریزد. سیب قندی شیرینی که خوشمزه به نظر می‌رسد اما امیدی به خوردنش نیست. باید در شهر بازی‌ها فاصله به فاصله دستشویی مردانه و زنانه بگذارند. شاید بقیه در گوشه و کنار و راهروها بالا بیاورند. شاید هم شکمش کار نکند و نتواند پا به درون تاریکی بگذارد. کلمه گاییدن مکیدن و باد شکم را به فکر آدم می‌اندازد. پدر و مادر؛ پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های دو طرف؛ مادر مادربزرگ‌ها و پدر

پدربزرگ‌های چهار طرف و الخ. یک دودمان تا سی سال قبل را در نظر بگیرید: تقریباً تا همان سالی که لرد بالتیمور از طرف چارلز اول به فرمانروایی ایالت مریلند منصوب شد، پانصد و دوازده زن - انگلیسی، ولزی، باوریایی، سویسی - از هر طبقه و شخصیتی، در خودشان آلت مردانه حامل اسپرم پانصد و دوازده مرد را جا دادند، و ایضاً، در هر موقعیت و موضعی، نطفه‌ی پانصد و دوازده نیای دویست و پنجاه و شش نیای بعد را پروراندند و همین طور پیش رفتند، پیش رفتند و پیش رفتند و پیش رفتند و پیش رفتند تا به مؤلف، به روای، به این داستان، به گمشده در شهر بازی رسیدند. در پس‌کوچه‌های تاریک، خندق‌ها، تخت‌های سایبان‌دار، جنگل‌های کاج، اتاق‌های عروس و داماد هتل‌ها، کابین کشتی‌ها، ارابه‌ها، ارابه، انبارهای دم گرفته، روی شن‌های خنک زیر غرفه‌ها که همه جا ته سیگارهای *ال پروداکتو* پخش و پلا بود، گنجینه‌ای از ته سیگارهای لاکی استرایک، در نوشابه‌ی کوکاکولا، مدفوع‌های پر از شن، چوب‌های مقوایی آب-نیات، جعبه کبریت‌هایی با آگهی "یک اشتباه لپی می‌تواند یک کشتی را غرق کند". صدای زمزمه شلپ شلپ همانطور که دریا گیتی را در بر گرفته بود و موج‌وار در چرخه‌ی طلوع و غروب بالا و پایین می‌رفت، ادامه داشت.

دندان‌های ماگدا. او چپ دست بود. عرق می‌ریختند. ماگدا و پیتر، در تمام راه، با هم می‌رفتند و به همراه مادر و عمو کارل ساعت‌ها صبر می‌کردند و در همان حال پدر به دنبال پسر گمشده‌اش می‌گشت. از لیوان‌های کاغذی سیب‌زمینی سرخ شده درآورده و سر تکان می‌دادند. برای فرزندى که روزی خواهند داشت و او را با خود برای تعطیلات به اوشن سیتی می‌آوردند، اسم می‌گذاشتند. وقتی هیچ اسپرم زنانه‌ای وجود ندارد، درست نیست که فکر کنیم اسپرم‌ها موجودات

ذره‌بینی مذکر هستند؟ آنها کورمال کورمال از میان پیچ و خم‌های تاریک و داغ، از موانع مهیب تونل عشاق عبور می‌کردند. برخی ممکن است راهشان را گم کنند.

پیتر فوراً پیشنهاد داد که به شهر بازی بروند؛ قبلاً آن جا رفته بود، ماگدا هم همینطور، اما آمبروس با صدایی که از ترس قهقهه‌ی مری چاقه می‌لرزید، پیشنهاد داد اول شنا کنند. همه بی-اختیار ریزخندی زدند. پدر آمبروس، پدر آمبروس و پیتر در حالیکه نیشش مثل یک دیوانه باز بود با دو جعبه پاپ کورن شیرین پدیدار شد، یکی برای مادر و یکی هم برای ماگدا. مردها باید خودشان دست به کار می‌شدند. آمبروس به سمت راست ماگدا رفت؛ او که ذاتاً چپ دست بود، جعبه را به دست چپش گرفته بود. اوضاع واقعاً معکوس شده بود.

ماگدا از آمبروس پرسید: «چرا می‌لنگی؟» او با صدایی زیر گفت که پایش در ماشین خواب رفته است. دندان‌های ماگدا برقی زد. «مور مور می‌شود؟» زنبورها به خاطر گیاه پیچ‌امین‌الدوله‌ای که به توری مستراح مذکور چسبیده بود به آنجا کشیده شده بودند. فکرش را بکن آنجا نیش می‌خوردی. این وضعیت تا کی قرار است ادامه داشته باشد؟

بزرگ‌ترها تصمیم گرفتند تا بیخیال استخر شوند. اما عمو کارل اصرار داشت که لباس شنا بپوشند و به ساحل بروند. پیتر او را دست انداخت «می‌خواهد برود دخترهای خوشگل را دید بزند» و در مقابل خشم مصنوعی عمو کارل پشت ماگدا پنهان شد. ماگدا بلند گفت: «هر چه دختر خوشگل بخواهید همین الان اینجا دارید». و مادر گفت: «حرف حساب جواب ندارد». ماگدا پیتر، که سعی می‌کرد از روی شانه‌هایش چند پاپ کورن کش برود را دعوا کرد: «پدر و برادرت دست هم نزدند». عمو کارل گفت که بعید است با توجه به دوران رکود امشب آتش‌بازی داشته

باشند. آقای م جواب داد، به خاطر رکود نیست. در اوشن سیتی تا قبل جنگ آتش بازی داشته‌اند. اما حالا برخی فکر می‌کنند که به دلیل زیردریایی‌های دشمن کار خطرناکی باشد.

عمو کارل گفت: «بدون آتش‌بازی شبیه چهارم جولای نمی‌شود». وجه معکوس در نوشتن مکالمات با استفاده از نام‌ها یا القاب مناسب مجاز است اما استفاده از ضمائر شخصی از مد افتاده به حساب می‌آید. پدر بچه‌ها پیشگویی کرد: «به زودی به اندازه‌ی کافی آتش‌بازی خواهیم داشت». مادرشان اعلام کرد که بدون آتش‌بازی هم برای او خوب است: آنها خیلی چیزهای واقعی را به یاد او می‌انداختند. پدرشان دلایل بی‌شمار دیگری آورد که هر از چندگاهی چندتایی درخواهند کرد. عمو کارل خطابه‌وار پرسید چه کسی به یادآوری نیاز دارد، فقط کافیست به مو و پوست مردم نگاه کنید.

خانم م گفت: «بله، نفت.»

دل آمبروس درد می‌کرد به همین دلیل شنا نکرد اما از تماشای بقیه لذت برد. او و پدرش خیلی زود آفتاب سوخته می‌شدند. هیکل ماگدا به نسبت سنش خوب رشد کرده بود. خیلی محکم گفت که شنا نمی‌کند و وقتی پیتر سعی کرد او را به داخل استخر بکشاند عصبانی شد. پیتر اصرار داشت که او همیشه شنا می‌کرده، منظورش چیست که شنا نمی‌کند؟ اصلا مردم برای چه به اوشن سیتی می‌آیند؟

ماگدا با حالتی مسخره گفت: «شاید دلم بخواهد همینجا کنار آمبروس دراز بکشم.»

هیچ کس از یک آدم فضل‌فروش خوشش نمی‌آید.

مادر گفت: «آها». پیترا ماگدا را از یک پاشنه گرفت و به آمبروس دستور داد تا پاشنه‌ی دیگر را بگیرد. او جیغ می‌کشید و روی زیرانداز غلط می‌زد. آمبروس وانمود کرد که جلوی او را گرفته است. پوستش حتی از مادر و پیترا هم سبزه‌تر بود. پیترا فریاد زد: «عمو کارل، کمک!» عمو کارل پاشنه‌ی دیگر را چنگ زد. درون لباس شنا می‌شد خط تمام شدن آفتاب سوختگی روی پوست را دید، وقتی شانه‌هایش را جمع کرد و دوباره جیغ کشید، لبه‌ی قهوه‌ای طلایی رنگ نوک سینه‌اش معلوم شد. مادر آنها را سر جایشان نشانده و با شیطنت به عمو کارل گفت: «تو که باید بهتر بدانی، وقتی یک خانم می‌گوید حوصله شنا کردن ندارد، یک آقا هم اصرار نمی‌کند.» عمو کارل از رفتارش عذرخواهی کرد. مادر چشمکی به ماگدا زد؛ آمبروس سرخ شد. پیترا ابله مدام می‌گفت: «گور بابای حوصله داشتن!» و ماگدا را به زور از پاشنه می‌کشید؛ عاقبت او هم مساله را فهمید و با فریادی از شادی همچون گلوله‌ی تویی به درون استخر شیرجه زد.

ماگدا با خشمی ساختگی گفت: «واقعاً که.»

شیرجه زدن می‌تواند نماد ادبی مناسبی باشد. برای بالا رفتن از تخته باید در صفی که از کنار استخر تا روی نردبان کشیده شده منتظر بمانید. جماعت دخترها را غلغلک می‌دادند و به یکدیگر سقلمه می‌زدند و با فریاد کسی که بالای تخته بود را به عجله وامی‌داشتند، یا وقتی او با شکم روی آب می‌آمد مسخره‌اش می‌کردند. آن بالای روی تخته‌ی پرش بعضی حالت می‌گرفتند یا مسخره‌بازی درمی‌آوردند یا تصمیم می‌گرفتند چطور شیرجه بروند یا سعی می‌کردند دل و جرأت خود را جمع کنند. بقیه مستقیم می‌پریدند. خصوصاً جوان‌ترها سعی می‌کردند به بامزه‌ترین حالت به آب بخورند یا احمقانه‌ترین شاهکار خود را در حال سقوط به نمایش بگذارند، کاری که

در دفعات بعدی تکرار سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. اما خواه اینکه با شادی فریاد بزنید جرونیمو! یا هایل هیتلر! دماغتان را نگاه دارید یا در هوا رکاب بزنید، وانمود کنید تیر خورده‌اید یا شیرجه‌ای حرفه‌ای بزنید یا در میانه‌ی راه نظرتان عوض شود و در آخر هیچ چیزی از کار درنیاید، بعد از آن همه انتظار، تمام اینها تنها دو ثانیه طول می‌کشد. پرش، حالت گرفتن، شتلاپ. پرش، نعره‌ی شادی، شتلاپ. پرش، ای داد، شتلاپ.

بزرگ‌ترها غیبتشان زده بود. آمبروس می‌خواست با ماگدا حرف بزند؛ او واقعاً نسبت به سنش خوب رشد کرده بود؛ می‌گفتند به خاطر مالش با حوله‌های ترکی است، و البته فرضیه‌های دیگری هم وجود داشت. چیزی به ذهن آمبروس نمی‌رسید مگر آنکه در مورد شیرجه خوب پیتر، که به خاطر او خودش را نفله کرده بود، حرف بزند. خیلی راحت می‌شد از نگاه کردن به لباس‌های شنا و عضلات بازوها فهمید که هر کدام از آن آدم‌ها چقدر با هم فرق دارند. آمبروس خوشحال بود که شنا نکرده، آب سرد مجاله‌ات می‌کرد. ماگدا وانمود می‌کرد علاقه‌ای به شیرجه ندارد؛ احتمالاً او هم به اندازه خود آمبروس اوضاع را سبک و سنگین کرده بود. اگر گوشه و کنار شهر بازی را به خوبی اتاق خوابتان بشناسید، می‌توانید منتظر بمانید تا دختری از راه برسد و بعد شما بدون اینکه کسی متوجه شود از کنارش بلغزید، حتی اگر دوست پسرش هم کنارش باشد. او فکر می‌کند دوست پسرش این کار را کرده! البته بهترش این است که همان دوست پسر باشید و مثل آدم‌های خشمگین رفتار کنید و شهر بازی را به هم بریزید.

رفتار نکنید؛ واقعاً باشید.

آمبروس با تحسینی تصنعی گفت: «استاد شیرجه زدن است. باید جان کنده باشی تا به این خوبی برسی.» به هر حال چه اهمیتی داشت اگر همین الان از او می‌پرسید که چیزی یادش می‌آید، حتی مانند پیتر او را با آن دست می‌انداخت؟

جلوتر رفتن فایده‌ای ندارد؛ این کار هیچ کس را به هیچ جا نمی‌رساند. حتی هنوز به شهر بازی هم نیامده‌اند. آمبروس در گوشه‌ای جدید یا قدیمی از جایی که قرار نبود استفاده شود، از راه اصلی منحرف شده بود. به واسطه‌ی تصادفی که یک در یک میلیون رخ می‌داد به آنجا منحرف شده بود، مثل آن زمانی که در هزار و نهصد و ده کابین ترن هوایی به رغم تمام قوانین فیزیک از مسیر خارج شد و از روی غرفه‌ها به درون تاریکی فرو رفت. آنها نمی‌توانستند او را پیدا کنند چون نمی‌دانستند باید کجا را بگردند. حتی طراح و اپراتور هم این قسمت که همچون صدف حلزونی به دور خود می‌چرخید را فراموش کرده بودند. این قسمت، مانند مارهای عصای مرکوری^۷ حول یک محور می‌چرخید. برخی از آدم‌ها شاید تا بیست سالگی، یعنی وقتی فرآیند رشد تمام شده و زنها از چیزهای دیگری به جز طعنه زدن و مسخره کردن لذت می‌برند، قله‌های شایستگی را فتح نکنند. پیتر حتی یک دهم تخیل او را نداشت، حتی یک دهم. پیتر قضیه اسم گذاشتن روی بچه‌ها را به سخره می‌گرفت، اسمهایی مثل آواز یوس و مورگاتروید از خود می‌ساخت، اما آمبروس دقیقاً می‌دانست که ازدواج کردن و از خود بچه داشتن چه حسی دارد، اینکه شوهر و پدری عاشق باشی، با فراغ بال صبح‌ها به سر کار و شبها با همسرت به رختخواب بروی و صبح همانجا با او بیدار شوی. نسیم شمالی از قاب پنجره به همراه آواز پرنده‌ها و مرغان مینا از

^۷ - عصای مرکوری (همان هرمس در اساطیر یونان)، که در گذشته نماد اسرار و علوم خفیه بوده و امروزه نماد امور پزشکی است، از دو مار که به دور یک چوب در هم پیچیده‌اند تشکیل شده است [م.]

روی درختان تاپالیا به درون می‌آید. چشمانش غرق اشک شد، امکانش نبود تا بشود این حرفها را گفت. حتماً در زمینه‌ی کاری خود به نهایت شهرت می‌رسید. خواه ماگدا زنش می‌شد یا نه، غروب یک روز، در یک مهمانی شام شیک، وقتی که دیگر موهای شقیقه‌هایش جوگندمی شده بود، لبخندی موقر می‌زد و عشق دوران نوجوانی خود را به یاد او می‌آورد. آن زمان آنها با خانواده خود به اوشن سیتی می‌رفتند؛ عادت داشت این تخیلات شهوانی را در مورد او داشته باشد. مدتها قبل همه‌ی اینها بچه‌گانه به نظر می‌رسیدند! با این حال ظریف و حساس هم بودند، مگر نه؟ اصلاً به فکر ماگدا می‌رسد که یک آدم که به چیزی در جهان مشهور بود، تعداد سیمهای چنگ کنار نیمکت آن دختر در برچسب جعبه‌ی سیگاری را به یاد بیاورد، که وقتی او ده سال و ماگدا یازده سال داشتند در انباری به آن خیره شده بود. حتی در آن زمان هم از سنش عاقل‌تر بود، دستی به موهایش می‌کشید و با بم‌ترین صدا و به زبان انگلیسی سلیس، انگار که با طفلی عزیز حرف می‌زند، به او می‌گفت: «هیچ وقت آن لحظه را فراموش نخواهم کرد.»

اما به هر حال به سختی نفس می‌کشید، طوری خر خر می‌کرد که انگار در خلسه فرو رفته، در تمام این مدت واقعاً احساس جدافتادگی داشت، گویی کس دیگری همه کاره است. در تلاش برای از خود بیخود شدن، صدای افکارش را شنید که از این صحنه یادداشت برمی‌داشت: /این همان چیزی است که آنها عشق می‌نامند. دارم آن را تجربه می‌کنم. در غرفه‌ی دستگاه‌های بازی سکه‌ای خیلی از ماشین‌های چنگک‌دار خراب شده و مدتها بود که قابل تعمیر یا جایگزینی هم نبودند. به علاوه، جایزه‌ها، که حالا در خود ایالات متحده ساخته می‌شدند، نسبت به قبلی‌ها جالب توجه نبودند، اکثراً چیزهای مقوایی بودند، و برخی ماشین‌ها هم دیگر با پول خرده‌های سفید کار نمی‌کردند. اگر آمبروس ماشین کولی پیشگو را راه می‌انداخت شاید دستگاه می‌توانست

نقطه‌ی اوج داستان را پیشگویی کند. اما ظاهر این یکی از بقیه بدتر بود: پوشش نقره‌ای روی دسته‌های فلزی قهوه‌ای رنگش ریخته بود، شیشه‌ی اطراف عروسک مومی ترک خورده و سوراخ شده بود، رنگ روسری و دستمال ابریشمی‌اش رفته بود. اگر مردی تنها زندگی می‌کرد، می‌توانست یک مانکن با مفاصل متحرک را بردارد و در حالتهای خاصی تنظیم کند.

با این حال زمانی می‌رسد که او آن قدر بزرگ شده که زنی واقعی داشته باشد. در آن زمان ماشینی خواهد بود که نامتان را دور یک سکه فلزی سفید با ستاره‌ای در وسط آن حک کند: پسرش بچه‌ی دوم خواهد بود و وقتی جوانک به سیزده سالگی برسد، شانه‌هایش را در میان بازوی کلفتش می‌گیرد و با ملایمت به او می‌گوید: «این کاملاً طبیعی است. همه‌ی ما آن را پشت سر گذاشته‌ایم. تا ابد ادامه نخواهد داشت.» هیچکس نمی‌دانست کار درست چیست. پیش را دود خواهد کرد، به پسرش یاد خواهد داد که چطور ماهی و خرچنگ بگیرد، به او اطمینان می‌داد که نیازی به نگرانی نیست. تردید نبود که ماگدا مقادیر متنابهی شیر و همچنین خطای بی‌تربیت‌های گاه و بیگاه را به او ارزانی می‌داشت. مزه‌اش خیلی هم بد نبود. فرض کن چراغ‌ها الان روشن شدند!

روز به کندی می‌گذشت. فکر می‌کنید خودتان هستید، اما شخص دیگری هم درون شما هست. وقتی آمبروس نمی‌خواست آمبروس شق می‌کرد، و بالعکس. آمبروس ناسازگاری آنها را نظاره می‌کرد؛ آمبروس تماشا کردن او را نظاره می‌کرد. امکان ندارد در تالار آینه‌ی شهر بازی بتوانید تکرار خودتان تا ابدیت را ببینید، چون اصلاً مهم نیست در چه حالتی ایستاده باشید، سرتان جلوی راه است. حتی اگر یک پریسکوپ شیشه‌ای داشته باشید، عکس چشمتان روی چیزهایی

که واقعاً مایل به دیدنشان هستید را می‌پوشاند. پلیس خواهد آمد؛ داستانش را در روزنامه‌ها خواهند نوشت. اینجا حتماً همانجایی است که اتفاق می‌افتد. مگر اینکه می‌توانست راه خروجی غیرمترقبه بیابد، مثلاً یک در پشتی پنهان یا دریچه‌ی فراری که رو به کوچه‌ای باز می‌شد، و آن وقت قدم‌زنان به سوی خانواده در مقابل شهر بازی می‌رفت و می‌پرسید که آنها کجا بوده‌اند. چند سالی می‌شد که او آنجا نبود. درست همانجا اتفاق می‌افتاد، در آخرین اتاق روشن: پیترو و ماگدا خروجی درست را پیدا می‌کردند؛ او راهی را پیدا می‌کرد که علی‌القاعده نباید پیدا می‌شد و از جایی به درون ماجرا منحرف می‌شد. در یک شهر بازی ایده‌آل شما می‌توانستید تنها از یک مسیر بروید، مثلاً از تخته به پایین شیرجه بزنید؛ گم شدن غیرممکن خواهد بود؛ درها و تالارها مثل تورهای سبکی ماهیگیری یا شیرهای یک خط لوله عمل می‌کردند.

اوشن سیتی به خاطر زیردریایی‌های آلمانی نیمه خاموش بود: نور خیابان‌های شهر روی کناره‌ی دریا افتاده بود. ویتترین‌ها و غرفه‌های سرگرمی در نور خفیفی قرار گرفته بودند، البته نه اشباح تانکرها و کشتی‌های جنگی. برای شرح اجمالی در مورد اوشن سیتی، مریلند، در خلال جنگ دوم جهانی مؤلف می‌تواند از تصویر ملوانانی استفاده کند که در مرخصی میان دستگاه‌های سکه‌ای و غرفه‌های تیراندازی پرسه می‌زدند، از میان مگسک مسلسل‌های اسباب‌بازی زیردریایی‌های منقش به صلیب شکسته را هدف می‌گرفتند؛ در همان حال در تاریکی اعماق اقیانوس اطلس ناخدای یک زیردریایی آلمانی از پیروسکوپش مشغول دید زدن کشتی‌های واقعی بود که به خط زیر نور دستگاه‌های بازی می‌درخشیدند. بعد از شام کل خانواده به سوی برنامه‌های آخر شب غرفه‌های سرگرمی رهسپار شدند. پدر پسرها مثل همیشه آفتاب سوخته شده و با لایه‌ای از پماد

نوکسزما خود را پوشانده بود، درست برعکس نمایش سیاه بازی موزیکال^۸. بزرگترها در انتهای تفرجگاه ساحلی، جایی که طوفان سال ۱۹۳۳ بخشی از اقیانوس تا خلیج آساوومان را از جا کنده بود، ایستاده بودند.

عمو کارل با چشمکی به ماگدا یادآوری کرد: «با کشیده تلفظ می‌شود»^۹. آستنین‌هایش را بالا زده بود، مادر به عضله‌های بالای بازوی قهوه‌ای رنگ او که نقش یک قلب تیر خورده رویش بود، ضربه زد و گفت که فکر منحرفی دارد. به یکباره صدای قهقهه‌ی مری چاقه از شهر بازی به گوش رسید، گویی او هم طنز مسخره‌ی قضیه را فهمیده بود؛ خانواده از این تصادف به خنده افتادند. آمبروس به زیر غرفه‌ها رفت تا با کمک چراغ قوه جیبی‌اش به دنبال جعبه کبریت‌های خالی بگردد. از کناره‌ی قاره‌ی آمریکای شمالی به دوردست نگاه کرد و برایش جالب بود بداند آب تا کجا صدای قهقهه‌ی آنها را با خود خواهد برد. جاسوس‌ها در قایق‌های لاستیکی بودند، افراد نجات یافته در قایق‌های نجات پیش می‌رفتند. اگر شوخی از حد درکش بیرون بود، می‌توانست بگوید: «این قهقهه از سرش زیادی بود» و می‌گذاشت تا خواننده معنای جدی پشت بازی با کلمات را در خوانش مجدد بیابد.

ماگدا فریاد زد: «بیایید سوار اسب‌های پرنده قدیمی بشویم.» من هرگز یک مؤلف نخواهم شد. انگار همه برای همیشه به خانه‌هایشان رفته‌اند، اوشن سیتی خالی است، خرچنگ‌های مرموز

^۸ - در متن از کلمه (Minstrel) استفاده شده که نوعی نمایش موزیکال کمدی در اوایل قرن ۱۹ در آمریکاست است که در آن بازیگران سفید پوست با سیاه کردن صورت‌هایشان به اجرای برنامه‌های کمدی توأم با موسیقی می‌پرداختند [م].

^۹ - اشاره به عادت ماهانه ماگدا که در قسمت امتناع از رفتن به استخر مطرح شد. احتمالاً واژه (Periods) است [م].

سراسر ساحل و خیابان‌های سرد متروک را غلغلک می‌دهند؛ همینطور تالارهای هتل‌های شیروانی‌دار و شهر بازی رها شده را. یک موج بلند جزر و مد؛ حمله‌ی هوایی دشمن؛ خرچنگ غول‌پیکری که همچون جزیره‌ای روی دریا ورم کرده است. ساکنین با وحشت می‌گریزند. ماگدا به پاچه‌ی شلوارش چنگ می‌زند؛ فقط اوست که راز بیرون رفتن از هزارتو را می‌داند. عمو کارل، همچون او، از درد چهره در هم می‌کشد و می‌گوید: «او جانش را داد تا ما زنده بمانیم.» داستان مردک خالکوبی شده بودند، پاهای زن، پاهای چاق و سفید زن هم همینطور. چه تصادف حیرت‌انگیزی. آرزو داشت به پیتز می‌گفت. می‌خواست از شدت هیجان بالا بیاورد. حتی به دنبالش هم نیامده بودند. دلش می‌خواست بمیرد.

یک پایان محتمل می‌توانست این باشد که آمبروس در تاریکی به گمشده‌ی دیگری برخورد می‌کرد. آنها در مقابله با شهر بازی عقل‌هایشان را روی هم می‌گذاشتند، همچون اولیس تقلاکنان موانع را یکی پس از دیگری پشت سر می‌نهادند، همدیگر را یاری و تشویق می‌کردند. شاید هم یک دختر باشد. وقتی راه خروج از شهر بازی را می‌یافتند دوستانی صمیمی، اگر هم دختر بود حتما عاشق و معشوق می‌شدند. تا اعماق روح یکدیگر را می‌شناختند و تجربه‌ی مشترک آنها را به سختی به هم پیوند می‌داد. بعد پا به نور می‌گذاشتند و مشخص می‌شد که رفیقش یک سیاه پوست است. یک دختر کور. پسر رییس جمهور روزولت. دشمن خونی سابق آمبروس.

به مجرد خروج از اتاق آینه در راهرویی مملو از بوی ماندگی کورمال کورمال پیش رفت، قلبش دیگر به واسطه فقدان فلش‌ها و علامت‌های شب‌نما او را واگذاشته بود. شکافی از نور یافت، مشخص شد که در نیست بلکه روزنه‌ای بین دو قاب تخته پلاستیکی دیوار است؛ چشمش را

تنگ کرد و از آن بیرون را کاوید، پیرمرد کوتوله‌ای را دید که چندان بی‌شباهت به عکس‌های موجود در خانه‌ی آمبروس از پدر بزرگ مرحومش نبود، روی یک چهارپایه زیر لامپی خالی و پر از لکه نشسته بود و سر تکان می‌داد. یک تخته درب و داغان از اهرم‌های کلید برق کنار جعبه برقی با درب باز بالای سرش آویخته بود. در جای جای اتاق کوچک میله‌های چوبی و طناب‌ها به دور گیره‌ی کرجی‌ها پیچیده بودند. در آن زمان آمبروس آنقدر گم نشده بود که به دیوار بکوبد یا تقاضای کمک کند؛ بعداً وقتی این اتفاق افتاد دیگر نتوانست شکاف را پیدا کند. حالا به نظرش می‌رسید که برای چند دقیقه‌ای، جایی در طول مسیر خوابش برده بود. قطعاً از آفتاب عصرگاهی و مشکلات غروب خسته شده بود. اصلاً اطمینان نداشت که بخشی از وقایع یا تمام آن را به خواب ندیده باشد. یک پنکه سیاه دیواری داشت که مثل زنبور وزوز می‌کرد و دو نوار کاغذی از آن تاب می‌خوردند؟ اپراتور شهر بازی - که نجیب و تقریباً خسته و غمگین بود - ظاهرش کمابیش شبیه عکس‌هایی از عمو کنراد مرحوم - که در خواب با خود حرف می‌زد - در خانه‌ی آمبروس نبود؟ اصلاً واقعاً شخصی مانند آمبروس وجود داشت یا او تنها توهمی از تخیلات مؤلف بود؟ خلیج آساوومان بود یا سینپاکسنت؟ آیا در این داستان حقایق غلط دیگری هم وجود داشت؟ آیا در آن حوالی علاوه بر صدای آرام تلپ تلپ عضلات روی ران بر پشت ران، صداهای دیگری مانند مکیده شدن آب در درزهای تخته چوبهای قایق‌ها هم بود؟

وقتی گم می‌شوید هوشمندانه‌ترین کار این است که سر جای خود بمانید تا پیدايتان کنند، اگر لازم شد سر و صدا به راه بیاندازید. اما وقتی نجات بیابید بی هیچ بحثی سر و صدا کردن سبب خفت خواهد بود؛ اگر ساکت بمانید می‌توانید آبروی خود را حفظ کنید - وقتی نجات دهندگان

شما را پیدا و سرزنش کردند، می‌توانید قیافه متعجب به خود بگیرید و بگویید که اصلاً گم نشده بودید. به علاوه شاید بتوانید تا آن موقع راهتان را پیدا کنید، هر چند اگر دیر شده باشد.

همانطور که سه نوجوان از سوی خلیج به سمت فضایی می‌رفتند که برای چرخ و فلک هوایی، گردونه‌های دوار و بقیه‌ی وسایل سواری جشن خالی شده بود، ماگدا بانگ زد: «نگو که هنوز پایت خواب رفته!» آنها تصمیم گرفتند به جای رفتن به شهر بازی به سمت چرخ و فلک بزرگ قدیمی بروند. چه جمله‌ای، از آغاز همه چیز غلط بود. مردم سر از کار او در نمی‌آوردند، او هم سر از کار خودش در نمی‌آورد، فقط سیزده سالش بود، از لحاظ جسمی و اجتماعی بی‌عرضه بود، هوش حیرت‌آوری نداشت، اما چیزی شبیه آنتن آنجا بود؛ او ... نوعی گیرنده در سرش داشت؛ چیزها با او حرف می‌زدند، بیش از آنچه باید می‌دانست، جهان از میان اشیاء به او چشمک می‌زد و با پوزخند به کتش چنگ می‌انداخت. همه آدم‌های دیگر اسراری داشتند که او نمی‌دانست، شاید فراموش کرده بودند به او بگویند. مادرش به خاطر یک طفره‌ی ساده غسل تعمید او را تا امسال به تعویق انداخته بود. بقیه آدم‌ها در کودکی این کار را انجام داده بودند. او هم مانند مادرش همینطور فکر می‌کرد، به همین خاطر مادرش این بحث را پیش کشید، آن زمان بود که موعد پیوستنش به کلیسای اسقفی پروتستانهای متدویست فرا رسید و این از قلم افتادگی برملا شد. او خجالت زده شد، اما از میان بی‌خوابی‌ها با سر به درون خودآموزی شخصی‌اش از طریق پرسش و پاسخ درونی فرو رفت، از اسرار و رموز باستانی وحشت زده شد، یک پسر سیزده ساله هرگز این حرف را نخواهد زد، همچون قدیس آگوستین تصمیم گرفت تا تغییر مذهب را بیازماید. وقتی آب با پیشانی‌اش تماس یافت و گناهان ازلی آدم او را ترک کردند، خواست تا با زور زدن، مانند زمان دفع، قطره اشکی به چشم بیاورد اما هیچ اتفاقی نیفتاد. یک تفاوت ساده و بنیادی در

مورد او وجود داشت؛ آرزو داشت نبوغ باشد، از اینکه دیوانگی باشد می‌ترسید، تمام تلاشش را کرد که خوش‌برخورد و دور از دیدرس باشد. تنها روی دیواره‌ی ساحلی نزدیک خانه‌اش در چنگال وحشت خلسه‌هایی که به گمانش در انباری و فنجان عشاء ربانی یافته بود، گرفتار شده بود. علف‌ها زنده‌اند! شهر، رودخانه، خود او، توهم نیستند؛ زمان همچون بادی در گوشه‌هایش می‌غرید؛ دنیا در تکاپو بود! این بخش باید نمایشی باشد. زمانی نویسنده‌ی ایرلندی جیمز جویس این را نوشت. آمبروس م..... می‌خواست جیغ بکشد.

برای یک موضوع، چیزی به نام *شالوده‌ای ناشی از جزییات حواس پنجگانه* وجود ندارد. آینه‌های رنگ و رو رفته‌ی کنار می‌چاقه که تصاویر را کج و معوج می‌کردند؛ انتخاب یک کوه زمانی که تنها یک دور سوار چرخ و فلک بودید غیرممکن بود؛ سرگیجه توأم با این ادراک که تمام اوشن سیتی، مکانی که پدرها و پدربزرگ‌ها در آن بودند، جایی که مردان با کلاه‌های حصیری و زنان با چترهای آفتابگیر در آن به تفریحاتشان سرگرم بودند، در حال چرخیدن به دور خود است. پول خرج می‌شد، پیتر سه بار اصرار کرد کنار می‌چاقه بماند و بالا رفتن دامن دخترها را نگاه کند. این قضیه باعث رنجش ماگدا شد و گفت: «پیتر م.....، قسم می‌خورم که فکر ت خیلی کوتاه است! من و امبی *علاقه‌ای* به این جور چیزها نداریم». در گردونه‌ی دوار، درست درون دهان شیطانکی که ورودی شهر بازی هم بود، دخترها سیخ می‌نشستند و دوست پسرهایشان و بقیه اگر می‌خواستند می‌توانستند لباس‌های آنها را ببینند. این تمام چیزی بود که آمبروس از کل شهر بازی درک می‌کرد! اگر نگاهی به اطراف می‌انداختید، متوجه می‌شدید که تقریباً تمام مردم، به جز بچه‌های کوچک، در مسیر چوبی غرفه‌ها دو به دو جفت شده‌اند؛ از یک نگاه این تمام هدف اوشن سیتی بود! اگر چشمانی مجهز به اشعه‌ی ایکس داشتید و می‌توانستید تمام آنچه که در

همان لحظه زیر غرفه‌ها و تمام اتاق‌های هتل‌ها و ماشین‌ها و کوچه پسکوچه‌ها در حال رخ دادن بود را ببینید، درمی‌یافتید آنچه به طور معمول نمایش داده می‌شود، همچون رستوران‌ها و سالن‌های رقص و تعویض لباس و دستگاه‌های زورآزمایی، همه و همه تنها مهیاسازی و میان‌برنامه بودند. مری چاقه جیغ کشید.

چون آمبروس از گوشه‌ی چشمش وقایع پیرامون را نظاره می‌کرد، تنها کسی بود که چشمش به یک ۵۰ سنتی روی مسیر چوبی نزدیک به گردونه‌ی دوار افتاد. بازنده هیچ چیز گیرش نمی‌آید. اولین بار، درست بعد از گم کردن روزنه‌ی نور بود که صدای راه رفتن یک عده در راهرویی در دوردست به گوشش خورد، تصمیم گرفت آنها را صدا نزند چون ترسید فکر کنند که ترسیده و او را مسخره کنند؛ صدایشان شبیه آدم‌های گردن کلفت بود؛ آرزو کرد کاش از اینجا رد شوند و او بتواند بدون اینکه متوجه‌اش شوند در تاریکی به دنبالشان راه بیافتد. بار دیگر، البته اگر تنها در توهماتش نبود، صدا مال یک نفر بود که انگار در آن سوی صفحات پلاستیکی دیوار محکم به زمین پا می‌کوبید. شاید پیتز به دنبال او آمده بود، یا پدرش، یا شاید ماگدا هم گم شده بود. شاید مالک یا اپراتور شهر بازی بود. یک بار بی محابا دیگران را صدا زد: «کسی می‌داند کدام گوری هستیم؟» اما پرسش خیلی زنده بود، صدایش در گلو شکست، وقتی صدا قطع شد وحشت کرد: شاید یک بچه‌باز منتظر بود تا بخت برگشته‌ای گم شود، یا یک هیولای مودراز متعفن در شکاف‌های شهر بازی زندگی می‌کرد. برای ساعت‌ها بی‌حرکت، وحشت‌زده و نفس‌نفس زنان سر جایش ایستاد. دورنمای آینده‌اش به طرز حیرت‌آوری روشن بود. سعی کرد تا مرحله بیهوش شدن نفسش را نگاه دارد. باید جایی، دکمه‌ای در شما باشد تا با فشار دادنش بدون هیچ دردی زندگیتان به پایان برسد؛ با یک بشکن فنا شوید، مثل خاموش کردن یک لامپ. در یک آن

فشارش می‌داد! از عمو کارل متنفر بود. اما از پدرش هم متنفر بود، چون آن چیزی که باید نبود. احتمالاً پدرش هم از پدر خودش متنفر بود، و همینطور، و پسر خودش هم از او متنفر بود و همینطور الخ. در یک آن!

او به طور طبیعی جرأت نداشت از ماگدا بخواهد تا با او به شهر بازی بیاید. اما با جرأتی شگفت‌انگیز که باعث تعجب همه شد با ملایمت و ادب از ماگدا دعوت کرد تا با هم به شهر بازی بروند. سپس با خنده‌ای/از سر بیخیالی افزود: «حواست باشد، من تا به حال آنجا نبوده‌ام، اما گمان می‌کنم بتوانیم از پس آن بر بیاییم. در کل، بهتر است یادمان باشد قرار است شهر بازی باشد، جایی برای تفریح کردن. اگر مردم واقعاً گم یا زخمی شوند یا بد جوری بترسند، صاحبش از نان خوردن می‌افتد. حتماً شکایت می‌کنند. تا به حال در تاریخ داستان‌های تخیلی هیچ شخصیتی نتوانسته چنین سخنرانی طولانی ادا کند و بقیه‌ی شخصیت‌ها حرفش را قطع یا او را تصدیق نکنند.»

مادر سر به سر عمو کارل گذاشت: «همیشه می‌شنیدم که نفر سوم لولو سر خرمن است» اما در واقع آمبروس وقتی دید پیتر هم سهمی در این میان دارد، نفس راحتی کشید. هیچ چیز آن طور که به نظر می‌رسد نیست. هر لحظه زیر سطح اقیانوس اطلس میلیون‌ها موجود زنده یکدیگر را می‌بلعند. خلبانان در میان شعله‌ها در سراسر اروپا در حال سقوطند؛ زن‌ها در اقیانوس آرام جنوبی به زور مورد تجاوز قرار می‌گرفتند. پدرش باید او را به کناری می‌کشید و می‌گفت: «برای رد شدن از شهر بازی رازی ساده وجود دارد، درست به سادگی اول دیدن برج؛ پیتر از آن خبری ندارد؛ عمو کارل هم همینطور. من و تو متفاوت هستیم. عجیب نیست که تو همیشه آرزو داشتی این طور نبودی. فکر کردی متوجه نشده‌ام دوران کودکی‌ات چقدر غمبار بوده است! اما وقتی به

تو بگویم چرا باید این راز را تا به حالا حفظ می‌کردم، خواهی فهمید. و دیگر پیشمان نیستی چرا شبیه برادر و عمویت نیستی. بلکه بالعکس!» اگر تمام داستان‌هایی که در پس مردمی که در مسیر چوبی هستند را بدانی، خواهی دید که هیچ چیز آن طور که به نظر می‌رسد نیست. شوهران و همسران معمولاً از هم متنفرند؛ والدین لزوماً کودکانشان را دوست ندارند، و به همین صورت. یک بچه به این دلیل هیچ چیز را به هیچ جایش حساب نمی‌کند که چیزی ندارد تا زندگی‌اش را با آن قیاس کند و همه طوری رفتاری می‌کنند که انگار همه چیز سر جای خودش است. از این رو هر کسی خود را قهرمان داستان می‌داند، وقتی حقیقت برملا شود می‌بیند که شرور یا بزدل است. و در این مورد هیچ کاری نمی‌توانید انجام دهید!

گوژپشت‌ها، خانم‌های چاق، احمق‌ها - هیچ کس انتخاب نکرده که موجود غیرقابل تحملی باشد. در فیلم‌ها در شهر بازی دختر زیبایی را ملاقات کرد؛ میلیمتری خطرات را از سر گذراندند؛ او کار درست را انجام داد و حرف حسابی زد، دخترک هم همینطور؛ در پایان عاشق و معشوق بودند. سطرهای مکالمه‌شان با هم جفت شدند؛ کاملاً آرامش داشت. دختر نه تنها او را حسابی دوست داشت، بلکه به نظرش او حیرت‌انگیز می‌آمد. به جای اینکه او این کار را کند، دخترک با چشمانی باز دراز می‌کشید و به او فکر می‌کرد - به حالت صورتش زیر نورهای رنگارنگ و اینکه چطور می‌ایستاد و دقیقاً چه گفت - و البته این تنها یک ماجرا، در میان ماجراهای بی‌شمار، زندگی شگفت‌آورش بود. هیچ نقطه‌ی بازگشتی وجود ندارد. آنچه در انبار اتفاق افتاد چیزی به شمار نمی‌آمد. او از والدینش متنفر بود و از آنها بدش می‌آمد! یک دلیل برای نوشتن داستان گم شدن در شهر بازی این است که یا بقیه آنچه آمبروس حس کرده را درک می‌کنند، که نیازی به نوشتن نیست، یا اینکه هیچ آدمی با عقل سالم چنین احساساتی ندارد، که در این صورت آمبروس عجیب و

غریب است. «آیا در داستان تخیلی چیزی خسته کننده‌تر از مشکلات نوجوانان حساس هم وجود دارد؟» همانند خود مؤلف، تماماً طولانی و چرت و پرت است. به طور کلی اگر کسی برای بار اول از آغاز تا انتها را بداند، پایان می‌تواند در هر گوشه‌ای به انتظار نشسته باشد، البته نه محتملاً، اما شاید به دفعات قابل دستیابی بوده باشد. از طرفی دیگر شاید ندرتاً بتواند از شروع یک ایده‌ی قابل تحمل پیش‌تر برود، که تازه هنوز خیلی چیزها را باید پشت سر بگذارد.

شرح وقایع: وقتی او اعلام کرد که تصمیم دارد با ماگدا به شهر بازی برود، پدرش ابرو بالا انداخت. آمبروس آن موقع متوجه نبود اما الان می‌دانست که پدرش تعجب کرده آیا او می‌داند که شهر بازی برای چیست - خصوصاً وقتی پیتر اعلام کرد که او هم با آنها خواهد آمد، برخلاف انتظار آمبروس هیچ اعتراضی نکرد. زن بلیط فروش که شبیه جادوگرها بود، وقتی سهواً به جای سکه پنجاه سنتی سکه‌ای که نامش روی آن ضرب شده بود را داد، او را مسخره کرد و با بی‌ادبی توجه ماگدا را به نشانه‌ی تولد روی شقیقه‌اش جلب کرد: «دخترک حواست به این باشد، نظر کرده است!» فهمید که آدم بدجنسی نیست، فقط عامی و بی‌احساس است. جایی در این دنیا زن جوانی با درکی فوق‌العاده بود که می‌توانست او را مانند یک شعر یا داستان کاملاً درک کند، و کلامش را بسیار باارزش می‌یافت و وقتی سرانجام بیم و امیدهایش را نزد آن زن اعتراف می‌کرد، او برایش توضیح می‌داد چرا آنها تمام دنیای هم هستند و همین او را برایش عزیز کرده ... و البته برای تمدن غرب! حقیقت این بود که چنین دختری وجود ندارد. خمیازه‌ها وقتی به دهان می‌رسند سرکش‌تر می‌شوند. کهنه‌کاری روی نیمکت کنار گردونه در گوشش زمزمه کرد: «عین خرچنگ از پهلو برو و می‌توانی بدون اینکه مزاحمت شوند یک دل سیر تماشا کنی!» با اولین قدم خویشنداری از کف رفت: پیتر سرخوشانه جیغ کشید، ماگدا سکندری خورد، جیغ زد و

دامنش را سفت چسبید. آمبروس که لب‌هایش از وحشت به هم دوخته شده بود، مثل خرچنگ خود را به جلو کشاند و زود بیرون آمد، و دید که سکه‌ی اسمش بیرون افتاد و به میان زوجها قل خورد. با شرمساری دید که زود بیرون رفتن نکته‌ی اصلی کار نبوده؛ پیتر وانمود می‌کرد که سعی دارد کمک کند اما تعادل ماگدا را بر هم زد و وقتی لنگ‌های ماگدا هوا شد، فریاد کشید: «جانم کریسمس را دیدم!» پیرمرد کهنه‌کار، که آخرین خنجر خیانت را به او زد، با صدایی غار مانند او را تأیید کرد. بعد از آنجا تالاری کم‌نور با تار عنکبوت‌هایی سیاه بود که صدای ضبط شده‌ی نامفهومی در آن پخش می‌شد: بازوی ماگدا را گرفت تا تعادلش را در چرخ گردونی که برای کله‌پا کردن آدم‌ها در سراسی‌ی نصب کرده بودند، نگاه دارد، و با صدایی ملایم و بم برایش توضیح داد که به نظر او هر مرحله از شهر بازی به طور خودکار مرحله‌ی بعدی را به کار می‌اندازد، شاید به وسیله‌ی مجموعه‌ای از دستگاه‌های که با نور و برق کار می‌کنند، یا به طور دستی توسط اپراتورهایی که از حفره‌هایی نظاره‌گر هستند. اما همانطور که گردونه تعادل او به هم زد برای بار سوم صدایش خفه شد؛ در هر حال ماگدا مشغول جیغ زدن بود؛ اما در این گیر و دار به کمر او چنگ انداخت تا نیافتد، و گونه‌ی سمت راستش برای لحظه‌ای به سگک کمر بند او چسبید. با رشادت او را بلند کرد، این همان لحظه‌ی شانسی برای تنگ در بغل گرفتن او و گفتن "عاشقت هستم" بود. حتی می‌توانست دستش را با ملاطفت روی گودی کمرش بگذارد البته قبل از اینکه یک ملوان و یک دختر از پشت به آنها یورش بیاورند، انگشت شست پای چپش را له و ماگدا را با خود پخش زمین کنند. دخترک پتیاره‌ای با موهای بافته بود که صدای قهقهه‌ای بلند و زیرشلواری روشن داشت. آمبروس دریافت که اصلاً عبارت "عاشقت هستم" را به زبان نیاورده، و عقده‌ی خودکم‌بینی او را در هم شکست. ای کاش یک ملوان ساده بود! یک ملوان سوم

نخراشیده، مردک همه جای دخترک را فشار داد و به گونه‌ای مضحک به درون اتاق آینه تلو تلو خورد، برای سی ثانیه، بیشتر از تمام سیزده سال آمبروس به ماگدا نزدیک شد. مردک چیزی در گوش پیتر زمزمه کرد و ماگدا ریزخندی زد؛ با حرکت زنانه‌ی ظریفی چند تار مو را از مقابل چشمش پس زد و قلب آمبروس از حرکت ایستاد. پیتر باسن ماگدا را بوسید که به نظر حرکتی بسیار بی‌ادبانه بود. اما ماگدا قیافه‌ای راضی اما رنجیده به خود گرفت و فریاد زد: «خوشم باشد، آقا!» و بدون اینکه به عقب نگاهی بیاندازد، پیتر را به درون هزارتو تعقیب کرد. ملوان با فراغ خاطر در حالی که دوست دخترش را به باسن خود چسبانده بود، آنها را دنبال کرد. آمبروس دریافت نه تنها آنها با خلاصی از شر حضور ملالت‌بار او به قدری راحت شدند که حتی غیبت او را هم حس نکردند، بلکه خود او هم در آسایش ایشان شریک بود. عاقبت با پا گذاشتن از این معبر مملو از خیانت به درون هزارتو، یکبار دیگر، روشن‌تر از همیشه، دید که چگونه به راحتی خود را فریب داده بود که یک انسان است. حتی در حالیکه به این خودآگاهی دهشتبارش پشت پا می‌زد، پیش‌بینی می‌کرد که در هر بزنگاهی در زندگی نکبت‌بارش، وحشت‌زده در پی جایگزین‌هایی خواهد بود. شهرت، جنون، خودکشی، شاید هم هر سه. نمی‌توان باور کرد که پسری با این سن کم چنین اندیشه‌هایی را در سر بپروراند، در داستان‌های تخیلی حتی جزئی‌ترین حقیقت هم باید بر آنچه قابل باور است تکیه کند. به علاوه، بعضی جاها سمبولیسم بسیار کند حرکت می‌کند. حال آمبروس م ، با اندک تعدادی از بزرگسالان، می‌دانست که تنهایی مشهور انسان‌های بزرگ تنها یک افسانه‌ی عامیانه نیست بلکه حقیقتی کلی است که به یک اندازه هم علت و هم معلول است.

تمام آنچه قبلا گفته شد به جز چند جمله‌ی آخر تفسیری است که باید پیش از این گفته شده بودند یا به جای اینکه روی هم تلنبار شود با افعال حال در متن پخش می‌شدند. هیچ خواننده‌ای با این حجم از روده‌درازی کنار نخواهد آمد. جالب اینجاست که پدر آمبروس که برحسب گمان باید مردی باهوش می‌بود (نقشش به عنوان مدیر مدرسه راهنمایی این طور ایجاب می‌کند) به هیچ صورت پسرانش را نه تشویق و نه ملامت نکرد؛ شاید اهمیتی برایشان قایل نیست و یا هست اما نمی‌داند چه باید بکند. اگر این حقیقت را در کنار این مساله بگذاریم که شاید یکی از آن دو دانشمندی مشهور اما نگون‌بخت و غمگین خواهد شد، چیز خوبی خواهد بود یا نه؟ شاید خود او روزی با این پرسش روبرو شود: خوب است که بداند آیا این مساله برای سالها پدرش را عذاب خواهد داد و یا اینکه اصلا به ذهنش خطور نخواهد کرد.

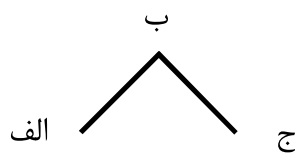
در هزارتو دو اتفاق مهم افتاد. اول اینکه، قهرمان ما یک سکه‌ی اسم‌دار پیدا کرد که کس دیگری آن را گم کرده یا دور اندخته بود: آمبروس، به نام یک کشتی فانوس‌دار و دسر محبوب پدر بزرگ مرحومش دلالت داشت، همانی که مادرش معمولا در مناسبت‌های خاص از نارگیل، پرتقال، انگور و هر چه دم دستش بود درست می‌کرد.

دوم، همانطور که مبهوت انعکاس بی‌پایان تصویر خودش در آینه‌ها بود، دوباره، خودش را در انعکاس تصاویر گم کرد و این آنچه که برای مشاهده‌ی کامل یک مشاهده‌گر ضروری بود را غیرممکن ساخت، بهتر این بود که حداقل به جای اینکه همه چیز را به تصویری در دوردست تبدیل کند، دست کم او را هجده ساله نشان می‌داد؛ صدای پیتر و ماگدا را شنید که جایی در هزارتو با هم می‌خندیدند. با هم فریاد می‌کشیدند «اینجا!»، «نه اینجا!»؛ پیتر گفت: «آمبروس

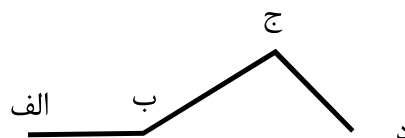
کجاست؟» ماگدا چیزی نامفهوم بر زبان آورد. پیتز با صدایی خشنود و دوستانه داد کشید: «آمب؟» پاسخ نداد. حقیقت این بود که برادرش جوانکی الکی خوش بود که بهتر بود برادری معمولی مثل خودش داشته باشد، کسی که کمتر از سرنوشتش بنالد و معمولا احساساتی باشد.

گلوی آمبروس گرفت؛ راههای دیگری برای بیان کردن این مساله وجود نداشت. همانطور که دو جوان مشغول ریز خندیدن و پا کوبیدن در درون هزارتوی درخشان بودند و از کشف راه خروج هورا کشیدند، از آنچه بعد از آن انتظارشان را می کشید فریادهای شادی سر دادند، آمبروس سر جای خود ایستاد. دهانش را چسبید و به گمانش به دنبال آنها به راه افتاد، مسیری اشتباه را رفت و پا به درون راهی گذاشت که تا الان در آن سرگردان است.

می توان عمل روایت نمایشی مرسوم را با نموداری به نام مثلث فرایتاگ نمایش داد:



یا یک نمونه‌ی دقیق‌تر دیگر آن نمودار زیر است:



پاره خط (الف) تا (ب) مقدمه‌چینی است، نقطه‌ی (ب) بیان گره است، (ب) (ج) عارضه‌ی "جریان خیزنده" یا توسعه‌ی گره است، (ج) نقطه‌ی اوج داستان یا بازگشت است، (ج)(د) پایان نمایش یا گره‌گشایی از داستان است. با این که دلیلی وجود ندارد که این طرح را کاملاً ضروری در نظر بگیریم، باید گفت که مانند رسوم دیگر جا افتاده چون تعداد زیادی از افراد در طول سالیان بسیار با سعی و خطا یاد گرفته‌اند که این طرح مؤثر است؛ از این رو کسی نباید آن را کنار بگذارد مگر اینکه بخواهد اثر درام را انکار کند یا به علت مشخصی احساس می‌کند که تخطی عامدانه از طرح "عادی" می‌تواند اثر بهتری بر آن اثر بگذارد. این قضیه نمی‌تواند بیشتر از این ادامه داشته باشد. این قضیه می‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد. او در حالی که در تاریکی برای خود داستان‌سرایی می‌کند می‌میرد؛ سالها بعد، وقتی نور به محوطه‌ی نادیده‌ی شهر بازی تابید، اولین گروه اکتشاف اسکلت او را در راهروهای هزارتو می‌یابند و او را با یکی از وسایل سرگرمی اینجا اشتباه می‌گیرند. او در گرسنگی در تاریکی برای خود داستان‌سرایی می‌کند می‌میرد؛ اما مجهولات برای او ناشناخته می‌ماند، دستیار اپراتور شهر بازی به طور اتفاقی صدای او را خواهد شنید، پشت صفحات پلاستیکی جداکننده چمباتمه می‌زند تک تک حرف‌هایش را می‌نویسد. دختر اپراتور، بانوی جوان برازنده‌ای که هیکلش به طرز غریبی نسبت به سنش بیشتر رشد کرده، درست پشت دیوار چمباتمه می‌زند و تمام حرف‌هایش را به رشته‌ی تحریر درمی‌آورد. با اینکه هیچ وقت چشمش به او نیافتاده، اما دخترک درمی‌یابد که با یکی از شخصیت‌های واقعاً بزرگ ادبیات غرب روبروست، سخنوری که مصایبش سرچشمه‌ی الهامات افراد بیشماری است. قلبش بین دو راهی عشقش به این جوانک بخت‌برگشته (بله، عاشق اوست، هر چند چشمش به او نیافتاده، تنها از طریق سخنانش و صدای بم و مردانه‌ای که با آن سخن می‌گوید او را می‌شناسد -

و چه خوب هم می‌شناسد!) و کسان دیگر و شهود زنانه‌اش به اینکه تنها در رنج و انزواست که او سخن می‌گوید و این چیزها گرفتار می‌شود. تنها در تاریکی می‌میرد. در سکوت دیوار پلاستیکی زمخت را می‌بوسد و قطره اشکی به روی کاغذ فرو می‌افتد. جایی که او تندنویسی کرده است جایی که او تندنویسی کرده است جایی که او تندنویسی کرده است جایی که او... خیلی وقت پیش باید از نقطه‌ی اوج مثلث فریتاگ می‌گذشتیم و کار گره‌گشایی را کوتاه می‌کردیم. طرح داستان با گامهایی منطقی پیش نمی‌رود بلکه در خود می‌پیچید، از موضوع منحرف می‌شود، عقب می‌نشیند، آه می‌کشد، فرو می‌پاشد، به اتمام می‌رسد. نقطه‌ی اوج داستان باید جایی باشد که قهرمان داستان راه عبور از درون شهر بازی را می‌یابد. اما تا به حال که نیافته، شاید هم دست از جستجو برداشته است.

جنگ چه ارتباطی به داستان داشته است؟ بیرون باید آتش‌بازی باشد یا نه؟

آمبروس سرگردان، بیحال و خواب‌آلود بود. گاه و بیگاه گرفتار عادت تکرار کردن داستان زندگی یکنواختش برای خودش می‌شد، از زبان سوم شخص روایت می‌کرد، اولین پرانتز خاطراتش با برگه‌های افرا که در نسیم تابستانی جزر و مد مریلند تکان می‌خوردند باز و با زمان حال بسته می‌شد. مشخص می‌شد که در این داستان‌سرایي وقایع عمده (الف)، (ب)، (ج) و (د) را داشته‌اند.

خود را در سالها بعد تصور کرد، موفق، متأهل و در دنیایی آسوده، امتحانات نوجوانی را سالها پیش پشت سر گذاشته بود. برای تعطیلات با خانواده‌اش به کنار ساحل آمد: اوشن سیتی چقدر عوض شده بود! اما در انتهای دورافتاده و پرتی از راه چوبی تعدادی از غرفه‌های متروک از گذر زمان جان به در برده بودند: گردونه با هیولاها و اتصال مکانیکی‌اش به بتن از قرن گذشته مانده

بود؛ شایع بود که از ۱۹۱۶ دیگر ترن هوایی کنار گذاشته شده است؛ سالن‌های تیراندازی که تنها تصاویر دشمنان مان روی آنها تغییر کرده بودند. پسر خودش با می چاقه می‌خندید و می‌خواست بداند که شهر بازی چیست، آمبروس پسرک تنومند را سفت بغل می‌کرد و از بالای پیپ به همسرش لبخند می‌زد.

خانواده به خانه می‌رفتند. مادر بین پدر و عمو کارل می‌نشست؛ او پیش خود به این که رفیقی که دوش به دوش او در نبرد راه خود را در شهر بازی طی کرده‌اند، دختر کور سیاه پوستی از کار درآمده - به معذب بودنشان بعد از آن که مکنونات قلبی خود را آشکار کردند - می‌خندید و عمو با خوش خلقی سر به سر او می‌گذاشت. اما این چیزها فقط موانع سنتی هستند که دیگر رفع شده‌اند. بازوی هر کسی کجاست؟ چه حال و هوایی باید داشته باشد. در تخیلاتش یک شهر بازی را می‌دید که پهناورتر از تمام شهر بازی‌هایی بود که تا به حال ساخته شده‌اند؛ اما شاید تا آن موقع از رونق افتاده باشند، مثل قایق‌های بخار و قطارهای بین‌شهری. دیگر عجیب و از کار افتاده هستند: خانم‌های ملحفه‌پوش روی پلاک گردونه‌ی رویاهای رنگ و رو رفته‌ی پدران پدران‌شان هستند؛ اگر باز هم به این چیزها فکر کند تمام سبب قندیش را بالا خواهد آورد.

در شگفت بود: عاقبت یک انسان عادی خواهد شد؟ یک جای کار اشتباه شده بود؛ شاید واکسیناسیونش جواب نداده بود؛ در مراسم روشن کردن آتش افتتاحیه‌ی اردوی پیش‌آهنگی تنها وانمود کرده بود که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته، درست مثل همین الان که وانمود می‌کند در شهر بازی خیلی هم بد نمی‌گذرد، و اینکه پایش می‌لنگد. تا کی قرار است طول بکشد؟ در رویاهایش یک شهر بازی واقعاً حیرت‌انگیز بود، به گونه‌ای شگفت‌انگیز پیچیده که یکسره از

طریق یک صفحه کلید بزرگ، همانند صفحه‌ی یک ارگ بادی، کنترل می‌شد. هیچ کس به اندازه‌ی کافی خیال‌پرداز نیست. او خودش می‌توانست به تنهایی چنین محلی را طراحی کند و همه چیز آن را بنویسد، و تازه تنها سیزده سال داشت. خود او اپراتور آن خواهد شد، چراغ‌های روی صفحه نشان می‌دادند که در هر شکاف از حیل‌گری این وسعت گوناگون چه چیزی مشغول به کار است. تکان یک کلید راه یکی را آسان می‌ساخت، و راه دیگری را دشوار، برای اینکه تعادل را در همه چیز برقرار کند؛ همه‌ی اپراتورها وقتی می‌دیدند که یکی گم شده یا ترسیده باید همین کار را بکنند.

آرزو داشت که ای کاش وارد شهر بازی نشده بود. اما این کار را کرده بود. بعد آرزو کرد ای کاش می‌مرد. اما زنده بود. بنابراین برای دیگران شهر بازی می‌ساخت و اپراتور مخفی آنها می‌شد - هر چند او بیشتر در میان عشاقی بود که شهرهای بازی برای آنها ساخته می‌شدند.

اکو^۱ (پژواک)

هر کسی می‌تواند به خوبی در قالب سوم شخص حرف بزند، همچون فرازهایی پیامبرگونه، درست مانند تییرسیاس اهل تبای. اشباع کردن درمانی است برای غرق شدن در افکار: داستان را طوری تعریف کنید که انگار حکایت کس دیگری است و این کار را ادامه دهید تا آن که همچون کلماتی که مکرر ادا می‌شوند امر مشتبه شود. یک تییرسیاس پالاینده وجود دارد که خود را به خاطر عینیت به کار می‌بندد تا خویشتن را از افسانه‌های دیگران - از افسانه‌ی ادیپ، از اکو - بزاید، از آنچه در قبل و بعد از آن، به واسطه‌ی دانش مطلقش، حواس او را پرت می‌کنند.

نارسیس گفت که این تجویزی نامطبوع است، و به قدری به خود مشغول بود که آن را به کار نبست. ماجرا اینجا آغاز شد. غار غیبگو مکانی مطبوع به نظر می‌آمد، و او پیش از ظهر تلو تلو خوران از دست تمام مشتاقانش به درون آن لغزید. چیزی نگذشت که آنچه در آغاز همچون شکار گوزن^۲ بود، به جستجو در پی عشق‌بازی بدل شد که پری^۳ ثابت‌قدمی آن را آغاز کرد و چیزی

^۱ - پیشنهاد می‌شود بخش "یادداشت مؤلف" مطالعه شود [م].

^۲ - یکی از صورت‌های نظریه‌ی بازی که در آن دو شکارچی هر کدام می‌توانند به تنهایی خرگوشی را شکار کنند یا با تحمل و صبر به انتظار گوزنی برای شکار کردن بمانند. شکار خرگوش توسط هر کدام هم شانس شکار دیگری را پایین خواهد آورد و هم باعث فرار گوزن می‌شود. مبنای این بازی بر اعتماد و همکاری دو طرفه و عدم خودخواهی دو شکارچی است [م].

^۳ - مراد اکو است [م].

نگذشت که جماعتی پا در رکاب به آن ملحق شدند. به تمام هنرهای ناریسیس، با کمالی آزاردهنده نیاز بود تا دوباره جماعت از راه به در شوند.

گذرگاهی نیمه‌تاریک بود. بیرون، دلخسته‌ترین عاشقش، آمینیوس^۴ بچه باز، او را صدا زد، به او جواب رد داد. پری به اظهار عشق لواط‌کارانه‌ی او وقعی ننهاد. ناریسیس پاکدامن بر خود لرزید، پای پدر را به میان کشید، طاقت از کف داد، جرأت نداشت فریاد بزند، گریست. شرمساری به اندازه تمام عمر او را در بر گرفت و جیغ کشید، خود را رها کرد. چه پیش خواهد آمد؟ حالا چه خواهد شد؟ آیا نتوانسته بود از گل جوانی خویش بهره برد؟ چه کسی این را گفته است؟

تیرسیاس غیبگو. اینجا چه می‌کند؟ با ناریسیس سخن می‌گوید. از کجا می‌داند - او همه چیز را می‌داند. چرا در شهر تبای نیست؟ به این خاطر که شهر تبای در دوره‌ای، بعد و قبل از اعصار رونق و درخشش خود، موقتاً از حکومتی بهره می‌برد که با غیبگویان مخالف بودند. در ابتدا ابولهول^۵ بود که البته معماهای بچه‌گانه‌اش اصلاً برای او مهم نبودند؛ به درون غار تسپاس^۶ می‌خزد، آنجا نقش راهنمایی را برای پری غمگین، لیروپه، مادر ناریسیس، بازی خواهد کرد. آنچه بر او گذشت دل‌ریش کننده‌تر است: تراژدی ادیپ، دردناک‌تر از آن است که قابل گفتن باشد. سومین و آخرین، که هنوز پس از صدها ماه، از نگاه تیرسیاس از همه تاریکتر است.

^۴- در اساطیر یونان مردی که عاشق ناریسیس شد و ناریسیس به او جواب رد داد و به جای آن شمشیری در دستش نهاد. او نیز بر درگاه خانه‌ی ناریسیس خودکشی کرد و از نمسیس (الهه‌ی انتقام) خواست تا ناریسیس را مجازات کند [م.]

^۵- در اساطیر یونان هیولاهایی با بدن شیر، بال عقاب و سر انسان که راه را بر مسافران می‌بست و هر کس نمی‌توانست به معمایش پاسخ بدهد را می‌کشت. عاقبت ادیپ موفق به کشتنش شد [م.]

^۶- بنا به گفته‌هایی وی در یونان قدیم خالق شیوه‌ی بازیگری تئاتر و اولین هنرپیشه‌ی تئاتر بوده است [م.]

نارسیس گمان کرد که بعد از سالها پرهیز، غیبگو به او لطف کرده و به او تجاوز نمی‌کند. در شگفت بود که کدام مسخره‌تر است، اینکه در جایی که پناهی نیست به دنبال مأمنی برای معصومیت می‌گردد یا اینکه به همان دستانی افتاده که به نظر می‌رسید هرگز آنها را دوست نداشته است. چه اندکند تییرسیاس‌ها.

آپاسچروفی^۷.

بعضی از بقیه زیباترند اما عده کمی خوش‌قیافه هستند؛ این سرنوشت نارسیس بود، نه خطا یا فضیلتش، که گرفتار این زیبایی غیر قابل وصف باشد. اول چشم را به خود جذب می‌کرد و بعد سرها به سویش می‌چرخیدند. نارسیس همچون تجسمی از خدا در کالبدی مادی تمام صحنه را در هم می‌شکست. هر فیلسوفی که ادعا کند زیبایی محسوس در ذات خود دون پایه‌تر از زیبایی درون است با دیدن نارسیس حرف خود را ناتمام گذارده و خود را انکار می‌کند. هر مردی که به مردانگی خود باور دارد نمی‌خواهد به این امر اعتراف کند که در لحظاتی خاص احساس مور مور بچه خوشگل بودن به سراغ او آمده است. هر زنی که تا آن زمان به دنیایی پر از مردانی خوش-قیافه‌تر از مرد خود بی‌اعتنا بوده، با دیدن نارسیس با عاشق خود نامهربان خواهد شد. هر انسان بالغی که این را تنها حض بصر می‌داند در این لحظه درنگ کرده و بدون آنکه دوباره این اندیشه را در سر بیرواند، غالباً با خاطر خود کلنچار می‌رود: فیلسوفان جایگاه خود را باز خواهند یافت، مردان مردانگی‌شان را، زنان مردانشان را؛ همه راه تزکیه و تقوا را پیش خواهند گرفت، اما یک نفر هست که مستثنی باشد و با این استثنا تمام قواعد ایشان را برهم زند. بهت و سرگشتگی کسانی که از انضباط و هوش کمتری برخوردارند به شهوتی ساده‌لوحانه منتهی می‌گردد. ایشان بدبین،

^۷- علامت ' یا '[م].

با تمام توان، جسور، با شهوتی افسارگسیخته، بی‌درنگ دست به ارضای هوس‌هایشان می‌زنند. در همین اثنا که مشغول صحبت هستیم، توده‌ی عوام که با عواطف افراد برگزیده یا اجبار بیگانه‌اند به تسخیر درآمده‌اند. دام‌ها پهن، هدایا تقدیم، گودال‌ها حفر شده‌اند. لیرویپه بی‌تعارف با کودک شیرخوارش که در خانه بزرگ شده، خواهد گفت که او بسیار لوس شده است. اما مگر خود لیرویپه چطور بوده؟ وقتی توسط خدای رودخانه‌ای پر پیچ و خم بی‌آبرو شد، در ابتدا در جستجوی غار پیشگو برآمد. پیشگو چه نصیحتی به او کرد؟ تییرسیاس دیگر آن را به زبان نیاورد؛ همینقدر بس که بگوییم همان نصیحتی بود که آرزو داشت کاش به ادیپ کرده بود. نصایح خوب زیادی نیستند که به کار همه بیایند. وقتی نارسیس به عنفوان جوانی رسید، لیرویپه خود را به او عرضه کرد و ملتسمانه خواست تا نصیحتش را نادیده بگیرد: بگریز! به درون بوت‌زار آلوده به خفت و الواطی که او از آن می‌گریخت، مکانی که در جای جای آن زنان با اشاره دست او را فرمی-خواندند و مردان در کمینگاه‌های خود قوز کرده بودند.

وقتی تمام این مسایل را در نظر بگیرید ممکن است از عصمت تییرسیاس شگفت‌زده شوید، مگر اینکه او واقعاً مشغول موش و گربه بازی بوده باشد. نکند به قدری مسحور قربانی‌اش شده که یادش رفته به او تجاوز کند؟ به قصد ازاله‌ی بکارت او را بر زمین بکوبد؟ نه اصلاً. بصیرت سبب فروکش کردن شهوت می‌شود. یادمان نرود که تییرسیاس مدت‌ها روابط جنسی نداشته است. بعلاوه همچون خفاشی کور است، وگرنه چگونه می‌توانست در غار راه خود را بیابد.

نارسیس ناراحت شد یا احساس تسلی داشت؟ آن دو می‌دانند. در حال حاضر نارسیس از خود می‌پرسد چگونه کسی در جایگاه او باید دست رد به آرزوی تمام مردم دنیا بزند. چرا باید رد کند؟ داستان تییرسیاس هم شنیدنی است. و داستان اکو. داستان اکو؟ یک پری که از اوان

حیاتش تمام و کمال در اختیار پن^۸ بود که به نظر می‌آمد روابط دیگرش چیز مهمی نبوده‌اند. او دلزده از جاودانگی از زندگی رو برگرداند و آموخت با چنان هنرمندی داستان بگوید که ساکنین المپ برای دوباره شنیدن داستان‌هایش لابه می‌کردند. همه برای عشق دروغین زندگی می‌کنند، اکو برای دروغ‌هایش عاشقانه‌اش زندگی می‌کند و عاشق زندگی کردن دیگران است. با حکایات شیرین خود همه را سرگرم و وجود خود را حفظ می‌کند، اما زئوس بی‌خبر از او برای اغفال همسرش در زمان‌هایی که به سراغ الهگان کوهستان می‌رفت، استفاده کرد. ملکه آسمان‌ها التماس کرد و التماس کرد، و با هر بار تکرار داستان یک قله‌ی دیگر فتح شد. آخر داستان کاملا مشخص است: زئوس مجازات نشد بلکه اکو بود که تاوان داد. هرچند صدایش به جای خود ماند اما از آن پس نتوانست صحبت کند، فارغ از خواست خود تنها خواست دیگران را باز می‌گرداند.

این به نارسیس زیبا یا تییرسیاس دانا ربطی دارد؟ داستان کیست؟ این داستان تقصیرهایی است که به دلیل خوبی به درازا کشیده است. اکو، آن طوری که مردم فکر می‌کنند، هرگز همه چیزها، مثلا اراجیف و انعکاس‌ها را تکرار نمی‌کند. او آنها را ویرایش کرده، صدای آن را بالا برده، خاموش ساخته و کلمات دیگران را به پایان خودش بدل می‌سازد. مواجهه‌ی او با نارسیس را به یاد بیاورید؛ هیچ کس دیگری پروانه‌وار مراقب او نبوده است. اقتراخی از اعداد. شاید اگر ارزشش را داشته باشد، کسی این داستان را بازگو کند.

من این داستان را بازگو خواهم کرد. هرچند شاید بسیاری سردر گم شوند، اما نارسیس به تنهایی خود را بازیافت و اولین شخص بود که سخن گفت.

^۸ - از اساطیر یونان باستان، خدای چوپانان که با بالا تنه‌ی انسان با دو شاخ و پایین تنه‌ی بز تصویر شده است. این موجود نماد شهوت و تمایلات نرینه است [م].

نمی‌توانم ادامه دهم.

ادامه بده.

اینجا کسی هست که صدای مرا بشنود؟

تو کیستی؟

تو.

من؟

آری.

بگذار خودم را ببینم.

ببینی؟

یک دختر! افسوس!

و الی آخر و همینطور الی آخر. به نظر می‌رسد تکرار مفرط برای راوی ایجاد مشکل می‌کند: نصیحت تییرسیاس این است که وقتی پای هویت‌های متعدد و جماع آزاردهنده در میان است باید از عادات قدیمی و ریشه‌دار دوری کرد. او می‌دید که پری خود را تا جایی محدود می‌سازد که چیزی بیشتر از صدایش نیست، با این حال هنوز هم صدای نامفهوم را به تظلم و زاری تغییر شکل می‌دهد. شاید این پایان داستانش باشد، شاید هم داستان چنانکه باید و شاید از سر گرفته شود. اما نه لزوماً، لزوماً اینگونه نیست. با این که حتی تییرسیاس تیزبین هم قادر به تشخیص

چیزهای پنهان از دیده نیست، شاید کسی باشد که بتواند روایت را از راوی، رسانه را از پیام تشخیص دهد. هنوز یک درس برای آموختن مانده؛ اگر اکو آن را بیاموزد عاقل تر نخواهد شد.

اما ناریسیس چه! چه بر سر ناریسیس حقیر و اغوا نشدنی آمد، افیونی که بسیاری با آن برانگیخته شدند و خود را به بهانه‌ی تسبیح او سرودند؟ آیا تییرسیاس می‌خواهد به ابهام او راهنمایی کند؟ خیر تنها به او می‌گوید که عشق حقیقی‌اش در چشمه‌ی داناگون به انتظارش نشسته است؛ کشف هویت او برای ناریسیس همان قدر مهلک خواهد بود که برای ادیپ. چه نصیحت غریبی! دیدن حقیقت یک چیز است و سخن گفتن از آن چیز دیگری.

به کجا رسیدیم؟ می‌شود گفت به همان جایی که ناریسیس و تییرسیاس رسیدند؛ جایی در حوالی چشمه‌ی داناگون. چه کسی و برای که داستان را نقل می‌کند؟ تییرسیاس اعلام می‌کند که گوینده وجودی مجرد است، خود داستان هم چنین است. همه می‌دانند که گوینده شاید تنها مؤلف داستان باشد. به نظر می‌رسد از زمانی که پیشگو و جستجوگر، پیامبر و گمشده برای اولین بار در غار با هم ملاقات کردند، زمان زیادی گذشته است. اما در چه زمانی گذشته و آینده به یک اندازه واضح و تاریک هستند؟ ارمان آگاهی از خویشتن هدیه‌ای دردناک است؛ ناریسیس تشنه‌ی عشق است؛ تییرسیاس فرجام بینش دوم خود را می‌بیند. هر دو با خود سخن می‌گویند. تیس در حال سقوط است؛ در راهی به سوی یافتن شهری جدید که برای تبعیدشدگان از مرزهای شمالی ناشناخته است، پیشگوی ایشان به محض افتادن به دست مردمان آرگوس هلاک خواهد شد. حالا اوست که از میان جنگل‌های حوالی تسپیا در حالی که پا بر زمین می‌کشد می‌گذرد، اوست که همراهان گمشده‌اش را فرمی‌خواند و آنگاه که خسته می‌شود با تمسخر پاسخ می‌گوید. اوهوی، اوهوی! بر کناره‌ی چشمه‌ی جوشان دراز می‌کشد، به خواب می‌رود یا می‌میرد. حالا تنها صدایی

که در گوشش می‌پیچد صدای هو کنندگان است؛ حالا فرجام نارسیس را که از ابتدای کارش دیده بود، می‌شنود.

چرا آنچه زمانی به لیروپه گفته بود، اینکه اگر پسرش خود را نشناسد عمری طولانی و شادمان خواهد داشت، را به خود نارسیس نگفت؟ چون در این صورت پیام به خود رسانه بدل می‌شد. لازم نیست بگوییم او دیده و می‌بیند که نارسیس سرخوش از جستجوی خود، بی‌توجه به تعقیب‌کنندگان، در بوته‌زار به دنبال عشق می‌گردد. او بی‌اعتنا به آن پری که صدای شیرینش هنوز صدای او را تکرار می‌کند، به لعن و نفرین‌های خود همچون موسیقی تسلی‌بخشی گوش می‌دهد. دیر یا زود، همانطور که در نوجوانی با خودارضایی آشنا می‌شود، با خویشتن آشنا خواهد شد. او خود دیگر زیبایش را در آنگیر نظاره می‌کند و به او درود می‌فرستد؛ خودش در آنگیر دیگرگون شده و با طنازی به او درود می‌فرستد؛ بنگر! بیهوده تلاش می‌کند تا تصویر روبرویش را در آغوش گیرد، آنچه تییرسیاس نتوانست به او بگوید را درمی‌یابد. آیا شناختن خویشتن او را به گل بنفشه^۹ بدل خواهد کرد؟ نه لزوماً، حتماً این طور نخواهد بود. تصمیم می‌گیرد تا از خویشتن دل بکند، معشوقش نیز همینطور. حال هر دو بیهوده یکدیگر را ستایش می‌کنند، بدرود!

خوب شاید گمان کنید این پایان داستان است. این صدای کیست که این گونه سماجت می‌کند؟ لازم نیست چیزی بگوییم، تییرسیاس می‌داند که این صدایی پری‌وش نیست، حتماً تا به حال صدایش را از دست داده است. اگو می‌گوید در این مورد نباید به تییرسیاس اعتماد کنید. یک پیامبر کور یا مرده، یک شکوفه، بدون چشم، یک داستان اخته - کسی نمی‌تواند گوینده را از

^۹ - خدایان نارسیس را به گل نرگس بدل کردند و نام علمی گل نرگس هم narcissus است که در اینجا گل بنفشه آورده شده است [م].

آنچه گفته شد تشخیص دهد. نارسیس در نقطه مقابل اکو قرار دارد؛ او با انکار هر کس به غیر از خود هلاک می‌شود؛ دیگری به محو کامل خود کمر بسته است. با این حال هر دو به یک جا می‌رسند؛ نارسیس نه به خود که به انعکاس خویشتن دل بسته و اکو به توهمی از خودش. مرگ نارسیس همچون خودشناسی‌اش ناتمام است در حالیکه صدا همچنان بر خود سماجت می‌کند، سماجت می‌کند.

آیا می‌توان باور داشت؟ تییرسیاس گمراه شده، صدایی که شاید از آن خود او بوده او را گمراه کرده است. داستان نارسیس، تییرسیاس و اکو تکرار می‌شود. گفته‌اند که نارسیس از خود بیزار شده و مشتاق عشق ورزیدن به کس دیگری است. به توصیه‌ی تییرسیاس او سوم شخص را به کار گرفته تا داستانش را همانگونه که پیشگو گفته تکرار کند تا آنجا که معنایش را از دست بدهد. فایده‌ای نخواهد داشت: تجسم او از خود همچون تصویر زیبایش در چشمه، بسیار فریبنده‌تر است. تییرسیاس بیهوده اخطار می‌دهد که پری مهربان و دوستدار او نیست، بلکه موجودی ریاکار و زبان‌باز است. کسی چه می‌داند چه چیز عشق او را به تمسخر بدل ساخته است؟ شاید آنچه او از سخنان دیگران باز می‌گرداند یکسره مجعول باشد، خصوصاً اینکه باید به چیزهایی که او به خواست خود برای تکرار کردن انتخاب می‌کند، دقت داشت. فایده‌ای ندارد، فایده‌ای ندارد: نارسیس شیفته‌تر می‌شود، پری به زبان او تکلم می‌کند، تییرسیاس تنها زمانی به این چیزها فکر می‌کند که کسی بخواهد خود مهلکش را به دیگری پیوند دهد، و بهتر آن است که او این کار را از نزدیکترین و در دسترس‌ترین چیز آغاز کند. احتمالاً او نیز همان کار را خواهد کرد: در نبود خودشناسی، به همراه نارسیس فریب خورده و همانطور که صدایش امتداد می‌یابد، در سکوت به آن گوش می‌دهد.

به همین خاطر ما تا ابد بر مرزهای خودشناسی متوقف خواهیم شد - شما و من نه، بلکه ناریسیس، تییرسیاس و اکو. آیا آنها هنوز در غار سرزمین تسپیا هستند؟ آیا در چشمه گرد هم آمده‌اند؟ آیا ناریسیس و تییرسیاس با هم احوالپرسی می‌کنند؟ آیا هر دو مرده‌اند؟ پیامبران آینده- ای ندارند. ادیپ کور هرگز جایی که سه جاده به هم می‌رسند را نخواهد دید. ناریسیس طالب آن بود که پیش از نابود شدن تصورش فنا شود. تا ابد پاگیر محبوبی شده که هرگز او را نخواهد شناخت. تییرسیاس مرحوم هنوز با چشمانی از حدقه بیرون زده به این دانایی یکسره برهنه خیره است. داستان ما پیش از آن که آغاز شود به پایان می‌رسد.

تأملات

۱. آبشار نیاگارا

زن در میانه‌ی آشپزخانه درنگ می‌کند تا لیوانی آب بنوشد؛ در همان زمان گچ سقف اتاق بغلی که پنجاه سال قدمت دارد فرو می‌ریزد. یا مردی در یک روز آفتابی ماه مارس، تنها در اتاق مطالعه‌ی خالی نشسته و گوش به صدای خش خش کائنات که در سرش می‌پیچد داده که در همان لحظه یک قفسه‌ی کتاب چهار و نیم متری می‌افتد.

سالهای سال گسل مخفیانه درون صخره می‌خزد؛ در یک ثانیه لبه‌ها و نرده‌ها، گردشگران و توربین‌ها همه با هم با صدایی رعدآسا بر فراز نیاگارا می‌غرند. کدام دانه‌ی برف آغازگر بهمن خواهد بود؟ خانه‌ای منفجر می‌شود؛ یک ستاره. در درون همسر شما، که قطعاً از عنوان خود کناره گرفته، قتل همچون جنینی وول می‌خورد. بنا به برخی اظهار نظرهای پوچ تمام مستعمرات شورشی هستند.

۲. دریاچه‌ی ایر

خرد تشخیص و درنگ در پی آن است که بداند چگونه رهایی گذشته را به لجن بکشد. پیمان امضا شده اما سرطان استخوان‌هایتان خط‌خطی می‌کند. تا زمانی که پدرم را نکشتم و به مادرم

تجاوز نکردم، آن قدر عاقل نبودم که بدانم خود ادیپ هستم. دیگر برای جلوگیری از آب شدن یخ‌های قطبی دیر شده؛ ونیز فرو می‌رود. آمریکای لاتین منهدم می‌شود.

بیاید چشم‌هایمان را دریاوریم.

خیلی دیر شده: دیگر دست‌هایمان به سوی سنجاق سینه‌ها سست می‌شود^۱.

^۱ - در تراژدی ادیپ، وقتی وی از هویت واقعی خود و ازدواجش با مادر خویش باخبر می‌شود چشمان خود را فرو کردن سنجاق سینه‌ی لباس مادرش - که خود را به دار زده بود - در آنها کور می‌کند. بخش طنز این ماجرا آن است که در زمان زناشویی با باز کردن همان سنجاق سینه او را برهنه می‌کرده است [م].

عنوان

آغاز، تا پیش از میانه، بعد از میانه، تقریباً سه چهارم کار تمام شده و پایش مانده است. بنگرید که تا به اینجا چه وحشتناک بود: بی‌عاطفگی، پریشانی حواس، هرزگی، توهین. و قرار است بدتر شود. آیا می‌توان ادامه داد؟

پیرنگ و درون‌مایه: مفاهیمی که تاکنون تباه شده‌اند و هنوز با موفقیت به انجام نرسیده‌اند. کشمکش، گره‌افکنی^۱ و هنوز نقطه‌ی اوجی نیست. بدترین بخش کار فرارسیده است. همه چیز به هیچ ختم می‌شوند: زمان آینده، زمان گذشته، زمان حال. عالی است. تنها این سؤال باقی مانده که می‌توان چیزی معنادار ایجاد کرد؟ آیا این آخرین سؤال نیست؟ اگر این طور نباشد پس پایان داستان نزدیک است. دقیقاً در همین جا. دیگر قابل تحمل نیست.

می‌دانم که می‌آید. داستان زندگی ما. این آخرین آزمون است. تلاش کنید تا جای خالی را پر کنید. تنها امید پر کردن جای خالی است. آنچه نمی‌توان با آن روبرو شد را حذف کنید و گرنه باید جای خالی را پر کنید. با کلمات و باز هم با کلماتی بیشتر، در غیر این صورت من خود این جای خالی را با نامی که در ترکیب اضافی مفعولی گنجانده شده، پر خواهم کرد. بله او قبلاً این

^۱ - (complication) در ادبیات داستانی به وضعیت و موقعیت دشواری می‌گویند که بعضی اوقات به طور ناگهانی ظاهر می‌شود و برنامه‌ها، راه و روش‌ها و نگرش‌هایی که وجود دارند، را تغییر می‌دهد. در داستان، گره افکنی شامل جزئیات شخصیت‌ها و وضعیت و موقعیت‌هایی است که خط اصلی پیرنگ را متحول می‌کنند [م].

را گفته است. با خود فکر می‌کنم. حالا چه. همه چیز قبلا بارها و بارها گفته شده؛ من هم به اندازه‌ی شما حالم از آن به هم می‌خورد؛ دیگر چیزی برای گفتن نمانده است. چیزی نگویید.
تازه چه خبر؟ هیچ.

همان افتتاحیه‌ی موحش همیشگی. او گفت مرا ببخشید که سد راه "پیشرفت ادبیات" شدم، لحنش به گونه‌ای بود که انگار جمله‌ی وصفی قرار است طنزی شوخ‌طبعانه را القا نماید اما در حقیقت به صورتی معیوب و توهین‌آمیز متلکی را در لفافه بیان می‌نمود. به هر روی جزئیات کشمکش ایجاد شده تا به حال بیان نشده اند. یک کشمکش متداول. بیایید از جزئیات صرف‌نظر کنیم. از من چه می‌خواهی؟ داستان این بار چه خواهد بود؟ همان داستان همیشگی. فقط می‌خواستیم ببینیم تو هنوز اینجایی. قبلا بودم. چه؟ همین حالا دست بکش. دیگر دیر شده. نمی‌شود دوباره شروع کنیم؟ گذشته دیگر گذشته است. برعکس آنچه برای همیشه گذشته حالا دیگر تا ابد بخشی از حال است. آینده چطور؟ جای خالی است. فقط باید آن را پر کرد. ادامه بده.

هنوز ادامه دارد. چه کسی گفته؟ در میان اسامی مصدر است. مثلا این چه معنایی باید داشته باشد؟ فکر کردی منظورم این بود که جای خالی را پر کنی؟ چرا باید این کار را بکنم؟ از طرفی دیگر چرا نباید این کار را کنی؟ چرا فکر کردی در عوض جای خالی را پر نخواهم کرد؟ برای خودش مکالمه‌ای است. می‌خواهی ادامه بدهیم، یا همین حالا آن را تمام کنیم؟ حالت تعلیق^۲. من هم اهمیتی نمی‌دهم. به هر حال خیلی زود تمام می‌شود. اما بدتر و بدتر می‌شود. هر آنچه

^۲ - (Suspense) حالت تعلیق کیفیتی است که نویسنده برای وقایعی که در شرف تکوین است، در داستان خود می‌آفریند و خواننده را مشتاق و کنجکاو به ادامه خواندن داستان می‌کند [م].

می‌خواهد بشود، پایان مهلک خواهد بود. دست کم بیا مکالمه‌ای واقعی داشته باشیم. گفتگو باشد یا تک‌گویی؟ از ابتدا چه بوده است؟ از من می‌پرس. دیگر حالا چه چیزی برای گفتن مانده است؟ بگذار فکر کنم؛ دارم فکر می‌کنم. همان داستان همیشگی. یا. یا؟ خاموش باش.

خیلی هم بد نیست. خاموش. چیزهای بدتری هم هستند. سه تایش را نام ببر. این، آن، دیگری. چه کسی گفته انتخابی هم وجود دارد؟

بیا دوباره تلاش کنیم. این همان کاری است که تا به حال انجام داده‌ام؛ همان زمان که تو نانوشته و خالی بوده‌ای من در حال اندیشیدن بوده‌ام. داستان زندگی‌مان. هر چند ممکن است این آخرین گره‌افکنی باشد. ممکن است پایان خشن باشد. قبلا هم این را گفته‌ای. برای چه کسی مهم است؟ بیا جای پایان را خالی بگذاریم؛ هیچ چیز بهتر از این است.

قبلا این قدر بد نبود. قبلا آسان‌تر از این بود. حتی لذت‌بخش‌تر. برای چه کسی؟ هر دوی ما. که چه بکنیم؟ کشمکش را پیچیده‌تر کنیم. از این کار بیزارم. خوب پس چه کنیم؟ تا این جمله را کامل کنیم، شاید موضوعی دردناک را پیش کشیدم. قبلا هیچ وقت این مشکل ما نبود. اما حالا اجتناب‌ناپذیر است؛ نمی‌توانیم آن را کنترل کنیم. نمی‌توانی جای خالی را پر کنی؛ نمی‌توانم جای خالی را پر کنم. یا نمی‌خواهم. نکند قرار است در مورد مشکل کلامی قبیح‌مان صحبت کنیم؟ این آخرین مکالمه‌ی ما خواهد بود. اصلا چرا باید حرف بزنیم؟ حواست هست؟ اگر جرأت داری کنار بکش. هیچوقت کسی که ناامید است را به مبارزه نخوان. با آرامش، همچون مجرمی که جرم خود را تکرار می‌کند، جمله به جمله ادامه بده. مثل چه؟ یک اسم عام است. یا اسم عام

دیگری است. محکم باش. یا بهتر است بگوییم، یک جاعل سابقه‌دار؛ که برای زندگی به قلم وابسته است. این یعنی مرگ. تو را به خدا، نقطه بگذار! هنوز نه. ادامه بده.

همانطور که در ابتدا گفتم، بیشتر راه را آمده‌ایم: نیروی جوانی، نمایش معصومیت، جریان خیزنده‌ی مثبت را پشت سر گذاشتیم. امروز بسیار خبره هستیم. سوگند یاد کرد که او را نادیده خواهیم گرفت و رفت. در این لحظات پایانی وصفی غیرانسانی و بیزارکننده، آن زمان که دیگر نمی‌توان از فضیلت مهربانی دفاع کرد، و نه تنها عشق، نجابت و زیبایی که حتی شفقت و ادراک نیز چیزی جز چند مکمل فاعلی برای کامل کردن جملات نیستند ...

این یک داستان است؟ پاسخش را تکرار کرد، این یک داستان است، یا اگر مؤلف بتواند آن را به پایان برساند خواهد بود. به گمانم منظورت بدون وقفه است؟ خود را به میان بحث انداخت. نمی‌توانم چیزی را به پایان برسانم؛ این آخرین کلام من است. با این حال همین وقفه‌هاست که داستانی را می‌سازد. کشمکش را شدیدتر می‌کند. لطفاً اجازه بده از اول شروع کنم.

روزی روزگاری با خوشی‌ها و ظرافت‌های جزئی تکنیک راضی می‌شدی؛ تخیلی غیرمنتظره، انتخاب درست کلمه‌ای که روان را تازه می‌کرد، استعاره‌ای به یادماندنی که مفهومی عمیق‌تر و دقیق‌تر را به اندیشه ارزانی می‌داشت، مثل عبارت استعاره‌ای به یادماندنی. لطفاً کسی مرا متوقف کند. یا اگر بتوان گفت، از گفتگو جلوگیری کند. مثلاً چه کند؟

پرسید فکر کرده‌ای این چیست، یک عبارت موصوف طولانی از ویژگی‌های از نفس‌افتاده و متنوع مکالمه که به افسانه‌های قرن نوزدهم منسوب است، که افراد باسوادی مثل ما همچون

شخصیت‌های یک داستان آن را می‌گویند؟ حتی اگر از نشانه‌ی محاوره‌ای هم استفاده کنیم، او باز هم این را با دهان کجی کنایه‌آمیزی ادا کرد. حرف توی دهان او نگذار. همان داستان همیشگی، که در ضمن از مدافتاده هم هست. حتی اگر جاهای خالی را با قلم کاهل خود پر کنم؟ اینکه از ظاهر چیزی حقیقتی بسازی کار جدیدی نیست. حداقل به درد چیزی می‌خورد. هر داستانی با جوهری قرمز نگاشته می‌شود تا از حقیقت تجسمی بسازد. این اندیشه یکسره دیوانگی است.

شاید هم از آن قسر دررفتی.

دیگر خیلی پیش رفته‌ایم، راه برگشتی وجود ندارد. همه چیز به پایان می‌رسد. هشت تای آنها را نام ببر. داستان، رمان، ادبیات، هنر، انسان‌گرایی، انسانیت، و خود خویشتن. صبر کن: داستان هنوز تمام نشده است. مارتا زمزمه کرد من وتو چطور هوارد؟ تردیدی که در نگاهش بود سبب شد تا ریشخندش درست برداشت نشود، طوری با دندان‌هایش می‌خندید که انگار به رخم میل باطنی‌اش آن ابزار خالی را به دست دارد. واقعاً درست برداشت نشد. آن را کنار بگذار! این اصلاح و تعدیل آشفته چیست؟ کسی که نمی‌تواند از فعل قید بسازد دست کم باید صحیح صحبت کند.

بزنگاهی در تکامل داستان است. آیا می‌دانی بنا به گفته‌ی راوی، که خصوصاً این روزها هیچ ایده‌ای ندارد، چقدر به پایان داستان نزدیکیم، یا اینکه وقتی فرابرسد لزوماً هیچ کس از آن باخبر نخواهد شد. چه کسی می‌تواند بگوید که این جهان چقدر به پایان نهایی خود نزدیک است؟ زمانی می‌شد داستانی این چینی از دو نفر گفت. عشقبازی‌ها، ژانرهای ادبی، عنصر سوم در مجموعه‌های نمونه، چهارم - مگر نه اینکه هر چیزی می‌شکند و می‌پوسد، از ادبیات بدوی و

کلاسیک گرفته، تا به سبک‌های اغراق‌آمیز و باروک تا به انتزاعی، روش‌مند، انسانیت‌زدایی شده، نامفهوم و جای خالی. من و تو چطور رزماری؟ ادوارد. از کوره در رفتی! تحمل داشته باش. راوی به این نتیجه رسیده که مخاطبینش دیگر او را عزیز نمی‌دارند. و بالعکس. اما دانش اندک او از این اسم عام برای ماهها درون / او در آن چیزی که شما به آن لباس زیر توری می‌گویید، پنهان بود. این سهوی است. نکته همین است. به نظرم شب هنگام که من در رویا بودم، آن را از خود بیرون می‌اندازد. این دیگر سهوی نیست. / او به آن نگاه می‌کند و آه می‌کشد، هر شب ذره‌ای ترسناک‌تر می‌شود. نکند قرار است این سرگرم‌کننده باشد؟ ممکن است قبل از به پایان رسیدن این جمله دنیا، یا فقط زندگی یک نفر به آخر برسد. و/یا زندگی یک نفر دیگر. استعاری صحبت می‌کنم. جمله تمام شد؟ چیزی نمانده. تا وقتی کسی توقف نکرده نمی‌توان گفت که جمله تا کی ادامه دارد. انگار کسی می‌خواهد جای خالی را پر کند. این مزخرفات برای چه است؟

اینها مزخرف نیستند. به هر حال به زودی تمام خواهد شد. همانطور که راوی می‌گوید برای مدتی همه چیز کاملاً منکوب شده بودند، و در عین حال که از اکراه بسیار خود در تأیید این امر عذرخواهی می‌کنیم، حقیقت این است که تقریباً سه چهارم این قرن کوفتی تمام شده و بهار جوانی تمام شخصیت‌های این داستان کوتاه هم سپری شده است، انگار همه اینها یک نمایشنامه بوده که باید تا به آخر بازی شود. خوب پس لعنت به آن بیابید پرده‌ها را بیاندازیم. صبر کنید صبر کنید. دست کم به طور فرضی سه احتمال پیش روی ماست. مزخرف است. خودت را نگاه دار، هنوز برای پر کردن جای خالی خیلی زود است. امیدوارم این یک داستان کوتاه باشد.

کوتاه‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. به نظر بی‌انتهاست. خدا را شکر کن که یک رمان نیست. رمان وجهی خبری است، همچون حکایتی ساده از روزهای سپری شده آن هم در زمانی که زندگی تا حدی معنا می‌یابد و نهاد با حرف ربط به گزاره مربوط می‌گردد. همانطور که بدون هیچ تردید اشاره کردی، دیگر مسأله هیچکدام از این چیزها نیست. فکر کنم به چند احتمال اشاره شد، سه تا بودند. اولی جوانی دوباره است: بدل شدن به یک رونوشت ادبی تحلیل رفته از خود، شاید به یک ساخت - از چه؟ از هر چیزی - شاید در قالب یک بدوی‌گرایی مدرن از خاکستر خویش برخیزد. دورنمایی طاقت‌فرساست. دومی که شکی ندارم جذاب‌تر است اما در این روزگار پیشرفته به سختی محتمل خواهد بود، آن است که چیزهای موجود در حال زوال با چیز جدید نیرومندی جابجا گردند: می‌خواهد بگوید که مرگ رمان و داستان کوتاه لزوماً مرگ هنر روایت نخواهد بود و نیازی نیست روش مستهلک پر کردن جاهای خالی منسوخ شود. پایان یکی ممکن است شروعی بر راه دیگری باشد. همین به خوبی مرا کفایت می‌کند. و شاید انقلاب آن طور که تو فکر می‌کنی بدون خونریزی نباشد. آن را امتحان کنیم؟ هیچ وقت کسی که در منتهای ناامیدی و خشم است را به مبارزه نخوان.

آخرین احتمال، مصلحتی موقتی است؛ محض اطمینان راوی این به اصطلاح داستان با سبکی خودساخته با نادیده گرفتن ناشکیبایی خصمانه‌ی مخاطبینش به تأیید کردن بر چیزی که وجود ندارد ادامه می‌دهد و با کامل شدن هر جمله یک گام به پایان نزدیک‌تر می‌شود.

می‌توان گفت هر روز به دست آمده، روزی فنا شده است. به زعم من مسأله بر سر دیدگاه است. ادامه بده. می‌دهم. خواه کسی توجه کند یا نه. آخرین احتمال دگرگون ساختن حالت غایی،

فرسودگی، خودآگاهی فلج شده و سنگینی بار پیشینه‌ی تلنبار شده است ... ادامه بده. ادامه بده. برانگیختن غایت بر علیه خویشتن برای ساختن چیزی جدید و ارزشمند، جوهر آن چیزی که احتمال ساختن چیزی جدید خواهد شد. چه مفهوم تهوع‌آوری. و باید شکرگزار بود که چگونه این امر می‌تواند بر شباهت ذهن انسان‌ها از ابتدا تا به حال تأثیر بگذارد؟ تا به اینجا رسیده‌ایم، مگر نه؟ ببین با هم تا کجا آمدیم. آیا نمی‌توانیم تا به پایان ادامه دهیم؟ فکر کنم نه. حتی یک جمله‌ی دیگر هم زیاد است. حتی اگر یک نفر هم باور داشته باشد که پایان بعید است، در واقع هر آن احتمال وقوعش می‌رود؛ در شگفتم چرا پیش از این نیامده است. هر زمان به انتظار چیزی هستی، محقق نمی‌شود.

خاموش. گمان می‌کنم احتمال چهارمی هم در کار است؛ خاموش باش. بیهوشی کامل. خودانقضای خاموش.

تصریح کرد که تاریخ‌گرایی و خودشناسی در عین حال که ناگزیرند و حتی باید بسیار مغتنم شمرده شوند، همیشه برای عصمت و فی‌البداهه بودن مهلکند. شاید جمله‌ی کامل وصفی خواه در یک نفر، یک هنر، یک رابطه‌ی عاشقانه به این خاطر در عبارت چهارم اضافه می‌شود تا سومی را به کمتر از غایت تقلیل دهد. به خاطر زجر انسانیت جلو این رجزخوانی را بگیرد. تمام شد. و داستان چه؟ آیا پیرنگی هست؟ اینها قرار است به کجا ختم شوند؟

نقطه‌ی اوجی در کار نیست. داستان وجود دارد. تمام شد؟ نه کاملاً. داستان زندگی‌مان. در واقع، آخرین کلام در افسانه. من به منظور انعکاس رغبت از ویژگی‌های تکنیکی (همچون خودآگاهی غیرقابل تحمل معمول، انتزاع و جای خالی) به سمت ماهیت و وضعیت راوی و همراهش از روایت

اول شخص استفاده کردم، هر چند بسیار احتمال دارد که راوی و همراهش با راوی و همراهش اشتباه گرفته شوند. شغلی پرخطر است. همانطور که می‌بینید، تکنیک پیشرفت کرده، اما وضعیت شخصیت‌ها به طور مرسوم دراماتیک است. این از همان موارد است، شاید یکی از آنها باشد، یا یکی که می‌توان آن را یکی از آنها در نظر گرفت، که یک سخنرانی طولانی با سبکی از مد افتاده ایراد شود و عواطف منسوخ محکوم شوند؟ صد البته.

کم کم به این فکر افتادم که هر چه پیش می‌روم صدایم بلندتر می‌شود. برخی اوقات این طور به نظر می‌رسد که چیزها روی هم رفته متفاوت و تحسین‌برانگیزتر می‌شوند. زمان لعنتی، هنوز هم یک مرد را نیرومند، مطمئن، جسور، کاردان، وابسته و وابسته می‌خواهند. هنوز یک زن را سرزنده، با قلبی بزرگ، وفادار، نجیب، وابسته، وابسته می‌خواهند. آن مرد و آن زن به اندازه آنهایی که در این داستان نگون‌بخت حضور دارند محتملند و بسیار واقعی‌تر هستند. انگار در اتاقی در خانه‌ی ما زندگی می‌کنند که ما قادر با یافتن درب آن نیستیم، گویی به قدری نزدیکند که می‌توانیم پژواک صدایشان را بشنویم. تجربه به جای اینکه آنها را بدبین کند، عاقل‌ترشان ساخته؛ دانش به جای آنکه به دردشان بیافزاید آنها را جاافتاده‌تر کرده است؛ آنها در چهل سالگی، پنجاه سالگی و حتی شصت سالگی‌شان شادتر و قوی‌تر و حتی قابل اعتمادتر از بیست سالگی خود هستند؛ آدم‌های بیست ساله تنها از سر ترحم همدردی می‌کنند. خوب؟ چرا نمی‌توان زوج این داستان، آن مرد و زن را به راحتی تصور کرد؟ خدایا، از کثرت طنزی هوشمندانه ورم کرده‌ام! ناخوشی ناشی از حالت تهوع! عبارت نظیر برای پوشاندن تسلسل! با عرض معذرت از تصویر این ایده‌ی آخری، در رحم مُرد. با عرض پوزش از تجسم، یک حاملگی دروغین بود. خدا مرا لعنت کند چرا که اینها همه تقصیر من است. شراکت خود در این خطا را بپذیرید. همانطور

که می‌بینید تلاش می‌کنم تا کاری در مورد گندکاری موجود انجام دهم؛ و البته این داستان. صفت به جای اسم! خونسردی خود را از دست نده. تو به من بگو سخن گفتن از آن به جای از جا پریدن و انجام دادنش خودویرانگر نیست؛ اما اعتراف به آنچه انجام می‌دهم آن هم در زمانی که در حال انجامش هستم نکته‌ی مهمی است. خودویرانگر به یک فاتح اشاره دارد، و به نظر تو اگر جای خالی نیست، پس چیست؟ تنها فتحی است که باقی مانده است. درست است؟ به پیش! چشمها را باز کنید.

نه. تنها راه خروج از هزارتوی آینه‌ها این است که چشمها را ببندی و دستهایت را جلو نگاه داری. و با تشبیهی دلیرانه، همچون یک استعاره، دستخوش هیجان و عواطف شویم.

تنها یک راه برای رفتن مانده است. اوق. باید از هیچ، چیزی بسازیم. غیرممکن است. عارفان این کار را می‌کردند. نه تنها مغایرت را به تناقض بدل کنیم بلکه آن را برای زندگی و کار کردن به کار ببندیم. رویش حساب نکن. من کلیشه‌ی خود و تو را روی آن شرط می‌بندم. آن وقت معنی این چیست؟ به انکار کردن ادامه بده؛ هر انکاری نفسی دیگر است، هر کلمه ما را به پایان نزدیک‌تر می‌سازد.

بسیار خوب: نوشتن این به ظاهر غایت داستان ساختی هنرمندانه از پر کردن جای خالی است، یا اگر شما بخواهید، ساختی هنرمندانه از چیزی مشابه است. نمی‌خواهم. منظورم ایده‌ای مشابه است البته به زبانی دیگر. تا جایی که من فهمیدم، گزینه‌های دیگر راوی مجموعه‌ای از و اسپین کلمات است، که همچون زن بازیگر پا به سن گذاشته‌ای اجراهای خداحافظی متوالی دارد، و جای خالی واقعی هستند. و واقعاً منظورم پر کردن جای خالی است. این یک امتحان است؟ اما

اولی به خودی خود تحقیرآمیز است و دومی هم پس از آنکه باقی دنیا شانه بالا بیاندازند و به سراغ کار خود بروند، چنین خواهد شد. دقیقاً همان کاری که مردم در مقابل جزء قیدی کاملاً قابل قیاس طبیعت انجام خواهند کرد. واقعیت این است که راوی خود را در موقعیتی بغرنج روایت می‌کند، موقعیتی که بیشتر شبیه آه آه است تا اوهوی اوهوی، و به دلیل موقعیت انتزاعی-اش دنیا را انتزاعی و مجرد می‌خواند. اینکه در قلم برخی نویسندگان دیگر از سرب خبری نیست باعث نمی‌شود که نوشتن از رونق بیافتد. در این جا هر دوی آنها برخلاف میل‌شان لبخند می‌زنند. هر زنی چاقویی را کنار بند جورابش پنهان کرده است. پس باید این طور گفت که بدون اخته کردن خودتان او را خلع سلاح کنید. در این نقطه اوضاع برخلاف میل هر دوی آنهاست. سرانجام به این نقطه رسیدیم؟ نه کاملاً. هر جا زندگی هست، امید هم هست.

امیدی در کار نیست. به درد نمی‌خورد. اما جایگزین باید جایگزینی را مهیا سازد. جایگزینی وجود ندارد. مگر اینکه من یکی بسازم. خوب سعی کن؛ دست از حرف زدن درباره‌ی آن بردار، دست از حرف زدن بردار، دست بردار! هیچ وقت با یک مرد ناامید یکی به دو نکن. یا یک زن. این همان چیزی است که می‌تواند بخش اول یک استعاره‌ی معمولی را به بخش دوم آن تبدیل کند. حرف بزن، حرف بزن، حرف بزن. بله، بله، ادامه بده؛ به عقیده‌ی من ادبیات همچون مجسمه-سازی نتوانسته با موفقیت به انتزاع پردازد؛ حقیقت دارد، چه زمانی این بحث را پیش کشیدی، قهقهه‌ها، نکته همین است، دلیل کارت را کامل بازگو کن. خوب، چون چوب و آهن جاذبه‌ای ذاتی و واقعیتی ملموس دارند، در حالیکه کلمات مصنوعاتی هستند که به طور خاص برای بیان کردن ابداع شده‌اند. لطفاً ادامه بده. ادامه می‌دهم. جرأتش را نداری. باشد، باشد، مثلاً اگر میله‌های آهنی را به صورت کج و معوج به هم جوش بدهی هنوز آهن واقعی داری، اما اگر کلمات را به

طور درهم کنار یکدیگر قرار دهی، یک مشت مزخرف خواهی داشت. مزخرف حرف درستی است. مثلاً گفتم. ادامه بده لعنتی، پیرنگ خطی را حذف کن، حل کشمکش را، مفعول مستقیم سوم شخص را، همه‌ی اینها را بردار، تمام اینها مفاهیمی کاملاً منسوخ شده هستند، واقعاً همینطورند، شکی نیست که امروزه نمی‌توان روی آنها حساب کرد، اصلاً تردیدی نیست، لیکن در حقیقت همه‌ی ما زندگی خود را با ساعت و تقویم پیش می‌بریم، و اگر چه که فصل‌ها تکرار می‌شوند عمر انسانی فانی ما اینگونه نیست. همه‌ی ما پیر و از پا افتاده می‌شویم، همه به این فکر می‌کنیم که همه چیز چطور بود یا بوده و حالا چطور هستند، و در واقع، و در واقع اوقات مان تلخ و سرخورده و عاری از هر مصلحت و کلمه می‌شویم.

ادامه بده. غیرممکن است. گرچه بسیار دیر است، می‌خواهم یک گام بیشتر بردارم و آن وقت کار ما تمام است، من و تو. تعلیق. حقیقت این است که تو مرا به سوی آن می‌کشانی، در واقع مردم هنوز زندگی‌ها را، که همچون خودشان پست و بی‌پناه و کوتاه است، پیش می‌برند، کوتاه‌تر از آنچه فکر کنی، و مردم شخصیت‌ها و انگیزه‌هایی دارند که ما از آن موقع کمابیش به غلط استنباط کرده‌ایم: ظاهر، گفتار، رفتار و باقی چیزها، تو گوش نمی‌دهی، خوب ادامه بده، فکر می‌کنی چه می‌کنم، مردم هنوز به وادی عشق وارد، و از آن خارج می‌شوند، بله، داخل و خارج، خارج و بالا، و یکدیگر را ارضا می‌کنند، به هم صدمه می‌زنند، مگر این طور نیست، و کمابیش این کارها را به طرزی نمایشی و مرسوم انجام می‌دهند، می‌خواهد از مد افتاده باشد یا نه، ادامه بده، می‌دهم، و آنچه در میان آنها به وقوع می‌پیوندد نه تنها جالب‌ترین که مهم‌ترین چیز در این دنیای لعنتی است، از صفتی که به کار بردم عذر می‌خواهم. عزیزم این همان چیزی است که نویسندگان در این ساعت صفت صفت برای همان اسم فوق‌الذکر چنین و چنان، در جستجو

راههایی برای نوشتن آن بوده‌اند^۲، یا خودآگاهی ملعون ایشان، یا بهتر است بگوییم ما، آنها را، که بهتر است بگوییم ما را، به سوی آن سوق خواهد داد، در شرف وقوع است، بی‌پرده بگو، همین کار را خواهیم کرد، یکبار هم که شده به انگلیسی سلیس بگو، این همان چیزی است که می‌خواهم به آن برسیم، من و این اسم لعنتی دیرهنگام برای پر کردن جای خالی به یکدیگر فشار می‌آوریم.

خداحافظ. تمام شد؟ نمی‌توانی بین خطوط را بخوانی؟ یک گام دیگر بردار. خداحافظ ای تعلیق
خداحافظ.

جای خالی.

اوه خدایا کاما از خودآگاهی بیزارم. از چیزی که به آن رسیدیم متنفرم؛ از تنفر نفرت‌انگیزمان متنفرم، از جایگاه‌مان لحن‌مان و وضعیت‌مان، از هنر نفرت‌انگیزمان، از این داستان واجب هم همینطور. جای خالی زندگی‌مان. دیگر در حال تمام شدن است. بگذار گره‌گشایی سریع و غیرمنتظره باشد، تا جای ممکن بدون درد، دست کم چالاک، و در کل زود باشد. حالا حالا! واقعاً
فراخواهد رسید.

^۲ - در اینجا نویسنده ناموفق در یافتن صفتی مناسب برای اسمی که هنوز به ذهنش خطور نکرده با تکرار چند جای خالی صفت زمان برای صفت اسمی که نداشته می‌گذارد [م].

هذیان‌ها^۱

نفس نفس زنان از طرد کردن فوبوس^۲ به یکباره همه چیز را دیدم اما یکسره بیهوده بود. اسبی که قرار بود یونانیان را بیرون کند شهر مرا در خود بلعید. کسی به او بی که آپولو عاشقش بود، به او بصیرت عطا کرد، و وقتی دست رد به سینه‌ی عشقش زد او را نفرین نمود، اعتنا نخواهد کرد. شرافتم که به بهایی سنگین خریداری شده بود توسط سربازان از من ربوده می‌شود. دیدم که آگامنون^۳، به بند کشنده‌ام، مرگ را در موکنای ملاقات کرد^۴. دیگر چیزی ندیدم.

پروکنه‌ی عزیز، خواهر بدبخت مشغول بافتن این رداست. خوب به آن بنگر: در طرح‌های بی- معنای خویش داستان دردناک و غمبارش را پنهان کرده است. تراوس آمد و او را برد؛ او را به تراکیه برد ... اما نه برای دیدن خواهرش. او را به اعماق جنگل کشاند، و در آنجا دست و پایش را بست و به او تجاوز کرد. بعد زبانش را برید و او را پنهان کرد، و از آن زمان او برای انتقام و مرگ چه‌چه می‌زند.

^۱ - برای درک بهتر مجدداً بند (۶) بخش "هفت یادداشت از مؤلف" در اول کتاب مطالعه شود [م].

^۲ - نام دیگر آپولو (یا آپولون در اساطیر رومی) خدای روشنایی، موسیقی و پزشکی و پیشگویی در اساطیر یونان است. در متن ایلپاد هومر از آپولون به عنوان یکی از خدایان حامی تراوا یاد شده است [م].

^۳ - پادشاه یونان که بهانه فرار هلن، همسر برادرش منلائوس، به تراوا حمله کرد [م].

^۴ - بنا به *یلپاد* آگامنون برای جلب رضایت خدایان و باد موافق جهت لشکرکشی به تروا، دختر خود ایفی‌ژنی را در ساحل آئلیس قربانی کرد؛ کلایتمنسترا، همسرش، با کینه‌ی خونخواهی دختر خویش، با کمک معشوق خویش، آیگسیوس، به محض ورود آگامنون و کاساندار به قصر او در موکنای با تبر هر دو را سلاخی کرد.

من کریسپوس^۵، مردی از قَرنتُس، دیروز خدا را دیدم. امروز دیوانه شدم. چیزهایی که با چشمان خویش دیدم قابل تفسیر و بیان نیستند. همگان گمان می‌کنند که نام مقدس او را می‌ستایم، وحشتم را تسبیح و کفرهایم را خلسه می‌دانند. متون مقدس، همچون برکت و آمرزش به اشتباه تعبیر شده‌اند؛ در واقع آنها نفرینند، لعنت و شنیع‌ترین اوامر الهی هستند. اینگونه بادا.

علیاحضرت محبوب و عزیز سبا: سلیمان در سر آرزوی تاج و تخت شما را دارد! از مکر او برحذر باشید؛ او زجر کشیدن مرا مکارانه به غلط به شکل اندرزی تفسیر می‌کند. گوش دهید تا ببینید او مدعی است که هدهد شما چه می‌سراید: اینکه ملکه، معشوقه‌ی او دیگر الله را ستایش نمی‌کند! او به شما امر می‌کند که همانکون به کاخ او بروید، تا به تلافی خطایتان شما را مجازات کند ... اما نغمه‌ی من آهنگ عشق است: ببینید چطور شما را ستایش کردم، البته اگر مقهور زبان او نشوم - و شما البته.

اد پلوت، کوندُ ندُد، ایما ایما ایما، سینگه ارو. اورمو ایمبو ایمپه روته اسکلیته. ایمپه ر اسکلیه لی لوتو.

امبو تی اسکلیه تیه، بره تی کور کور. سینته تی لوته سینته کورو، تی رومتِ تائو رومیته. اونکو کیره اسکلیته، تره لوته، ایلیه لیه ایلا لوتو. اسکلیه.

اقبال نامیمون، اجبار و وحشت هنری مزورانه می‌آفرینند؛ ناامیدی انسان را برمی‌انگیزاند. روشن-بینان مزین به تاج غان فرجام نحس ما را به معما گفتند. در تار و پود جامه‌هایمان حکایاتی

^۵ - کریسپوس قدیس، اهل خالکیدون، حاکم کنیسه‌ی یهودیان قَرنتس که به دست پولس به مسیحیت ایمان آورد و به مقام اسقفی خالکیدون رسید و به خاطر ایمانش کشته شد [م].

سهمناک دوخته شده، و هذیان‌گویان فراز و فرودهای ظالمانه را به صراحت برایمان بازگو کرده-
اند. به نظر می‌رسد پرندگان غیبگو حکیمانه سخن می‌گویند، اما ناامیدی‌شان را جیغ می‌کشند.
این یاوه بی‌معنا، که می‌توانیم آن را دریابیم، ممکن است پیامی تاریک، یا دعایی را فاش کند.

داستان زندگی

(۱)

وی بدون آن که آنچه تا به حال نوشته را کنار بگذارد، دست به نگارش داستان خویش به اسلوبی یکسره متفاوت زد. از آنجایی که نسخه‌ی قبلی به صورت یک مستند بی‌پرده آغاز و در نهایت تعمداً به قلمرو پادواقع‌گرایی و نابهنجاری کشانده یا دست کم تعدیل شد، این بار او تصمیم گرفت از ابتدا تا به انتها داستان خویش را به طریقی محافظه‌کارانه، "واقع‌گرایانه" و ناخودآگاه بازگو کند. او از راه تألیف داستان و رمان زندگی می‌کرد و بعید نبود که در یک بعدازظهر این احتمال به ذهن نویسنده‌ی این سطور خطور کند که شاید زندگی خود او یک قصه‌ی خیالی است که شخص او نقش اصلی یا فرعی آن را برعهده دارد. برحسب اتفاق او در آن زمان^۱ در اتاق مطالعه‌اش سخت سرگرم پیش‌نویس کردن صفحات آغازین یک داستان کوتاه جدید بود؛ ایده‌ی کلی این موضوع، در کنار ایده‌های کلی دیگر، از ماهها پیش ذهنش را به خود مشغول کرده بود اما عناصر اصلی این تخیل ادبی هنوز روشن نبودند و نتوانسته بود کوچکترین پیشرفتی حاصل کند. دقیق‌تر بگوییم، می‌توان تصور کرد که هر طرح روایی از یک "حالت پایه"^۱ تشکیل شده (شهرزاد می‌خواست زنده بماند) که با یک "حالت حامل (پیش‌برنده)"^۲ (شهرزاد

^۱ - (Ground-Situation) مرحله‌ای در روایت که پیش از آغاز کنش اصلی داستان است و در آن شخصیت‌ها آغاز و وضعیت روحی و حالت آنها پیش از شروع داستان تعریف می‌شود [م].
^۲ - (Vehicle-Situation)؛

پادشاه را با حکایات بی‌پایان اغوا می‌کند) متمرکز شده و به شکل نمایش درمی‌آید، این حالت شامل وقایع متعددی است که هر کدام بسته به اثری که بر "حالت پایه" تحمیل می‌کنند ارزش نهایی خود را خواهند داشت. در مورد خاص مؤلف ما این حامل بود که در ابتدا خود را به صورت طرحی اولیه در کتاب مبتدلش افاضه کرده بود - د.....^۳ گرفتار این ظن شده بود که جهان یک رمان و خود او یک شخصیت خیالی است - و متعاقب آن در صفحات متعددی از دفترچه یادداشتش که در آن به طور منظم‌تری الهامات تصادفی‌اش را بسط می‌داد، به صورت یک استعاره‌ی بدیع آشکار شده بود. به زعم خود د..... از آنجایی که او این اعتقاد راسخ را در قالب گزارشی افسانه‌ای به تحریر درمی‌آورد به طور مسلم خود او هم وجودی افسانه‌ای دارد و بعید نیست که خود او در حال رونویسی وضعیت خود باشد. به علاوه به ا.....، قهرمان گزارش د.....، گفته شده که گزارشی مشابه بنویسد و از این رو رونوشت از تمام جوانب به گونه‌ای هستی-شناختی است و الی آخر. اما "حالت پایه" - تا جایی که به د..... مربوط می‌شود موقعیت‌هایی که انعکاس تلاش او برای اثبات خیالی بودن خودش را به صورت دراماتیکی تشدید می‌کند، با فرض بر این که چنین تلاشی وجود دارد - لجوجانه از ورود تخیلاتش به آن جلوگیری می‌کند. طبق معمول سؤال اصلی تنها این خواهد بود: عواقب عدم تأیید یا تأیید گمان د..... - و درنهایت ا..... - چه خواهد بود، و چرا این امر باید برای خواننده جالب باشد؟

† ۹:۰۰ صبح، دوشنبه، ۲۰ ژوئن ۱۹۶۶.

^۳- راوی به جای نام‌ها از حروف بزرگ به عنوان جای خالی استفاده کرده که در فصل "عنوان" به طور مکرر از پیر کردن آنها برای تکمیل روایت سخن گفته است. در اینجا به فراخور از حروف فارسی و جای خالی استفاده کردم [م].

وقتی او مقدمه‌ی طولانی خود را دوباره خواند با خود گفت چه راه مایوس‌کننده‌ای برای شروع یک داستان است. نه تنها هیچ "حالت پایه"ی وجود نداشت، بلکه سبک نثرش هم شبیه ترجمه‌های انگلیسی کارهای توماس مان، مغلق و از مد افتاده شده بود، و آنچه قرار بود "حامل" باشد نیز محل تردید بود: خودآگاه، همچون چنبره‌ای در خود چرخنده، نفس‌گرایانه‌ی باب روز، غیراصیل - در واقع به معنای واقعی کلمه میثاق ادبیات قرن بیستم. داستانی دیگر در مورد نویسنده‌ی داستان! پسرقتی دیگر در ابدیت! آخر چه کسی هست که از هنری خوشش نیاید که حداقل در ظاهر از چیزی به غیر از روندهای خودش تقلید می‌کند؟ چیزی که مکرراً به همه گوشزد نمی‌کند که "فراموش نکنید من یک چیز مصنوعی هستم!" آیا به جهت انکار آن به جای اثباتش (که البته در نهایت خیلی هم موزیانه نخواهد بود) بی‌چون و چرا ماهیت تقلیدی آن را نمی‌پذیرند، یا بالعکس؟ با وجود نقدهای دلسوزانه‌اش و اینکه کار خود را به عنوان اثری آوانگارد توصیف می‌کند، در اعماق قلبش از نوشته‌های ادبی در مورد شخصیتی آزمایشی، ناامید از خود یا کاملاً متافیزیکی، مانند کارهای ساموئل بکت، مارین کاتلر، خورخه بورخس بدش می‌آید. اوهم منطقی لوئیس کارول^۴ برایش لذت‌بخش است و از آن بیشتر داستان‌های ماجراجویانه‌ی ساده، قصه‌های عاشقانه‌ی ظریف پر از احساسات، حتی آثار مملو از رئالیسم تصادفی تولستوی. نویسندگان معاصر محبوبش جان آپدیک^۵، جورج سیمنون^۶، نیکول ریبو بودند. اصلاً تحمل تئاتر

^۴ - Lewis Carroll) نویسنده‌ی انگلیسی (۱۸۳۲-۱۸۹۸) ادبیات کودکان و خالق *آلیس در سرزمین عجایب* [م].

^۵ - John Updike) نویسنده‌ی آمریکایی (۱۹۳۲-۲۰۰۹) خالق مجموعه‌ی چهارگانه‌ی داستانی *خرگوش* که در آن به زندگی و مشکلات طبقه‌ی متوسط آمریکایی می‌پردازد [م].

^۶ - Georges Simenon) نویسنده‌ی بلژیکی (۱۹۰۳-۱۹۸۹) داستانهای پلیسی خالق مجموعه‌ی *کارآگاه مگره*

[م]

آبزورد، "طنز سیاه"، تمثیل در تمام اشکال آن را نداشت، تمام آن خطابه‌هایی آخرالزمانی که با زرق و برقی فاحشه‌وار لباس نمایش را به تن کرده‌اند.

زن و دو دختر نوجوانش هم نداشتند، آنها هم زندگی را به ادبیات ترجیح می‌دادند و تنها برای سرگرمی قصه می‌خواندند. داستان مورد علاقه آنها (و البته مال او) اگر با روزی روزگاری شروع نمی‌شد لاقلاً حوادثی جالب، شخصیتی جسور و عملی قاطع در خود داشت. ک..... دست‌نوشته‌ی سراسر زاری را به کناری پرت کرد و درهای فرانسوی اتاق مطالعه‌ی پوشیده از تخته‌های بلوط خود که به ایوان منتهی می‌شدند را با فشار باز کرد. با رسیدن به نرده‌ی سنگی توقف کرد تا پیپ چوب ختمی سفید خود را روشن کند، از میان آبشار گل‌های ختمی آویزان از شاخه‌های درخت دید که گلوریا با آن ساقه‌ی ضعیفش، گلوریایی با چشمی وحشت‌زده و پستان‌هایی ستیزه‌جو، یکبار دیگر اسکله‌ی قایقش را برای حمام آفتاب انتخاب کرده است.

قسم به ژوپیتتر سر خود داد کشید. واقعاً ناراحت‌کننده است که به این مظنون باشی نه تنها کسی شخصیتی خیالی است بلکه قصه‌ای که او در آن است - خود قصه - هم کاملاً از نوعی است که کسی علاقه‌ای به آن ندارد. همسرش با قهوه و کیک سیب وارد اتاق مطالعه شد و آنها را روی میز مطالعه، کنار بازوی او گذاشت، به اتاق نشیمن بازگشت. ادِ پلوف کوندو ندود؛ نیواینگ نیانگ. همان طور که همه می‌دانند یکی از نشانه‌های اسکیزوفرنی حرکت از واقعیت به توهم است، حرکتی که معمولاً شکل نمایشی تحریف شده و چندپاره، فورمالیسمی انتزاعی، یک شیفتگی فزاینده و حتی عقده‌ی روحی را به خود می‌گیرد که برای محروم کردن (معنوی) خودشان از آنچه بیانگر "محتوا"ست، طرح و الگویی دارند - خصوصاً الگوی یک شخصیت باروک با جزئیات بسیار زیاد. نشانه‌های دیگری هم وجود دارند. به گونه‌ای طنزآمیز آثار هنرمندان گرافیکی و

تجسمی که در مراحل غایی پریشانی ایشان تولید شده بسیار تأثیرگذارتر و جالب‌تر از آثار واقع-گرایانه‌ای هستند که در دوره‌ی قبلی "سلامت عقل" تولید کرده‌اند. البته مشخص نیست که خود هنرمندان از این امکان راضی هستند یا نه.

ب..... سری به یکی از آشنایان ادیب خود زد، ب..... به همراه خانم ب و بچه‌ها برای تعطیلات تابستانی به ساحل شرقی مریلند می‌رفتند. "گفتی که حالت پایه نداری. نکند به خیالت رسیده که این رویداد می‌تواند حالت پایه‌ی تو باشد؟ آنچه به ذهنم خطور کرد این است که حتی اگر این طور هم باشد، باز هم نیست. و بالعکس. در نتیجه مسأله این است که واقعاً به یک حامل کاملاً مفهوم و روشن نیاز داریم، موقعیتی از مقابل یا پشت صحنه برای نمایشی کردن مبنای راوی یا مؤلف. چه چیز او. س..... برای نگاشتن تنها به این فکر کرد که جهان یک رمان است، اما برای تعریف حامل ظنش بر این رفت که خودش شخصیتی افسانه‌ای است؛ مرحله‌ی بعد آغاز حرکت صعودی او با ایجاد و گره‌افکنی چند تضاد خواهد بود. در ضمن توصیه می‌کنم از مباحثه‌ی آشکار و خودآگاهانه با فرآیند روایت پرهیز کنید. در ضمن توصیه می‌کنم از مباحثه‌ی آشکار و خودآگاهانه در مورد فرآیند روایت پرهیز کنید. نباید فراموش کنید که هر چه نباشد قطب منفی و قرینه‌ی مثبتش هر دو به یک باتری تعلق دارند. به اتاق مطالعه‌اش بازگشت.

گ..... با خود گفت اگر قرار است شخصیتی داستانی باشم ترجیح می‌دهم در یکی از این افسانه‌های خوب مهیج باشم نه در یک قطعه‌ی آوانگارد با ارزش. در طرحم به کنش متعصبانه و هنرمندانه نیاز دارم، مردانی قهرمان که بتوانم تحسین‌شان کنم، زنانی قهرمان که بتوانم عاشق‌شان باشم، سخنانی به یادماندنی، شخصیت‌های فرعی جورواجور، گویشی شعرگونه می‌خواهم. اصلاً برایم مهم نیست که یک حکایت تا چه حد ساده و خطی است؛ اهمیتی به تجدد نمی‌دهم!

به نظر ج..... تا چه اندازه مرتجع و عقب مانده خواهد بود. این مزخرفات سی و شش سال بعد از این چطور به نظر می‌رسند؟[†] خیلی شک دارم. اگر او فقط بتواند ک.... را از درون داستانش عبور دهد من روی در هم می‌کشم؛ اگر تنها بتواند تا به آخر این جمله متانت خود را حفظ کند؛ عصبانی نشود؛ خودش و دیگران را نابود نکند. آن وقت عبوسانه حیرت زده می‌شوم. یک جمله‌ی سریع، داستانی دیگر. شهرزاد ای عشق من! چه شبهایی که راز خود را از پادشاه، رقیب من، پنهان نکردی، بعد از ازاله‌ی بکارتت دیگر نیازی به او نبود، آن گاه که ابتکارت به شکست می‌انجامید به هر روی تو خود را به قتل می‌رساندی.

† ۱۰:۰۰ صبح، دوشنبه، ۲۰ ژوئن ۱۹۶۶.

ه..... در شگفت بود که چرا او نمی‌تواند داستانش را از نو آغاز کند، مثلاً چرا نمی‌تواند با کلمات داستانش را از نو آغاز کند و همینطور الی آخر؟ همسر و..... در همان زمان که او می‌خواست بچه را به همراه آب داخل تشت بیرون بریزد^۷ وارد اتاق مطالعه شد. نکند یکباره بچه را بیرون بیاندازی آن هم در صورتی که مردمان متمدن این دوره همیشه آب داخل تشت را بیرون می‌ریزند.[†] من قبلاً همین را به ب..... می‌گفتم اما فایده‌ای نداشت. چرا مطمئنی که او در یک فیلم یا نمایشنامه نیست؟

† ۱۱:۰۰ صبح، دوشنبه، ۲۰ ژوئن ۱۹۶۶.

^۷- این یک اصطلاح و به معنای دور انداختن چیزهای مفید با چیزهای به درد نخور است؛ استنباط بر این بود که در متن اصلی مؤلف به طنز دو بخش اصطلاح را در دو جمله جدا آورده، به همین علت به همین صورت نقل شده است [م.]

با در نظر گرفتن این امر که حتی مؤمن‌ترین افراد به روش استانیسلاوسکی هم احتمالاً اگر به دقت مورد سؤال قرار گیرند، درست روی صحنه در میانه‌ی نمایش، هویت خارج از صحنه‌ی خود را بازمی‌یابند، و..... در همان حال که بارها و بارها به قطعیت احساس کرد که تنها نقش خودش یا نقش‌هایی که اصلاً نمی‌دانست بازیگرانش چه کسانی هستند را بازی می‌کند، جواب داد. به علاوه بخش عمده‌ی "نمایش" ت.....، در واقع بیشتر زندگی او، نادیدنی بود، یکسره عبارت بود از درونگرایی، که ابزارهای مربی نمایشی نمی‌توانستند به راحتی با آن کنار بیایند. برای مثال او به هیچ کس نگفته بود که اعتقادش در مورد افسانه‌ای بودن شخصیتش هر روز بیشتر می‌شود، و از آنجایی که دوست نداشت با صدایی قابل شنیدن فکر کند ممکن است یک "تماشاچی" او را با یک آدم بشاش، معمولی، که چندان هم شکاک نیست اشتباه بگیرد. صد البته می‌توان تصور کرد که ادیب شهریار به چیزهای بیشتری از احساساتی که از او بازگو شده فکر می‌کرد. ممکن است نمایش‌های دورنی بسیاری در ذهن شخصیت‌ها یا بازیگران بازی شوند، نمایش‌هایی که مخاطبین همان قدر از آنها بی‌خبرند که همسر و دوستان ع..... از اعتقاد او به رشدش در مورد خیالی بودن شخصیتش. اما همه چیز گویای آن است که زندگی وی ابزاری برای به نثر درآوردن یک قصه است - قصه‌ای که بیشتر از زبان اول شخص یا سوم شخص دانای کل روایت می‌شود.

چرا ل..... با اندکی انزجار در شگفت است که چرا ک..... و م..... هر دو دست به نوشتن چنین مزخرفاتی می‌زنند، آن هم در حالی که زندگی تا این حد شیرین و دردناک و پر از آدم‌ها، مکان‌ها، وقایع و فعالیت‌های متنوعی به غیر از خودآگاهی و بیش از همه درونگرایی محض است؟ چرا ن..... هم به همین دلیل شگفت‌زده است که م..... و ا..... هم همان کار را می‌کنند وقتی جهان در

چنین حالت مهیب انفجار قرار گرفته است؟ چرا همان‌ها به همان صورت و که آنها به همان صورت آن هم وقتی کلمه‌ای که در آغاز بود حالا آشکارا در پایان راه خویش است؟ آیا به قدری به این سبک مغلق ادامه دادم که حالا آشفته و سردرگم نمی‌توانم مؤلفم را از اسلحه دور نگاه دارم؟ چطور داستانی است که درام آن همیشه در چهارچوب بعدی قرار دارد؟ اگر کشتی سندباد فرو رود تنها شهرزاد است که غرق می‌شود؛ دانستنش خالی از لطف نیست که چه کسی شهرزاد را به دردسر خواهد انداخت؟

(۲)

در حالی که آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست تمام صفحات یاوه‌ی زندگی خویش را به دور بیاندازد، و با کنار گذاشتن هر آنچه تاکنون نوشته بود دست به بازنویسی داستان زندگی‌اش بزند، این بار تصمیم گرفت تا از مباحثه‌ی آشکار و خودآگاه بر فرآیند روایتش دوری کند و در عوض به بی‌پرده‌ترین طریقه‌ی ممکن گره‌های متعدد ناشی از این اعتقاد که او شخصیتی در یک قصه‌ی خیالی است را بازگو نماید، و اگر توانست به خاطر خوانندگان آنها را به طور نمایشی در صحنه‌هایی صعودی مرتب کرده و اگر قادر بود آنها (صحنه‌ها) را تا یک نقطه‌ی اوج و گره‌گشایی پیش ببرد.

بیشتر مایل بود گمان کند ابزار و ژانری که در آن مشغول است - همان چیزی که احساس می‌کرد تنها با آن صدایی دارد - اگر تا به حال نمرده باشند در حال نزع هستند. از این اندیشه خوشش آمد. یکی از موفق‌ترین مردانی که می‌شناخت آهنگر مدرسه‌ی قدیمی بود که او هم

همین سرنوشت را داشت. به باشکوه‌ترین کشتی بادبانی که تا به حال ساخته شده، *فرانسه‌ی دوم*، که در ۱۹۱۱ در بوردو سرهم شد فکر کرد نه به خاطر زمان ساختش بلکه به این خاطر که در آن زمان دیگر دوران بادبان برکشیدن تمام شده بود. پدیده‌های دیگری که موجب تسلی و هیجانش می‌شدند قایق پرنده‌ی^۸ عظیم *هرکولس*، بالن هوایی *هیندنبرگ*، لوله‌ی توپ *تزار* و آخر از همه میانگین ثبت شده‌ی ۳۸۱/۱۷ برای صنایع داو جونز در ۳۳ سپتامبر ۱۹۲۹ بودند.

بیشتر در این تردید بود که جامعه‌ای که در آن دوام آورده - تنها چیزی که ذره‌ای احساس هویت به او می‌دهد - اگر به همان سرنوشت دچار نشده باشد در حال مرگ است. بدون هیچ تردیدی می‌دانست بدنی که در آن سکونت دارد - همانی که همان حس را نسبت به آن داشت - به همین سرنوشت دچار شده است. او برای سی و شش سال و چند ساعت کم یکی از سه میلیارد و نصف (کمتر یا بیشتر) مستأجر این ذره‌ی غبارمان^۹ بوده، و برحسب تصادف یک مرد سفیدپوست اهل ایالات متحده‌ی آمریکا بود که سی و شش سال و چند ساعت بیشتر وقت داشت تا یکی از چند گزینه را انتخاب کند مگر اینکه جداول آماری اشتباه گفته باشند، که قطعاً اینطور نبود، یا دوران او به گونه‌ای غیرمنتظره کاهش یافته باشد.

آیا او به خاطر خوانندگانش می‌نوشت؟ این عبارت به بُعدی متافیزیکی و ناخوشایند که به آن اشاره شد، دلالت دارد. تعلیق. اگر زندگی او یک روایت خیالی باشد از سه جزء تشکیل شده - گوینده، داستان و آنچه گفته شد - که هر کدام از آنها به طریقی متفاوت به دوتای دیگر وابسته است. همانطور که خود او در نقش مؤلف می‌توانست، مؤلف او نیز قادر بود داستان شخصیت‌های

^۸- قایق پرنده در واقع نوعی هواپیماست که برای نشستن و برخاستن روی آب ساخته شده است [م].

^۹- منظور مؤلف کره زمین است [م].

دیگر یا داستان‌های دیگر همین شخصیت که از او گفته شد را بازگو کند؛ "خواننده"ی او می‌توانست به راحتی داستانی دیگر بخواند، البته توصیه می‌شود همین کار را نکند؛ اما "زندگی" خود او کاملاً به پایمردی مبدعانه‌ی خاص مؤلفش، و از آن پس خواننده‌اش بستگی دارد. با در نظر گرفتن این مسایل، تمام موارد دنبال شده‌اند که البته برخی از آنها کمتر از بقیه ملال‌آور بودند. برای مؤلفش که حتی از فکر کردن هم بدش می‌آمد، هیچ کدام از اینها جذاب نبودند. خود او شخصاً به فکر بازی‌اش با شخصیت و خودآگاه خودش! تمایل داشت و این تمایل را تحقیر می‌کرد. این فکر که کلمات از نوک قلمش می‌چکند تا زندگی درونی ناشاد قهرمان داستانش را فاش کنند، لبخندی از سر رضایت از خویشتن بر چهره‌اش می‌نشانند! آه، او در مورد ماهیت روایتش اشتباه کرده است. فکر می‌کرد که بسیار طولانی خواهد شد، طولانی‌تر از پروست، طولانی‌تر از تمام آثار آلمانی، طولانی‌تر از هزار و یکشب در ده جلد جیبی. به علاوه اندیشید که روده‌درازترین و بی‌روح‌ترین رئالیسم طبیعت‌گرایی^{۱۰} است که فضایل ناچیز کثافت‌کاری رنگارنگ، خصایص ناب و تنوعی سرگرم‌کننده از شخصیت‌ها و صحنه‌ها نیز نتوانسته آن را از آب و گل درآورد. در یک کلام چیزی ملال‌آور از آن دسته که خود او هم نه تنها آن را نخواهد نوشت بلکه حتی آن را نخواهد خواند.

حالا می‌فهمید که مؤلفش احتمالاً خودش و قهرمان داستان در دست تألیفش را به هم تشبیه کرده است. خانم مؤلف نیز همانند خودش، همانند شخصیت فوق‌الذکرش، قطعاً برای از رونق افتادن انسانیت و مرگ کلاس و فرهنگ طبقه‌ی مرفه و چیزهایی مانند این دلسوزی نکرده است؛

^{۱۰} - (Tranche-de-vie) در داستان‌نویسی بیانگر استفاده از واقع‌گرایی مادی و به صحنه درآوردن تجربیات روزمره-ی افراد است؛ در تئاتر معادل طبیعت‌گرایی است [م.]

ارزش‌های از مد افتاده‌ی صداقت، شجاعت، نزاکت، پرهیز، خوش‌خلقی، انضباط نفس و مانند این را تحسین کرده است؛ قصه‌هایی را ترجیح می‌دهد که در آنها کنش‌های برانگیزاننده، شخصیت‌هایی دوست‌داشتنی و ایضاً تنفرآمیز، گفتار و کرداری که ما را شدیداً تحت تأثیر قرار دهند وجود داشته باشند. همچنین آرزو داشت تا با آخرین تلاش شخصیت داستانی خود را کنار گذاشته و به واقعیت برسد، یا مطمئن شود که اگر نمی‌تواند قهرمان یک قصه‌ی جذاب‌تر باشد، دست کم به عنوان نویسنده‌ی این سطور در یک هنرنمایی ناامیدانه به حساب آید. در نظرش تلاش برای درک کردن مؤلف همانقدر برای او عبث است که برای مخلوقات خود او خواهد بود.

اما خواننده! همانطور که او تنها خواننده‌ی کار در دست انجامش و برای این جمله‌ی ناتمام و قهرمان داستانش از داستان خود است، اگر مؤلفش تنها خواننده‌ی او باشد شخصیت او به عنوان خواننده و شخصیتش به عنوان مؤلف یکسان نیستند. این واقعیتی است که باید از آن بهره‌برداری کرد.

در همان حال که مهبیای کشف این احتمال می‌شد یکی از معشوقه‌های نداشته‌اش وارد اتاق مطالعه‌ی قهوه‌ای رنگش شد، با صدای بلند گفت: «شیدایی عشق، به نظرم به اندازه‌ی تمام ارزش‌هایی که در بالا یک به یک برشمردی برای یک زندگی رضایتمندانه لازم است و از حضورم در اینجا حدس می‌زنم که احترام بسیاری برای آن قائلی، هر چند در زندگی واقعی‌ات نقش چندانی ندارد که به خاطر آن حضورم در اینجا تداوم داشته باشد. در واقع و رای تمام تخیلاتت و/یا زندگی اصلی تو نقش اندکی را بازی می‌کند. این موضوع را از سر انتقاد نمی‌گویم چرا که باور دارم تو هم همانند تمام مردهای خیال(ات)ی و حساس که در سلامت کامل جسمی و در میانه راه زندگی خود هستند، تمام عواطفی که در بالا ذکر شده را داری. آنچه در این مورد سد راه تو

می‌شود و حتی تو را فلج می‌کند آخرین انتخابت، هرچند آن را نقد نمی‌کنم، بر لذت تسکین-
 دهنده و مسئولانه‌تر وفاداری به تک همسری و مهر و عاطفه‌ی متین‌تر به خانواده است، آن هم
 علیرغم این واقعیت که خیالی عاشقانه، ناپایدار، غیرمسئولانه و مشتاقِ مردن، هر چند به همان
 نسبت لذت بردن تو از اینها را تباہ نمی‌سازد، اما توأمان منع می‌کند. مؤلف و منتقد انگلیس وی.
 اس. ریچارد این مسأله را به اختصار در مقاله‌ی خود درباره‌ی فلوبر، که به رشته‌ی تحریر درآورده،
 شرح داده، همانی که در آن از تجسم خط سیر هوس‌های پر شر و شور و امیال وحشیانه‌ای که
 برخاسته از چیزی مخوف، شهوانی و سادیسمی هستند سخن گفته است. آنها به چیزی بکر و
 عرفانی بدل می‌شوند تا اینکه اقناع آنها را از شور و حال بیاندازد. در این نقطه آسیب‌شناختی
 ملالت به میل نهایی برای مرگ و نیستی تبدیل می‌شود - سندروم عاشقانه. اگر ما منصفانه
 عبارات مخوف و سادیسمی را توصیف کنیم و درک کنیم که اقناع تا حد زیادی دربردارنده‌ی
 همذات‌پنداری است، ناگزیر این توصیف به وجهی از خود شما و کارتان قابل اعمال است؛ و در
 عین حال که شبیه شما واجد چیزهایی دیگر، حتی جنبه‌هایی متضاد، است، حقیقت بی‌واسطه
 آن است که شما مسئولیت‌پذیری خانوادگی و پاداش - در واقع به طور کلی خصوصیت محافظه-
 کارانه‌ی طبقه‌ی متوسط - را به جای ائتلاف بیشتر انرژی حیات و ایجاد شرم^{۱۱} همراه با یک سبک
 زندگی غیرمعمول‌تر و محسورکننده‌تر انتخاب کرده‌اید.

قطعاً این انتخاب برای فردی عامی قابل ستایش است، حتی برای حفظ تار و پود اجتماع، که
 فرهنگ بدون آنها وجود نخواهد داشت، ضروری است. هرچند برای هنرمند، و به طور خاص

^{۱۱}- اشاره به مطلع غزل ۱۲۹ شکسپیر دارد که از شهوت جنسی به عنوان تلف‌کننده‌ی انرژی حیات و مسبب شرم یاد شده است [م.]

نویسنده، که مردان و زنان به مسایل سنتی تعصب دارند، انتخابی مهلک خواهد بود. شرط می‌بندم اگر این انتخاب را بکنی، قطعاً برای ابد به تو شب‌بخیر خواهم گفت.»

به مجرد خروج وی، برای برداشتن قرص‌های خوابی که به خوبی در کشوی میز تحریرش جاسازی شده بودند، دست دراز کرد و از آنجایی که سرگرم به پایان رساندن یک جمله بود توجهی به دستورالعمل مصرف آن نکرد؛ جمله‌ای که با فهم این مطلب که خود او هم اینگونه است، با ترس و لرز و با قربانی کردن تأثیرات بیانی آن را ادامه می‌داد. افزون بر چیزهایی که با عجله افزود، برای اقناع همذات‌پنداری خواننده، مزاحم را توصیف نکرده بود: زنی دوست‌داشتنی بود که او به جهت همان چیز خواننده که ذکر کرد اصلاً توصیفش نکرد چرا که ظهور و شخصیتش موقتی بود. مزاحمت او برای کارش تنها چند جمله‌ای پدید آورد که به ناچار زندگی خصوصی او را عیان ساخت، هر چند این ورود غیرمجاز به این صورت به خارج از مسایل حرفه‌ای او راه نبرد. می‌توان گفت در حالیکه او شخصیت‌ها و موقعیت‌ها را مستقیماً از زندگی واقعی بیرون نکشیده و به مؤلف - قهرمان داستان خود نیز چنین اجازه‌ای را نداده بود، هر خواننده‌ی میانه‌روی آگاه اثر ادبی او، چه چیز او، می‌تواند حدس بزند که مؤلف از چیزی مانند شیزوفرونی، ناتوانی خلاقیت و ضعف جنسی، خودکشی، زندگی کوتاه و مرگ وحشت دارد. قصه‌های او مملو از این ترس‌ها در کنار دیگر ترس‌های جدی هستند که ذهن او را به خود مشغول کرده بودند. همین‌طور است. البته در این جمله که در جریان است او دچار شیزوفرنی غیرقابل درمان، ناتوانی در هیچ جنبه‌ای یا کشته شده به دست خودش نیست، البته همیشه جمله‌ی بعدی وجود دارد که باید نگران آن بود. اما همیشه جمله‌ی بعدی وجود دارد که باید نگران آن بود. به طور خلاصه سریعاً به این نتیجه رسید که این خودنمایی جزیی که جنبه‌ی کوچکی از کل زندگی او، بخشی

قابل اغماض از کل زندگیش را نشان می‌دهد، گناه نیست و موجب نمایش یا بد جلوه دادن نخواهد شد - حتی اگر تمامیت‌هایی که آشکار می‌سازند تنها برای کسانی که هستی‌شان چیز قابل توجهی نیست جالب توجه باشد. باید ادامه می‌داد.

فراموش نکنید که او موضوع بهره بردن از موقعیت خود در برابر خواننده‌اش که پیشتر به آن اشاره کرده بود را بسط نداده است (در واقع اکنون احساس می‌کند که احتمالاً این امر نقطه‌ی اوج داستان را شکل خواهد داد و عامدانه بازگشت خود به این موضوع را به تعویق انداخته)؛ به دقت و استادی یکی دو سؤال فرعی را طرح کرده و کاملاً از این امر آگاه است که تلاش می‌کند، هر قدر شکیبایی و تحمل برای هر تعداد خواننده که برای هر آنکه هنوز یک سؤال فرعی دیگر را به استادی طرح می‌کند باقی مانده را تمام کند. آیا رمان زندگی او نمونه‌ای از یک رمان کلیددار^{۱۲} نبود؟ اگر در این ژانر باشد به اندازه‌ی تمام کسانی که در بالا به آنها اشاره شد رقت-انگیز بود؛ اما در شرط قیدی اولیه برایش معلوم شد که او از هیچکدام طرفداری نمی‌کند، بلکه بیشتر بازیگری بود که نقش خودش را بازی می‌کرد، با رسیدنش به بخش اصلی تصدیق کرد که سؤال پاسخی ندارد، چرا که مرد "واقعی"، که او در یک رمان کلیددار شبیه آن بود در رمان کلیددار نبوده و خود شخصیت‌های چنین داستانی از وابستگی آزاردهنده‌شان آگاه نیستند.

به طور مشابه وقتی داستان "او" هم آغاز شد پاسخی برای چنین سؤالاتی وجود نداشت (احتمالاً او برای راحتی و تسلای تمام کسانی که می‌شناختشان شخصیت اصلی داستان نمی‌شد؛

^{۱۲} - (Roman a clef) گونه‌ای رمان که براساس داستانی واقعی نگاشته شده اما نام شخصیت‌ها در آن تغییر می‌کند. از نمونه‌های آن می‌توان به خورشید همچنان می‌دمد از همینگوی، مزرعه‌ی حیوانات جرج اورول، مرگ در ونیز توماس مان اشاره کرد [م].

ممکن بود این داستان همسرش، یکی از دخترانش، معشوقه‌های خیالی‌اش و شاید هم مردی که یک بار دودکش خانه‌اش را تمیز کرده، باشد) در نژاد خودش یا حتی در نسل‌های قبل هم پاسخی یافت نمی‌شد: یک *رمان تربیتی*^{۱۳}، *رمان بلوغ*^{۱۴}، *رمان دنباله‌دار*^{۱۵}! در این لحظه او بیش از پیش به شخصیت داستانی خود اعتقاد پیدا کرد: همانجا، در همان حال که نمایشنامه از نوک قلمش می‌گذشت آن را شروع کرده بود. اگر چنین بود پس سالهای کودکی و نوجوانی‌اش "واقعی" نبودند، او نیز با عقل صوری خود به این مسأله تا اندازه‌ای مشکوک شده بود، اما یک "سابقه"ی محض وجود داشت که از تعدادی اشارات نمایشی بجا، شاید گمراه‌کننده، شاید استنباطی، شاید غیرقابل توجیه، از اشارات راهبردی در تجلیات حال حاضر او تشکیل شده بود. گویی خداوند خوانندگان را از بیان سنگین و کند و اجباری چنین داستانی معاف کرد، که در بیلاقات نزدیک در ژوئن سال بر رمان‌نویس حادث شد که زندگی خود او یک بود که او در آن نقش اصلی یا فرعی را برعهده داشت. برحسب تصادف در آن زمان او در اتاق مطالعه‌ی اقامتگاه تابستانی قدیمی خانوادگی‌اش با دیوارهایی از چوب بلوط به سر می‌برد؛ از میان آبشار گل‌های بنفش درخت ویستریا شاهد بود همسرش یک بار دیگر پذیرفت تا فاعل این بند باشد، خود او مفعول مستقیم مشاهده‌اش شد. زنی دوست‌داشتنی بود، که او با تبعیت از

^{۱۳} - (Bildungs-roman) به سبکی نوینی از رمان اروپایی که در آن داستان حول سالهای گذشته بر شخصیت اصلی در دوران نوجوانی و جوانی و بلوغ معنوی وی شکل می‌گیرد از نمونه‌های آن می‌توان به *آرزوهای بزرگ* دیکنز، *بادبادک باز* خالد حسینی، *هری پاتر* رولینگ اشاره کرد [م].

^{۱۴} - (Erzie-hungsroman) رمانی از نوع رمان تربیتی که به صورت خودزندگی نامه است و شخصیت داستان از زبان خود تجربیات اخلاقی و معنوی خود را بازگو می‌کند، از نمونه‌های آن می‌توان به *ناطوردشت* سالینجر، *رابینسون کروزوئه* دانیل دوفو، *دایی جان ناپلئون* ایرج پزشکزاد اشاره کرد [م].

^{۱۵} - (Roman fleuve) رمانی که به صورت مجموعه‌ای دنباله‌دار زندگی شخصیت اصلی را به آرامی و با تفصیل بازگو می‌کند؛ از نمونه‌های آن می‌توان به *ژان کریستف* رومن رولان، *در جستجوی زمان از دست رفته* پروست، *کمدمی انسانی* بالزاک اشاره کرد [م].

روش خود در پرهیز از بیرون کشیدن شخصیت‌ها از زندگی واقعی - که شبیه دار زدن یک محکوم بود - او را توصیف نکرد. پوزش طلبید. داستان ملال‌آورش را با بی‌قراری از میان پنجره‌های فرانسوی اتاق مطالعه‌اش، که به دره‌ای عمیق مشرف بود، از همان بالا به ژرفای یک سرخوردگی مرگبار پرتاب کرد.

او به روایت خود چسبید و از عدم تناسب منطق آن با حالت نمایشی‌اش، و انعکاس آن در عمل افسرده بود. شاید شنیده باشید که به همت انتقاد می‌شود که تنها مجموعه‌ای از تک‌گویی‌هاست و اینکه پیرنگ غیرقابل باور آن دستاویزی بیش نیست؛ اپراهای ایتالیایی را ببینید که در آنها بخش نمایشی تنها میان‌برنامه و تنها به جهت پر کردن فضای میان آوازهای یکنفره است. اگر حقیقت داشت که او زندگی "واقعی" خود را، حتی وقتی گلپوش را در چنگ داشته باشد، جدی نمی‌گرفت، این واقعیت موجب نمی‌شد تا او در این باب بیانید که واقعیت علت یا معلول داستان ملال‌آورش است یا هر دوی آنها.

با نتیجه‌گیری از این تفکرات درباره‌ی این تفکرات به این نتیجه رسید: عدم وجود یک حالت پایه تا به این صفحات گویای این است که داستانش از لحاظ نمایشی بی‌معناست. اگر کسی فقدان حالت پایه، به طور دقیق‌تر اندوه قهرمان داستان از فقدان و بیهوده بودن مساعی او به جهت جبران مافات آن، را به خود حالت پایه تعبیر کند آیا داستان زندگی او به نوعی از معنا دست خواهد یافت؟ به زعم وی گونه‌ای نمایش از نوع بسیار پیچیده که شخصیت آن بیشتر آزاردهنده است تا سرگرم‌کننده.

(۳)

ای خواننده! ای حرامزاده‌ی لجوج، که توهینی به تو کارگر نیست و عاشق نسخه‌ی چاپی هستی، از درون این قصه‌ی هیولالوار روی سخنم اگر با تو نباشد پس با کیست. پس تا به اینجا مرا خوانده‌ای؟ واقعاً تا به اینجا؟ انگیزه‌ی شرم‌آورت چه بوده؟ چطور شده که به سینما نرفتی، تلویزیون تماشا نکردی، به دیوار خیره نشدی، با یک دوست تنیس بازی نکردی، وقتی من از ماجراجویی‌های عاشقانه سخن گفتم با اولین کسی که به ذهنت خطور کرد، دست به ماجراجویی عاشقانه نزدی؟ آیا چیزی وجود دارد که تو را سیر و اشباع کرده و بی‌اشتها کند؟ شرمت کجا رفته است؟

با آزاد ساختن این زنجیره‌ی لفاظی یا دست کم سؤالات بی‌جواب و در عین حال تصور خویش در میانه‌ی یک جمله‌ی دیگر، قهرمان داستان را به انجام رساند و پدید آورد تا به این نتیجه برسد که یک یا چند حالت از این سه حالت درست خواهند بود: (۱) مؤلفش تنها خواننده‌ی خستگی‌ناپذیر اوست؛ (۲) به گونه‌ای خود او مؤلف خویش است، در این صورت بهتر است بگوییم داستان را برای خودش می‌گوید؛ و/یا (۳) اگر خواننده خود او باشد نه تنها خستگی‌ناپذیر و بی‌آبروست بلکه سادیست و مازوخیست هم هست.

چه چیز باعث شده که شما فکر کنید - شما! شما! - او همینطور ادامه می‌دهد، همینطور بی‌رحمانه از سرگرم کردن شما سرباز می‌زند آن هم در حالی که در این ساعات از دنیا^۱ از زبان درخور، موقعیت هیجان‌انگیز، شخصیت یا تصویر فراموش‌نشده‌ی کمتر سرخورده می‌شود؟ چرا با

بی‌رحمی تمام بر این است که نه تنها شما را مجذوب نسازد بلکه دفع هم نماید؟ چرا که از خیر و برکت عطا شده از مؤلف‌تان، شما افسار زندگی او را در دست دارید! او خودش می‌نویسد و می‌خواند؛ آیا فکر نمی‌کنید خود او می‌داند چه کسی به مخلوقاتش مرگ و زندگی عطا می‌کند؟ تا زمانی که او یا دیگران کلماتشان را نخوانده باشند آنها اصلاً وجود خواهند داشت؟ اگر صفحاتشان را ورق نزنیم کهنه نمی‌شوند؟ و آیا می‌توانند تا وقتی برای شما تمام نشده‌اند بمیرند؟ بدیهی است زمان آن رسیده بود که مؤلفش کار را تمام کند؛ قلم او که زمانی از چپ به راست از میان این کلمات به حرکت درآمد و چشمان بی‌قرار شما را به دنبال خود کشید ممکن است در هر کلمه متوقف شود. این یکی. این یکی. و پنهان از چشم شما همچون یک استاد شکنجه‌های شرقی تا پایان پیش رود.

† ۱۱:۰۰ شب، دوشنبه، ۲۰ ژوئن ۱۹۶۶.

بر سر شما بانگ زد نیازی به شما نیست! بیهوده بود. او از شما خواست که به جای آرام خواندن بخش‌های شاد، کدام بخش‌های شاد، بخش‌های دردناک را سریع بخوانید و بدون شک شما خلاف آن را انجام داده‌اید یا کلاً او را حذف کرده‌اید. اما در همان حال که او آرزوی مرگ داشت بدون شما در این کار موفق نمی‌شد، و شما او را مجبور کردید، او را مجبور کردید. انکار می‌کنید که این جملات را خوانده‌اید؟ این یکی را چه؟ پرهیز از قتل به مذاق‌تان خوش نمی‌آید، مگر نه؟ انگار که داستان‌تان به خون دیگران آلوده است! انگار که او می‌داند شما او را کشته‌اید! زود باشید. می‌پرسد جرأتش را دارید.

بیهوده است. ندارید: این بار سنگین دانستن برای اوست. ادامه دادنش به این معناست که ادامه می‌دهد و به همان دلیل شما هم همینطور. خودکشی غیرممکن است: بدون کمک شما نمی‌تواند خودش را بکشد. آیا با گفتن این درخواست‌ها - حتی درخواست احمقانه‌اش برای مردن - فکر نمی‌کنید سفسطه‌ی آنها را می‌فهمد و به مانند همان بخت‌برگشتگانی که تألیفشان کرده، آنها را تألیف کرده است؟ او را آرام یا تند، متناوباً، مداوم، مکرراً، از آخر به اول بخوانید او اصلاً متوجه نخواهد شد؛ فقط می‌تواند حس بزند که کسی جملات او را می‌خواند یا می‌سازد، مانند همین یکی، چرا که خود او هم مشغول خواندن یا نوشتن جمله‌ای مانند این است؛ نتیجه‌ی نهایی این است که نتیجه‌ای نهایی از دوام و جریانی پایدار از زمان وجود دارد، از این رو به نظر می‌رسد هر چه صفحاتش به پایان او نزدیک‌تر می‌شوند، جملات آنها سریع‌تر می‌گذرند.

به چه نتیجه‌ای خواهد رسید؟ قرار بود تا او به داستان خویش ملحق شود اما از آنجایی که قیاس قدیمی میان مؤلف و خدا، رمان و جهان، جز به عنوان قیاسی مع‌الفارق دیگر قابل اعمال نیست، اهم موضوعات به این شرح خواهند بود: (۱) قصه باید به ساختگی بودن و بی‌اعتباری استعاره‌ی خویش اعتراف کند یا (۲) سؤال را نادیده گرفته یا ارتباط آن را انکار کند یا (۳) روابط قابل‌قبول دیگری میان خودش، مؤلفش و خواننده‌اش ایجاد کند. چیزی به پایان کارش نمانده بود که همسر واقعی و معشوقه‌های خیالی‌اش وارد اتاق مطالعه‌اش شدند و با تبسمی گفتند: «از نیمه‌شب گذشته، می‌دانی منظورمان چیست؟»

اگرچه او در این لحظه‌ی حساس سرزده وارد داستانش شد اما توصیفش نکرد، چرا که در همان لحظه به خاطر آورد که درست سی و شش سال پیش از امشب که آخرین پرتو نور را دید، اولین پرتو نور را دیده بود؛ اینکه با تمام این احوالات او نمی‌توانست شخصیت یک قصه باشد چرا که

چنین قصه‌ای مربوط به شخصیتی یکسره متفاوت از آنچه او خیالی می‌دانست خواهد بود. قصه از یادواره‌های تخیل مانند تخیلات مزرعه‌ی مورگان کاتلر، داستان در داستان ریبو، و آفریده‌های او تشکیل شده باشد. برای نمونه‌ی واقعیتی از این دست آن داستان‌ها را بخوانید. به علاوه می‌توانست با قیاسی منطقی نشان دهد که داستان زندگی‌اش یک اثر واقعی است: با اینکه یورش به مرزهای زندگی و هنر، واقعیت و خیال به گونه‌ای غیر قابل انکار جزء اصلی ادبیات شخص او و قرنش همچون آثار شکسپیر و سروانتش بوده، واقعیت این بود که هنوز در تمام نوشته‌های داستانی که تا آن زمان شناخته بود هیچ شخصیت داستانی نبود که به اندازه‌ی او قانع شده باشد شخصیتی در یک قصه‌ی خیالی است. این حقیقت داشت و او در ادامه متقاعد شد که اعتقاد راسخ او هم کاذب است. «تولدت مبارک» همسرش و همان‌ها گفتند، او را بوسید، و آنها هم همینطور، تا مسیر نگاهش به آخرین جمله‌ای که در حال اتمامش بود را سد کند، با حالتی شوخ و سرزنده نخواست که مخالفت کند و عاقبت همان کاری را انجام کرد که شخصیت داستانی‌اش در داستان بی‌پایانش از مزاحمت‌های مکرر انجام داد، سر قلمش را گذاشت.

منلایادا^۱

(۱)

هنوز کمابیش همان منلائوس است. همان پسر موطلابی؟ از دل نعره‌های گوشخراش نبردا! پیشوای مردم. فرزندخوانده‌ی زئوس.

شوهر ابدی.

گرفتمت، مگر نه؟ نه؟ هیبت را تغییر دادی، به امواج دریا بدل شدی، جریان هوا؟ کسی آنجاست؟
کسی اینجاست؟

مهم نیست؛ این صدای منلائوس نیست؛ این صدا خود منلائوس است، هر چه آنجاست هموست.
وقتی کارم را آغاز کنم، داستانم را خواهم گفت، همانی که می‌دانم، این که چگونه منلائوس نامیرا گشت، اما من از آن چیزی نمی‌دانم.

خودت را محکم نگه دار.

گفتم: "هلن، تمام تقصیرها به گردن هلن است. از آن روزی که ما عاشقان اسبی را در آرگوس، در مراتع اسبان، قربانی کردیم، و به استخوان‌های خونین آن قسم خوردیم که هر کدامان را که

^۱- برای درک بهتر فرم نوشتاری این قطعه پیشنهاد می‌شود بخش "نچه نمی‌توان نامی بر آن نهاد" را مطالعه نمایید.
[م.]

او انتخاب کند تا ابد قهرمان او باشیم، تا آن شبی که در تروا در آن اسب روی هم ریخته بودیم و هلن روان همسرانمان را تسخیر کرد^۲، همه چیز تقصیر هلن است. شهرها ساخته شدند و در آتش سوختند، هزار کشتی در قعر دریاست، تمام ناخدایان مرده‌اند یا به هرزگی زنانشان خو کرده‌اند - کار او بود.

او سبب مرگ و نامیرایی غریب من است، موجب هر شادی و هر گونه استحاله است. اودسئوس به خاطر چه کسی به یک دیوانه بدل شد، زن آشیل؟ چه کسی آرگونات‌ها را به اسب بدل ساخت، سینون^۳ وفادار را به یک خائن، ارادتمند شما را از گوساله‌ای ناقص‌الخلقه به یک خوک آبی، و پروتئوس^۴ را به همه چیز بدل ساخت؟ دلیل اول و آخر و شعبده‌باز ماجرا: دوشیزه میم.

”یک شب که در بستر، در آغوش هم خفته بودیم، خواب دیدم که در اسب چوبی به انتظار نیمه‌شب بودم. نیزه لاکون^۵ هنوز در تهیگاه ما گیر کرده بود، و هلن قلاده‌ی رفیق تروژانش به دست عشاق آرگونات‌ی خود را با صدای زاننان صدا زد. ”آنتیخولوس^۶ عزیزم بیا مرا ببوس.“ گویی خنجری به قلبم فرو رفت درست مثل همان زمان که تیر پانداروس^۷ پهلویم را شکافت. اما درون اسب در

^۲ - پس از وارد شدن اسب تروا به شهر هلن به همراه دیفوبوس به گرد اسب می‌چرخد و با تقلید صدای زنان یونانیان آنها را به نام می‌خواند تا ایشان را برای پاسخ دادن اغوا کند [م].

^۳ - فرزند آسیموس؛ در /یلیاد آمده زمانی که یونانیان اسب معروف تروا را ساخته و در آن پنهان شدند او با نقشه‌ی اودسئوس از سپاه یونان جدا شد و به سوی تروژان‌ها رفت و به ایشان گفت که این اسب هدیه‌ی یونانیان به خدایان است تا به سلامت به خانه بازگردند و ایشان را مجاب کرد تا اسب را به عنوان هدیه‌ی پیروزی به داخل شهر ببرند و سبب سقوط تروا شد [م].

^۴ - از خدایان دریا در اساطیر یونان باستان که چوپانی گاو در دریای پوزوئیدن در ساحل فاروس را بر عهده داشت [م].

^۵ - کاهن تروا که جمله‌ی ”می‌ترسم که یونانیان هدیه‌ای با خود بیاورند“ به او منتسب است [م].

^۶ - بنا به /یلیاد تنها مبارز یونانی که نتوانست در برابر وسوسه‌ی صدای هلن مقاومت کند و قصد پاسخ دادن را داشت و اودسئوس مجبور شد دهانش را بگیرد و به روایتی او را خفه کرد [م].

^۷ - بنا به /یلیاد مبارزی تروایی که با زخمی کردن منلائوس آتش‌بست میان یونانیان و تروژان‌ها را شکست [م].

همان حال که اودسئوس زیرک دهان ما را بسته نگاه داشته بود، خواب دیدم که در بستر خود بودم، پیش از آمدن پاریس و آغاز جنگ، در شب زفاف، آن زمان که او همین جمله را در گوش من زمزمه کرد. آه آنتیخولوس، این تو نبودی که اغوا شدی؛ همسر تو فرسنگ‌ها و سالها دورتر بود، اما زن من به اندازه یک دست، شاید هم کمتر با من فاصله داشت. حالا در عجبم که در کدام رویا رویای دیگر را دیدم، کدام منلائوس بود که هرگز از خواب برخواست و حالا هر دو رویا را دیده است.

”و آن زمان که هفت سال بعد در راه تروا به خانه گم شده بودم، در ساحل فاروس بودم و با بیچارگی برای یافتن راه به پروتئوس آویختم، پیشگویی کرد که عاقبت روزی در خانه‌ی خود نشسته، با پسران رفقای مرده‌ی خویش شراب می‌نوشم و داستان پدرانشان را برایشان بازگو می‌کنم؛ همسرم در کنار آتش نشسته و برای عروسی دخترمان پارچه می‌بافد و با وظیفه‌شناسی شراب می‌ریزد. این صحنه آن چنان نوری در قلبم به پا کرد که صدای تپش‌های آن به ریتم سوزن‌زدن‌های او تبدیل شد؛ موج‌های دریای مصر همچون پوست درخت در بخاری دیواری خش‌خش کردند و آب تیره‌ی نیل کامم را شیرین کرد. سپس به گمانم رسید که در خانه‌ی خود در اسپارت هستم و با فرزند نستور یا اودسئوس سخن می‌گویم؛ هلن دوباره چیزی در شراب ریخت^۸، می‌دانم چرا این

^۸ - بنا به اودیسه زمانی که منلائوس و تلماخوس سرگرم بازگو کردن داستان نبرد تروا بودند هر دو از تأثر به گریه افتادند و تلماخوس به یاد پدر بیتابی آغاز کرد، هلن به اشاره‌ی منلائوس دارویی در شراب ریخت که ناراحتی را از روح انسان زایل کرده و او را به خوشی وامی‌داشت؛ در *یلیاد* نیز هلن زمانی که قصد فرار با پاریس را داشت با ریختن داروی خواب‌آور ساکنین قصر منلائوس را بی‌هوش کرد [م].

کار را کرد، یکی از آن داروهای آرامبخش که از افریقا با خود آورده بود، و داستانی که می‌گویم به قدری مرا در خود فرو برد که دوباره به همان غار، کنار پیر دریا^۹ بازگشتم.^{۱۰}

یک چیز مسلم است: منلائوس جایی از راه مسیر و سکاندارش را از دست داد، از راه خارج شد و نتوانست به آن بازگردد، اختیار خویش را از کف داد، تنها به یک خاطره، خاطره‌ای از مشت گره کرده‌ی خویش بدل شد. او داستان زندگی خویش است، که با آن به بی‌خبران آسوده کمین می‌زند.

(۲)

”گیرتان آوردم!“ در این اندیشه که تلماخوس مدهوش شراب مسموم شده، با خود فریاد زد. ”شکمهایتان را بر سر سفره‌ی من، امیدتان را با خبرهای من از اودسئوس، چشمانتان را با همسر من که همسال مادرتان است چراندید. حال من با گفتن این داستان که چگونه منلائوس هجده سال پس از جنگ برای اولین بار کار هلن را ساخت، بر توجه سرمست شما به خویشتن بزم می‌گیرم. باعث شد شق کنید؟ حالا گوش می‌دهید، مگر نه؟ به گمانم دوست دارید بدانید چطور بوده؟ کجای هادس هستیم؟ من کجا رفته بودم؟ چه کسی را به چنگ آورده‌ام؟ پروتئوس؟ هلن؟“

^۹ - پیران دریا؛ خدایان یونان باستان که هومر آنان را به این نام نامیده است؛ عبارتند از نرئوس (به معنای مرطوب)، تریتون (قاصد آبها و آرام‌کننده‌ی امواج)، پونتوس (به معنای دریا)، فورسیس (خدای دریا و خطرات اعماق آن)، گلائوکوس (ناجی دریانوردان طوفانزده) و پروتئوس (نگهبان امواج نیل) [م].

^{۱۰} - براساس/ودیسه منلائوس در حال بازگشت از تروا راه خویش را گم کرد و سکاندارش با ضربه‌ی صاعقه‌ی زئوس کشته شد و او به ساحل فاروس رسید در آنجا ایدوته دختر پروتئوس او را راهنمایی کرد که پدرش قادر به نشان داده راه به اوست تنها به این شرط که بتواند او را بگیرد تا نگریزد. پروتئوس قادر بود به هر شکلی درآید و بگریزد اما منلائوس او را اسیر کرد و توانست راه رسیدن به خانه و خبر سرنوشت دیگر یارانش را بیابد [م].

” تلماخوس، ای پسر اودسئوس! جوانک پاسخ داد، از جزیره‌ی محصور در میان آبهای ایتاکا به دنبال خبرهایی از پدرم آمدم، در آرزوی آنم که به ردایش چنگ زنم و تمام شب به شنیدن داستان شما بنشینم، اینکه چطور راهنمای خود را از دست دادید، هفت سال سرگردان شدید، به ساحل فاروس رسیدید، به کمین ایدوته نشستید، پروتئوس را در بند کردید، یاد گرفتید به سوی بالای نیل بادبان برکشید و به یونان برسید، و بعد از هجده سال ریاضت کشیدن، با همسرتان، زیباترین زنی که به چشم دیده‌ام، عشقبازی کنید.“

” هفده سال.“

داستان را همانگونه که بود نقل می‌کنم. ”صدای کلیک را شنیدی؟“ به خودم گفتم از تلماخوس پرسیدم.

”من شنیدم، پیزیستراتوس^{۱۱} گفت.“

”می‌بافد! قرار است هلن تروایی مادر بزرگ شود! یک امپراطوری به آتش کشیده شد، یک نسل از بین رفت، صدها پادشاه به خاطر او نابود شدند، او همچون پنلوپه‌ی^{۱۲} شایسته آنجا نشسته، و حتی یک زخم هم برنداشته و می‌بافد!“

^{۱۱} - کوچکترین پسر نستور پادشاه پیلوس که پدرش از پهلوانان یونانی ایلید و پیرترین و عاقل‌ترین سردار سپاه یونان بود [م].

^{۱۲} - همسر اودسئوس که بنا به اودیسه بعد از بازنگشتن وی از سفر اشراف‌زادگان و نجبا او را مجبور کردند از میان ایشان یکی را به شوهری برگزیند؛ او که به انتظار شوهر خویش بود با ایشان شرط کرد که تا کار بافتن یک پارچه تمام نشده با کسی شوهر نکند. وی روزها می‌بافت و شبها دور از چشم همگان بافته‌ی خویش را رشته می‌کرد تا زمان به دست بیاورد [م].

” بدون برداشتن حتی یک خراش! تلماخوس گفت.

” مرا بیخشید، هلن گفت؛ ’ اگر این داستانی است که می‌خواهید بگویید می‌روم تا بخوایم، دومین اشکوب از دست چپ پایین تالار. یک خانم باید نجیب باشد. تا دیدار مجددمان تلماخوس. تا می‌توانی بنوش و خوب بخواب، عشق من منلائوس.’

فریاد کشیده و گفتم ” ای زئوس که در آسمانی! چرا در خانه‌ی دیفوبوس^{۱۳} کار تو را نساختم و تو را با بقیه‌ی تروژان‌ها از دم شمشیر نگذراندم؟ هلن تبسمی به ما زد و زمزمه کرد ’عشق.’

پیزیستراتوس پسر نستور که همان روز ظهر به همراه تلماخوس از شن‌زارهای پیلوس آمده بود، پرسید ” منظورش آن است که شما او را بیش از افتخار، احترام به خود دوست دارید؛ بیش از هر مرد دیگر و به خاطر او بود که به جنگ رفتید؛ حتی بیش از منلائوس؟

” امکان ندارد.

’ آیا به خاطر نام دو هجایی اوست که جانتان در آتش احساساتی متضاد می‌سوزد؟ قلبتان با خود در ستیز است تا آن زمان که همچون ایلون^{۱۴} به خاکستری بدل شوید؟

^{۱۳} - جوانترین پسر پریام پادشاه تروا که بعد از مرگ پاریس، هلن را به همسری برگزید. بعد از فتح تروا به دست اودسئوس یا منلائوس کشته شد. در برخی اقوال به دست هلن به قتل رسید [م].

^{۱۴} - نام دیگر شهر تروا [م].

”پسری دانا از پدری عاقل! لبخندش در خاطرات شخم خورده‌ی من دندان‌های افعی کاستالیان را بذرافشانی کرد^{۱۵}؛ به یک دوجین جنگاور بدل شدم که هر کدام با دیگران در نبرد بود؛ آنانی که نجات یافتند همچون یک بدن در مقابل او زانو زدند؛ شاید آنانی که سلاخی شدند مردان بهتری بودند. وقتی آینایس زاده‌ی آفرودیت نتوانست او را مجبور کند، موجودی فانی همچو من چگونه می‌تواند؟“

”این جاذبه است“ از زبان تلماخوس به خود گفتم ”تمام روز سفر کرده و خسته‌ام، تنها آرزویم این است که همینجا بی‌حرکت در این ظلمات بنشینم و در همان حال که شما کناره‌ی نیم‌تنه‌ام را گرفته‌اید، برایم بازگو کنید که چطور همسر جذاب‌تان تنها در سال هشتم، آن هم هفت سال بعد از جنگ، توانست به شما برسد. اگر نتوانستم بانگی از سر تعجب برکشم یا پاسخی درخور دهم، تنها به این خاطر است که زبانم از سر دلسوزی بسته مانده است.“

”گفتم ‘اینچنین باد’“. به خود گفتم ”حقیقت این است که وقتی دوباره به اسپارت رسیدیم هلن بدون اینکه خراشی برداشته باشد، بافتنی خود را به دست گرفت، گویی به جای هجده سال، هجده روز اینجا نبوده و به جای آنکه برای عشاق تروژان خود فرزندان حرامزاده بزاید به دیدن خواهرش رفته بود. گویی به شراب نسیان عادت کرده بودم، اینک سردسته‌ی احمق‌ها و قرمساق‌های دنیا یا خوش‌شانس‌ترین موجود فانی آن بودم. خصوصاً زمانی که رفقای قدیمی، یا پسران ایشان، برای رد و بدل کردن داستان‌های جنگ به شهر می‌آیند، به قدری مست می‌کنم که فرق هلن را از هلن‌سپانت

^{۱۵} - مربوط به داستان کادموس بنیان‌گذار شهر تبای است؛ در اساطیر آمده او بعد از کشتن افعی نگهبان چشمه دندان‌های آن را در زمین کاشت و مردانی جنگی با تجهیزاتی کامل از زمین رویدند و با یکدیگر به جنگ پرداختند و پنج تن زنده ماندند که همان پنج تن نیای مردمان تبای شدند [م].

تشخیص نمی‌دهم. خوب امروز هم پسر اودستوس و سنتور وارد شهر شدند. در حال روانه کردن کشتی بودم تا دخترم را برای ازدواج با پسر آشیل بفرستم و قرار بود دختر الکتور را هم به عقد پسر خویش درآورم. قصر مملو از خویشاوندانم بود، شراب همه جا دست به دست می‌شد، سرگرم کنار آمدن با مشکلاتم بودم؛ زمانی که برای جنگ به تروا رفتم کودکانی بیش نبودند، به دشواری می‌توان گفتم که خود من ازدواج کرده بودم؛ حال که به خانه بازگشتم به مردان و زنانی بدل شدند که همسرانی از خود می‌خواهند؛ عجیب نیست که احساس پیری و ضعف و تشنگی می‌کنم؛ فرزندانم کجا رفتند؟ بهار جوانی‌ام کجا رفت؟

”وقتی دو جوان سرزده وارد شدند گمان کردم که از دوستان فرزندانم هستند که به میهمانی آمده‌اند؛ حواسم بود که به حمام بروند و روغن به بدنشان بزنند، لباس تمیز بر تن ایشان کنند و در جامشان شراب بریزند. من و مادرم همیشه اعتقاد داشتیم بهتر است تا درب خانه‌ات به روی تمام جوانان باز باشد تا این که ندانی فرزند خودت کجاست. هیچ کس نمی‌تواند بگوید میهمان‌نواز نیستیم. لیکن انکار نمی‌کنم وقتی دریافتم آنها غریبه‌اند، خارش می‌درونم برخاست. می‌شد گفتم پسرانی خوش‌سیما، از خانواده‌هایی نیکو و در عنفوان جوانی بودند، درست مانند بیست سال پیش خود من، و پاریس آن زمان که به دعوت آمد، من به او شراب تعارف کرده و گفتم ”آن چه از آن من است در اختیار توست ...“ ...

چرا آنها او را هلن اهل اسپارت صدا نمی‌زنند؟

”تمام خانه را به آنها نشان دادم، چیزهایی که از افریقا آورده بودم، چشمانشان می‌خکوب شده بود؛ بعد شام خوردیم و بازی کردیم. پسر نستور را همان اول شناختم، درست مانند پدرش، جوانکی

نیکو بود اما ذات قهرمانی نداشت، منظورم را که متوجه می‌شوید. آن دیگری یک دردرساز بود؛ چیزی در او بود که درک نمی‌کردم؛ مستقیم به چشمانتان نگاه نمی‌کرد؛ در تمام مدت به بشقابش لبخند می‌زد. اما باهوش و خوش‌قیافه بود، مقرر بود که روزی جهان را به آشوب بکشد، در سراسر شام چشم از او برنداشتم و مطمئن شدم که برادرزاده‌ام اورستس^{۱۶} است که هنوز به خاطر قتل مادرش و دوست پسر شهوتران او در خفا زندگی می‌کند، یا تلماخوس پسر اودسئوس است. در هر دو صورت خبر خوبی نبود: فکر می‌کنید وقتی پروتئوس به من خبر داد که چگونه کلایتمسترا و آیگیستوس به مجرد آن که برادرم پای بر خاک موکنای گذاشت او را با تبر سلاخی کردند، هلن قطره اشکی برایش ریخت؟ او گفت 'به آنچه استحقاقش را داشت رسید، با آن کاساندرای هرزه مشغول عیاشی و ولگردی بودند.' اما وقتی در راه خانه در مصر توقف کردیم و در آنجا فهمید که خواهرش و آیگیستوس دفن شده‌اند چه ناله‌هایی در عزای جوانی اورستس سر داد! حتماً از التفاتات زئوس بوده که توانسته به دیدار عمویش منلائوس بیاید! از سوی دیگر، اگر پسر اودسئوس باشد که به دنبال پدرش آمده، بهتر است حواسم به ظروف نقره عروسی و خود عروس باشد.

"در همان حال که به نقشه‌های در هم پیچیده فکر می‌کردم شاعر پیرمان^{۱۷} برای خراب‌تر کردن اوضاع در پی صدقه‌ای به درون پرید، و شروع به خواندن چیزی شبیه به **خشم آشیل**^{۱۸} کرد،

^{۱۶} - پسر آگاممنون؛ وقتی فهمید پدرش به دست مادرش - کلایتمسترا - و عموی ناتنی‌اش - آیگیستوس - به قتل رسیده هر دو را کشت و از دست الهگان انتقام گریخت و پنهان شد تا اینکه در محاکمه‌ای که آپولون ترتیب داد توسط او بخشیده شد [م].

^{۱۷} - به نظر منظور مؤلف هومر سراینده‌ی *یلیاد* و *دایسه* است [م].

^{۱۸} - قسمتی از منظومه‌ی *یلیاد* که در آن ذکر شده آپولون به خاطر رفتار ناشایست آگاممنون طاعونی را بر یونانیان فرود آورد و آگاممنون به جای گوش دادن به کاهن آپولون و تحویل دختر وی بر رفتار خویش لجاجت کرد و تنها به این شرط که دختر دیگری به او بدهند حاضر به پس دادن دختر کاهن شد؛ آشیل با او مجادله کرد و قصد کشیدن شمشیر خویش را داشت که با پادرمیانی دیگران منصرف شد؛ آگاممنون به عنوان پادشاه از آشیل خشمگین شد و تنها

درست همان چیزی که منتظر شنیدنش بودم؛ پیش از آن که بتوانم او را ساکت کنم خود را در حالی یافتم که اشک‌هایم در جام شراب می‌چکیدند و آرزو داشتم کاش صبح فردای عروسی مرده بودم که در همان زمان هرمیون، به همان زیبایی مادرش، وارد شد تا ببیند این جوانک‌های غریبه کیستند؛ برای لحظه‌ای درست مثل همان دم شد که "پاریس هلن را دید" تا اینکه به خود آمدم و او را از آنجا بیرون انداختم. با این حال اندیشه‌ای دهشتناک به ذهنم خطور کرد: اگر پاریس پسری داشت که ما از او بی‌خبر بودیم چه، پسری که توانسته بود همچون آینایس لغزنده از چنگال ما در تروا گریخته، در خفا بزرگ شود و حالا آمده، تا همانطور که پدرش همسر را ربود، دخترم را برآید! باز هم یک اسب دیگر! یک هکتور^{۱۹} دیگر! یک جام شراب دیگر!

"همان طور که به سختی و به دفعات سعی در کنار آمدن با این موضوع را داشتم، جوانک رو به سمت دری که هرمیون را از آن بیرون فرستاده بودم چشمکی زد و گفت 'هی پسر نستور، چه جای خوبی است، مگر نه؟' باید گفت که چشم پیزسترآتوس علاوه بر چیزهای دیگر، به دنبال او رفت و دیگر در میان ما نبود. تنها کار مفید آن بود که طوری رفتار کنم که انگار اتفاقی نیافتاده است. با صدای بلند گفتم 'پسرها، حرفی در آن نیست، من فقیرترین یونانی این شهر نیستم، اما بهتر می‌دانم که زئوس درباره‌ی ارزش چیزهایی که دیده‌اید داوری کند. هشت سال تمام به گوشه و کنار جهان سرک کشیدم و آنچه خواستم برداشتم و در همان حال آرزوی مرگ داشتم. چیزهایی

زمانی حاضر به بخشایش او شد که برسیس، غنیمت آشیل و برادرزاده‌ی پریام، در اختیار او قرار گیرد. آشیل دختر را به سرای آگاممنون فرستاد اما با خشم سوگند خورد که همدست زئوس در تنبیه یونانیان باشد [م].
^{۱۹} - ارشدترین پسر پریام پادشاه تروا و فرمانده سپاه تروا در جنگ با یونان که به انتقام مرگ پاتروکلوس (پسرعموی آشیل) به دست آشیل کشته شد [م].

که می‌بینید از قبرس، فینیقیه، مصر، زنگبار، صیدا، ارمب^{۲۰} و حتی لیبی، که در آن بره‌ها با شاخ به دنیا می‌آیند، آمده است.

”با شاخ به دنیا می‌آیند!“

”سپس نقشه‌ام را پیاده کردم، داستانی را آغاز کردم که هر کس که در آن حضور داشت می‌توانست گمشده‌ی این میهمان مرموز باشد تا بینم شنیدن نام کدامشان اشک به چشمان او می‌آورد. گفتم در همان حال که مشغول راهزنی بودم، خواهرِ همسرم بر همان زمینی که ده سال آزرگار روی آن مشغول به زناکاری با پسرعمویم آگیستوس بود، برادرم را به قتل رساند. پسرش اورستس، که روانش غرق برکت باد، آن دو را کشت، اما وقتی به آگامنون و آنچه به خاطر هلن انجام پذیرفته می‌اندیشم، حاضرم دو سوم دارایی‌های خویش را بدهم تا ایشان را دوباره به زندگی بازگردانم.“

”از پس پرده‌ی اشک خویش در جستجوی اشک در چشمانش گشتم، اما تنها گفتم: خوش به سعادت پسر آشیل که به چنین گنجی دست یافته!“

”ادامه دادم آن که بیش از دیگران برایش دلتنگم، اودسئوس حيله‌گر است.“

”آه؟“

”ادامه دادم بله اینگونه است“ “ادامه می‌دهم ”هر از چند گاهی به این فکر می‌افتم که چه بر سر او و پنلوپه‌ی پیر وفادار و پسرشان تلماخوس آمده؟“

^{۲۰}- بنا به نوشته‌ها سرزمین اعراب یا هندوها بوده است [م.]

تلماخوس پرسید ” شما تلماخوس را می‌شناسید؟“

” گفتم ’زمانی او را می‌شناختم، بیست سال پیش که او یک سال داشت، او را در شیاری خواباندم تا پدرش رویش خاک بریزد، و اودسئوس به اودسئوس بازی خویش برسد. به علاوه، تصمیم گرفته‌ام اگر زنده به خانه بازگشت در اینجا، در آرگوس، شهری به او بدهم تا بر آن فرمانروایی کند و بعد از مرگ آن را برای پسرش به جای بگذارد. مگر نه اینکه من و اودسئوس از میان هیولاهای بزرگ و کوچک گذشته‌ایم! افسوس که هرگز موفق نشد.“

” پسرک کاملاً لباسش را خیس کرده بود و من اندیشیدم: ’پسر آترئوس خودت را کنترل کن و حواست کاملاً جمع باشد.‘ در همان حال که می‌خواستن بدانم بعد از آن چه خواهد بود و چگونه می‌توانم او را از آن دور نگاه دارم، همان کاری که در دو دهه‌ی گذشته کردم، در بدترین لحظه‌ی ممکن، خود او با ندیمه‌ها و سوزن‌هایش سر رسیدند.

” ’منلائوس، چرا هرگز به من خبر نمی‌دهی که شاهزاده‌ای میهمان ماست؟ عصر بخیر تلماخوس.‘

”آه، خدای من، ولی او دوست‌داشتنی است! هر میون جذاب شاهزادگان جوان را همچون کندوی عسلی که مورچه‌ها را به سوی خود می‌کشد، به اسپارت می‌کشاند، اما مادرش یک شکوفه‌ی تمام شکفته است، یک بوته‌ی پر از گل! در مرز چهل سالگی است اما دریغ از شکنی بر پوستش، و تیغ دو چشمان خاکستری بزرگش در ترجیع‌بندی شبانه بیش از شاعر آوازه‌خوان مان درباره عشق و تروا سخن گفته است. قیافه‌اش، هم - اما لعنت بر قیافه‌اش! او چشمان خویش و آنها را باز کرد، چشمان من بسته شدند، همان درنگ همیشگی؛ در همین زمان تلماخوس روی برگرداند و شیبه

زد: 'پیییزستراتوس! این چه کشوری است که به آن وارد شدیم که در آن مادیان‌ها از کره‌ها پیش افتاده‌اند؟'

"چهره‌ی پسر نستور هم‌رنگ نیزه‌اش به خاکستری گرایید؛ حتی خاکستری‌تر از طعم قدیمی دهانم. ای کاش تلماخوس فقط دست‌پاچه شده بود! اما او همچون هرکول جوان که به خانه‌ی تسپیوس^{۲۱} می‌نگریست، او را برانداز کرد و گفت، 'حتی اودسئوس هزارچهره هم نمی‌تواند خود را از چشم دختر زئوس پنهان کند. چطور مرا شناختید؟'

"هلن گفت 'تو پسر پدرت هستی. یک شب در تروا اودسئوس هم همین سؤال را از من پرسید. او خود را به شکل گدایی درآورده بود و یک غروب به داخل شهر خزید ...'

"پیزستراتوس با اشتیاق پرسید 'برای چه؟'

"تلماخوس گفت 'برای جاسوسی، برای جاسوسی.'

"هلن پرسید 'پس برای چه بود؟' و ادامه داد 'هیچ کس جز من که او را در هر جایی می‌شناختم، او را شناخت، به دوستان تروژان خویش گفتم: "ببینید، یک گدای جدید در شهر است. در عجبم که کیست؟" اما هر چه تلاش کردم نتوانستم اودسئوس را وادار به گفتن "اودسئوس" کنم.'

^{۲۱} - پادشاه تسپیا که هرکول شیری که به گله‌اش حمله می‌کرد را کشت؛ کشتن شیر پنجاه روز طول کشید و هرکول هر شب با یکی از دختران او همبستر شد [م].

”پیزیستراتوس که برادرانش را در جنگ از دست داده بود^{۲۲}، ملتمسانه گفت ’ببخشید خانم، نمی‌فهمم چرا اصلاً شما تلاش کردید، هر چه نباشد او در مأموریتی خطرناک در سرزمین دشمن بود.’

”گفتم ’ای پسر نستور، به راستی که پسر همان پدر هستی.’ اما تلماخوس او را شماتت کرد و گفت وقتی مدام با سؤال پرسیدن حرف او را قطع می‌کند چطور انتظار دارد که جواب سؤالاتش را بیابد. هلن نگاهی به او انداخت که خود یک حماسه بود و گفت ’وقتی در اتاقم با او تنها شدم و استحمامش کردم و بدنش را روغن مالیدم و لباس بر او پوشاندم، به او قول دادم تا زمانی که به اردوگاه خویش بازنگشته به هیچ کس نگویم که او اودسئوس است. او هم تمام اسرار نظامی یونانیان را به من گفت. حوالی صبح او چند تروژان را در خواب کشت و من هم امن‌ترین راه خروج از شهر را به او نشان دادم. ولوله‌ای در میان زنان تازه بیوه گشته به راه افتاد، اما چه اهمیتی داشت؟ آن زمان تروا حوصله‌ام را سر برده بود و آرزو کردم کاش هرگز خانه را ترک نکرده بودم. کاخی زیبا، دختری و منلائوس را داشتم: یک زن چه چیز دیگری می‌خواهد؟’

”لحظه‌ای بعد تلماخوس فریاد کشید: ’چه قلب شریفی در چه سینه‌ی نجیبی! فکرش را بکنید در همان زمان که در جبهه‌ی ما شما را نفرین می‌کردند، مخفیانه به ما کمک کردید!’

”چشمانم را گشودم و دیدم که پیزیستراتوس کله‌اش را خاراند، درست همچون نستور بود، گفت ’هنوز درک نمی‌کنم، چرا همسر شاهزاده پاریس - از شما عذرخواهی می‌کنم آقا؛ بی‌شک منظورم در آن زمان بود - در آن موقع از شب گدای ولگردی را در اتاق خویش شسته، روغن مالی کرده و

^{۲۲}- یازده برادر پیزیستراتوس در نبرد با هرکول کشته شده بودند و او تنها پسر باقیمانده‌ی نستور بود [م].

لباس پوشانده است. به علاوه درک نمی‌کنم اگر واقعاً مایل بودید چرا به همراه اودسئوس به سوی ارباب منلائوس بازنگشتید.

”جوانک ناقلا سؤالات دیگری هم داشت اما چشمان هلن تیره شد و پیش از آن که جرعه‌ی شرابم را فرو برم، تلماخوس پاسخ او را داد: ”آن وقت چه فایده‌ای برای اهالی آرگوس داشت؟ مثل این بود که همینجا در اسپارت مانده باشند!“ سپس رو به هلن کرد و گفت که برای او بعد از شنیدن خبر زنده بودن پدرش، هیچ چیز دلپذیرتر از شنیدن این نیست که، به باور وی، هدف هلن از فرار با پاریس جاسوسی برای یونانیان از درون تروا بوده، و بدون چنین جاسوسی قطعاً یونانیان شکست می‌خورده‌اند. هلن کوک‌هایش را شمرد و گفت، ”شما خیلی مرا دست بالا گرفته‌اید.“ تلماخوس بانگ زد ”به زئوس سوگند، نه! این که از شهر و خانواده‌ی خود دل بریدید و برای ده سال با مرد دیگری زندگی کردید، آن هم تنها به خاطر شهر و خانواده‌تان ...“

”هلن زیر لب گفت ”نه سال با پاریس بود و یک سال با دیفوبوس. شکی نیست که دیفوبوس مرد بهتری بود، اما نیمی از قیافه‌ی پاریس را هم نداشت.“

”تلماخوس فریاد زد ”حتی شریف‌تر از قبل!“

”گفتم ”از آنچه فکر می‌کنی هم شریف‌تر است“ و جام خودم و پیزیستراتوس را پر از شراب کردم. همسرم متواضع‌تر از آن است که شریف‌ترین چیزهایش را بازگو کند. اول اینکه، آن زمان که او را از تروا بیرون کشیدیم و عاقبت بادبان‌ها را به سوی خانه برکشیدیم، به قدری از تلاش‌هایش برای پیروزی ما در جنگ شرمسار بود که هفت سال طول کشید تا توانستم او را مجاب کنم که لیاقت مرا دارد ...“

”تلماخوس بانگ برآورد ’اجازه دهید بر پایین دامن‌تان بوسه بزنم‘ و این کار را کرد.

”گفتم ’دوم اینکه از همان اول می‌توانست بدون رفتن به تروا تمام این کارها را برای ما بکند.’

”هلن با دلخوری گفت ’واقعاً که،‘

”در همان زمان پیزیراتوس گفت ’مرا عفو کنید آقا ...‘

”بلند گفتم ’شراب دم دست‌تان است، خوب بنوشید پسرها؛ من داستان را برایتان خواهم گفت.’

”هلن گفت ’این چیزی نیست که شاهزاده تلماخوس می‌خواهد.’

” ’می‌دانم شاهزاده تلماخوس چه می‌خواهد.’

”او گفت ’او می‌خواهد درباره‌ی پدرش بشنود، اگر قرار است در این ساعت از شب قصه بگویید،

بهتر است در مورد پروتئوس و ساحل فاروس و حرفی که درباره‌ی اودسئوس زد تعریف کنی.’

”پیزیراتوس گفت ’بگویید.’

”گفتم ’صبر کنید‘ ” می‌گویم: ” ’تمامش یک داستان است.’

”هلن گفت ’خوب پس همه‌ی آن را تعریف کن. اما از صمیم قلب عذر می‌خواهم.’

”تلماخوس فریاد کشید ’نروید!‘

”هلن گفت ’یک بانو باید عقیف باشد، آقایان من جام‌هایتان را پر می‌کنم، شرط می‌بندم شب خوشی خواهید داشت و استراحت خواهید کرد. تا زمانی که ... ‘

”پیزیستراتوس پرسید ’چه کسی چراغ‌ها را خاموش کرد؟‘

”تلماخوس ضجه زد ’نرویدا‘

”گوشه‌ی ردایش را چنگ زدم و گفتم ’گرفتمت!‘ بعد از اینکه چند لطیفه برای هم تعریف کردیم در ظلمات آرام گرفتیم و خوب نوشیدیم و در همان حال داستان منلائوس و همسرش بر دریا را تعریف کردم:

(۳)

”چنین گفتم ’هفت سال، زنک تمام مدت پاهایش را چفت کرده بود و باد شمال بی‌وقفه می‌وزید و ما را از خانه دور می‌کرد. در سال هشتم، در ساحل فاروس، به یاری ایدوته پدرش آن پیر دریا را به بند کشیدم و دستورات طاقت‌فرسای او را دنبال کردم: با دلی شکسته به مصر بازگشتم، قربانی کردم و سوگندهای خود را به جای آوردم. بعد، وای، به یکباره باد تغییر کرد، در اندک زمانی دوباره به سوی فاروس بادبان افراشتیم! خبری از پروتئوس نبود، از ایدوته، تنها قایق همسرم که براساس دستورات او در آنجا لنگر انداخته بود. او قبلا به راه افتاده بود؛ خدمه‌ی کشتی او مشغول پارو زدن بودند؛ اولین فکری که به ذهنم رسید آن بود که هلن را برداشته و در حال فرارند؛ داد و فریاد به راه انداختیم تا صدایمان را بشنوند؛ چرا همه به من نیشخند می‌زنند؟ اما بعد شادی وجودم را فرا

گرفت، حتی یک لحظه را هم نباید از دست می‌دادم، خود هلن بر عرشه‌ی اصلی بازوانش را به سوی من دراز کرده بود! فقط زئوس می‌داند که چطور عقب کشتی را به روی موجها می‌کوبیدم و پیش می‌رفتم، شاید هنوز در ساحل فاروس خواب می‌دیدم، شاید هنوز هم در خواب هستم؛ در هر حال آنجا بودم و چهار دست و پا خودم را از عرشه بالا می‌کشیدم؛ صیحه زدم ”بچه‌ها، به پیش! دل به کار بدهید!“ با دقت! بادبان اصلی در مقابل باد به سوی اسپارت شکم داد؛ بازوان هلن گرد من پیچیده بودند؛ شب زفاف بود! به سوی اتاقک انتهای کشتی شتافتیم، برایمان مهم نبود که چه کسی چه می‌بیند؛ وقتی برهنه شد تمام پاروها سیخ شدند؛ همچنان شاهراه ماهیان را می‌شکافتیم. فریاد کشیدم ”گرفتمت!“، از زیبایی‌اش چشمانم کور شده بودند، گرمای او را حس می‌کردم، آخر او چیست؟ در خیالم او را آراستم، بیست سال بود که آن اندام طلایی به دور من نپیچیده بودند ...

”بیست سال؟“

’با احتساب دو سال قبل از جنگ. خوب بگو نوزده سال.’

هلن با تحکم به من امر کرد ”دست نگه دار، اول بگو پروتئوس چه گفت، و تو چگونه پند او را دنبال کردی.“

”پاروهایمان فرو افتادند؛ آه می‌کشیدیم و بادبان‌ها را می‌کشاندیم؛ اشک‌هایم دریای میگون را رقیق می‌کردند. راه دیگری نبود، به پیشنهاد او عمل کردم:

(۴)

” به خود می‌گویم در حالی که افسوس هلن را می‌خوردم به تلماخوس گفتم ” راه دیگری جز آنچه ایدوته به من پیشنهاد داد نبود، “

” ” ایدوته؟ “

” گفتم ” جوان‌ترین دختر پیر دریا، سپیده‌دم با سه تن از افرادم گودالی در ساحل حفر کردیم؛ ما را در پوست‌های خوک آبی پیچاند و به ما گفت ’خود را محکم بپیچانید.‘ پرسیدم ’چه کسی می‌تواند این حیوان بدبوی دریایی را در آغوش بگیرد؟‘ گفت ’پدرم، این نوشدارو را امتحان کنید؛ تا ظاهر به اینجا نمی‌آید.‘ آن را زیر دماغ ما گذاشت و مثل همیشه به درون آب غوطه خورد؛ چیزی نگذشت که مدهوش شدیم؛ این خوک‌های آبی، مردانم هم‌رأی شدند: ’هر چه بیشتر بیرون بمانید، سفیدتر می‌شوید.‘ آنها غنودند و خود را در رویا فرو بردند؛ چیزی نمانده بود که من هم چنین شوم، اما خدایان را سپاس، آن زمان که نوشدارو را به ما داد تنها نیم نفسی آن را بوییدم. وقتی مدت زمانی طولانی با اودسئوس سر کنی، به هیچ کس اعتماد نخواهی کرد. تنها نیم نفسی از آن بوییدم و آن را کنار زدم تا بوی مشمئزکننده‌ی خوک آبی جانم را به لب آورد و باز نیم نفسی دیگر. با این حال باز هم چیزی نمانده بود که هوشم از کف برود. دوباره به درون اسب بازگشتم؟ خواب هلن در روز نامزدی را می‌دیدم؟ “

” هلن از عرشه‌ی کشتی گفت ” خودت را نگاه دار، “ به خود آمدم و دیدم که های های می‌گیریم؛ ” به خود آمدم و دیدم که بر ساحل فاروس به گل نشسته‌ام. آفتاب سوزان ظهر پهن شده، گویی در رویا بودم، تمام خوکان دریایی از حرامسرایبی در اعماق آمده روی ساحل دمر افتاده و بر کناره‌ی

دریا چرت می‌زدند، هر زمان که شد زنی به من بدهید. پروتئوس پیر در پی آنها آمد، معلوم نبود در آنها چه چیزی دیده، آنها را شمرد، ما را نیز به حساب آورد، پیری بر بینایی هم تأثیر بدی می‌گذارد؛ سپس در دهانه‌ی غار دراز کشید، با شنیدن اولین خر و پف روی او جهیدم.

”فریاد می‌کشم“ ”گرفتمت!“ فریاد کشیدم“ فریاد کشیدم“ فریاد کشیدم.“ ”پارانم نیز زمانی که هیاو به راه انداختم، او را گرفتند: یکی ریشش را چنگ زد، یکی دستانش، یکی موهای سپید بلندش را؛ من پاهایش را محکم نگاه داشتم. ابتدا به شیری بدل شد و مرد ریش به دست را بلعید، چه کثافت‌کاری به بار آمد؛ بعد افعی شد و مردک مو به دست، که دیگر چیزی برای چنگ زدن در مشتش نمانده بود، را نیش زد.“

”پزیستراتوس که خواب از سرش پریده بود نکوهش‌کنان گفت ’مرد دستی هم نتوانست‘ برای او و تلماخوس توضیح دادم هر چند مسلماً مرد دستی، که بعداً به مرد پنجه‌ای بدل شد، هم در مقابل شیر و هم افعی آسیب‌پذیر بود، و هرچند مرد مو به دست - که بعداً یال به دست شد - آن بالا ایمن بود، قبلی [مرد دستی] به خاطر اقبال مرد ریش به دست سابق و پادرمیانی مرد پنجه‌ای سابق از قبلی [شیر] نجات یافت؛ بعدی [مرد مو به دست] به خاطر بداقبالی آخری [مرد دستی] طعمه‌ی بعدی [افعی] شد، چرا که مرد یال به دست سابق از روی شرارت قصد کرد به هر چه در مقابلش بود لگد بزند - در هر حال قبلاً به او مرد دستی - پنجه‌ای گفته می‌شد، اما حالا باید گفت به لطف چنبره‌ی افعی به دورش باید به او مرد ریش - یال گفت.^{۲۳}

^{۲۳} - خلاصه‌ی کلام مؤلف این است که در هنگام تبدیل شدن پروتئوس به افعی مردی که دست او را گرفته بود در معرض خطر بیشتری قرار داشت اما به خاطر اقبال بد و شرارتش، مردی که موها را به دست داشت اول طعمه‌ی افعی شد. در دگردیسی به شیر موها تبدیل به یال شدند [م].

” ’ آه.

” ’ ” حال پروتئوس به پلنگی بدل شد و تنها من و مرد دستی بدون جای دستگیر مانده بودیم که دیگر نه ریش و نه یالی برای محافظت از او نمانده بود، چیزی نگذشت که او هم پاره پاره شد، چه کثافت کاری به راه افتاد. سرنوشت من نیز باید چنین می شد، پلنگها بدنی انعطاف پذیر دارند، اما در این زمان او که یار مرا به جای ناهار بلعیده بود به گرازی نر تبدیل شد ...“

” ’ ” آه.

” ’ ” پشمهای زبر بدنش به او اجازه نمی داد تا با دندانهای تیز و درازش به دمش، که من به آن چسبیده بودم، آسیب برساند.

” ’ ” با پنجهی عقبش هم نه؟ فکر کردم شما هم پا - پنجه شدید ...“

” ’ ” من هم دقیقاً می خواستم ...“

” پاسخ دادم ’ پاسخ دادم ” پروتئوس به شیر، پا به پنجه، شیر به افعی، پنجهها به دم تبدیل شدند. افعی به پلنگ، دم به دم و پنجههای عقب بدل شد؛ از بخت مساعد من از دم به دم رسیدم.“

” ’ ” پلنگ به گراز نر بدل شد؟“

” ’ ” دم دراز به دم کوتاه بدل شد که کوتاهتر از آن بود که دندان تیز و دراز به آن برسد. و مشکل تازه شروع شد.“ (‘)

مشکل من این است که بسیار رویاپردازتر از آنم که یک قهرمان باشم.

” مشکل من این بود که مجالی برای فکر کردن داشتم. زمان برای من میرا بود و برای او نامیرا؛ اگر تا وقتی دست از او برنمی‌داشتم همچنان فصل به فصل گل می‌داد چه؟ من چه چیزی را نگاه داشته بودم؟ اگر پروتئوس زمانی پیر دریا و حالا یک درخت بود، پس پروتئوس هیچکدام نبود و فقط خود پروتئوس بود؛ آنچه در چنگ داشتم تنها اوهام بود. اگر پیر دریای واقعی توانسته بود خود را به آب واقعی برساند، پس پروتئوس رویا بود. و منلائوس! چون من هم با سپری شدن این روز طولانی تغییر کردم: نظرم عوض شد، شخص خودم را تغییر دادم، پیرتر شدم. چند سال عمر لازم بود تا منلائوس "پیر" (یا باید بگویم جوان) دوباره خودش شود؟ ایدوته فراموش کرد بگوید! چطور می‌توانستم بفهمم که پری دریایی خود پروتئوس در هیاتی دیگر نبود، پندش هم نیرنگی بود تا برای همیشه بر دیدگانم حجابی بیاندازد و به همراه هلن خوش‌گذرانی کند؟ “

” پندش دقیقاً چه بود؟ “

” پیزستراتوس بودی مگر نه؟ سؤال هلن دقیقاً این بود: ”پندش دقیقاً چه بود؟“ و اینکه ”چطور او را مجاب کردی تا پدر خودش را به بند کشد؟“ گفتم ”همه چیز به جای خود،“ گفتم ” این دقیقاً همان سؤالی بود که پروتئوس پرسید؛ همان جوابی را به او خواهم داد که وقتی پروتئوس پرسید دادم.“

” همسر دلزده‌ام اعلام کرد ”دشوار است که به جریان این روایت بچسبی،“ پسر ادوسئوس یا نستور با او موافقت کرد. ”موافقم. اما کدام قهرمانی - که از این شاخه به آن شاخه می‌پرد - هست که از مسیری کوتاه و مستقیم این آغاز را به پایان برساند؟“ ”دشوارتر آن است که به پروتئوس

” ” گفتیم ’ تا وقتی چیزی که می‌خواهم را به دست بیاورم ’ از من پرسید که چه می‌خواهم، ” همان طور که هلن پرسید، ’ و تلماخوس. ’ به آنها گفتم ” ناگفته می‌دانید، ” ” ” سپس به من پیشنهاد کرد همه چیز را بگوید و من رهایش کنم، من هم زمانی که همه چیز را گفت رهایش کردم. او گفت ’ ای انسان فانی احمق ’ آنها به همین طریق صحبت می‌کنند ’ چه چیزی باعث شد که فکر کنی تو منلائوس هستی و پیر دریا را نگاه می‌داری؟ چرا نباید پروتئوس به منلائوس بدل شده باشد و در قالب منلائوس پروتئوس را نگاه دارد؟ اما بگذریم ... ” ” ” ” هرگز. ” ” ” ” ما غیبگوها گذشته و آینده را می‌بینیم اما درون کشتی‌ها را نه. من می‌دانم چه بوده‌ای و چه خواهی شد؛ چه شده که تو اینجا ای؟ کدام خدا به انسان آموخته که خدایان را بگیرد؟

” ” ” به او اخطار کردم ’ داستانش طولانی است ” ” ”

” پیزیستراتوس بلند گفت ’ نمی‌فهمم چه نیازی به گفتن داشت، اگر یک غیبگو گذشته و آینده را می‌بیند پس همه چیز را می‌بیند و زمان حال را نیز بدون تأملی می‌بیند. اگر بصیرتش محدود باشد و وقتی از گذشته‌ی روشن دور پیش از این به آینده‌ی دور آشکار پس از این و به حالا نزدیک شود پرده‌ای مبهم بر آن سایه اندازد، باز هم چیزی وجود ندارد که او نیاز داشته باشد بداند. ’ اوه؟ ’ می‌شود گفت او امروز از فردا و دیروز خبر دارد؛ پس دیروز امروز را می‌شناخته، همانطور که فردا آن را خواهد دانست. حالا دانستن گذشته دانستن آن چیزی است که شخص زمانی می‌دانسته و خبر داشتن از آینده دانستن چیزی است که شخص خواهد دانست. اما در مورد غیبگوها، آن چیزی که شخص زمانی می‌دانسته دربر دارنده‌ی آینده‌ای است که اینک به حال تبدیل شده است؛ آن چیزی که شخص خواهد دانست، گذشته‌ای است که به همان سرنوشت دچار شده است. تمام آنچه در ادامه می‌آید همچون آینده که در پی حال است، حال که به دنبال گذشته می‌آید، برای او، کسی

که نه آینده و نه گذشته و نه حال از دیدش پنهان نیست، روشن است. شما نبودید که پروتئوس را فریب دادید، او این کار را با شما کرد.“^{۲۴}

داستان را همان گونه که بود تعریف می‌کنم. ” زمانی طولانی در تاریکی و تالار خواب‌گرفته نشستیم: منلائوس دامن جامه‌ها را چنگ زده بود، خواب از چشمان پسر نستور، و شاید هم تلماخوس پریده بود. وقتی اوریون^{۲۴} پای از لاکدمون^{۲۵} برداشت، من با ناله و گلایه و با جامی شراب پای بر آن نهادم و گفتم، ’ آن را همان گونه که هست می‌گویم، مدت زمانی طولانی در شگفت بودم که ابله‌تر و ابله چه کسانی بودند، کدامان می‌خواهد چه مقدار از چه چیز را بداند؛ من که همچنان هلن را به عرشه‌ی قیرگون انتهای کشتی می‌خکوب کرده بودم گفتم ” وقتی پروتئوس هزار چهره سوگند خورد تا ابد فرصت گوش دادن دارد، از درون قلبم، که به سنگینی سرب بود، فریاد کشیدم: ’ کی از لابلای چین‌های این داستان به مقصود خود خواهیم رسید؟ چند لای لباس دیگر مانده تا هلن را برهنه کنم؟ ‘

” ” پروتئوس گفت ’ می‌دانم چه حسی داری، حال آنچه می‌خواهم بدانم را به من بگو؛ بعد آنچه در طلب آنی را به تو خواهم گفت.‘ فایده‌ای نداشت باید داستان خود و ایدوته‌ی لغزنده را باز می‌گفتم:

^{۲۴}- در اساطیر یونان پسر پوزییدون و شکارچی ماهری بود که به ترفند آپولون به اشتباه توسط آرتمیس (الهه‌ی شکار و جنگل) با تیر کشته شد. در روایتی دیگر به مجازات غرورش توسط نیش یک عقرب کشته شد. بعد از مرگ به صورت مجموعه‌ی فلکی شکارچی در آسمان قرار گرفت. (تنها مجموعه‌ی فلکی شبیه به آن صورت فلکی عقرب است) مراد اینجا همان مجموعه‌ی فلکی اوریون (جبار) است که در دو فصل اول سال روزها در آسمان است و دیده نمی‌شود و در دو فصل دوم، صبحگاه در آسمان قابل مشاهده است. اشاره‌ی مؤلف به فرا رسیدن صبح است [م].

^{۲۵}- محل زندگی منلائوس [م].

” ” ” آگامنون فریاد زد ” دختران تروا را نازبالش نیمکت‌های خویش کنید! ” و کاساندرای رنگ‌پریده را به دنبال خود کشید ... ”

” ” ” هرزه! هرزه! ”

” ” ” ... از گیسوان بلندش. رو برگرداندم و هیاهو کردم تا پیش‌دستی کرده و سد راه شورش شوم، می‌توانستند نیمی از سهم غنائم مرا برای خود بردارند، به این شرط که باقی آن را در کشتی جای دهند تا با آن یارانم وفادارم را بی‌نیاز سازم. اما تمام معشوقه‌ها و گنجینه‌ی من آن پایین پاکوبان انتظارم را می‌کشید. نستور خردمند، که به عنوان مسئول تقسیم غنائم پیش از دیگران کشتی خود را پر کرده بود، به دنبال من بادبان برکشید؛ آخرین منظره‌ای که از عرشه‌ی عقب کشتی شاهد بودم آن بود که اودسئوس سرش و برادرم کشاله‌ی رانش را خاراند؛ سپس تروا در دریایی ارغوانی فرو رفت؛ با فریادی رسا که در آن استادم، به سوی انبار پایین شیرجه رفتم تا همسرم را دوباره به چنگ آورم.

” ” ” اگر جرأت دارید آن را ضعف بنامید: برخلاف اکثر مردان من از زور گفتن به زنان لذت کمی می‌برم. هُرم پرشور هُرن هیزم آتش تروا شد و ده هزار نفر را به کام هادس فرستاد! باید او را همچون گوساله‌ای ماده بر اجاق تروا به سیخ می‌کشیدم. اما نکشیدم و دیگر زمان رأی‌گیری با شمشیرهای تشنه‌ی انتقام گذشته بود. اندیشیدم تا اندکی او را تنبیه کنم و عاقبت آنچه چنین بهای دهشت‌باری طلب کرده را بستانم، شاید هم در این میان اندکی به او اهانت کنم. اما وقتی او را دیدم که در انبار کشتی نشسته و پا انداخته، با خنجری به تمیز کردن ناخن‌های بلندش مشغول است و رو به سوی تیرها و روزنه‌های سقف انبار لب برمی‌چیند، منصرف شدم، تصمیم

گرفتم به جای مرگش سهمی ناچیز از خشوعی فروتنانه را بپذیرم. بعد آن هنگام که خود را روی زانوان من می‌انداخت و دامن ردایم را می‌بوسید به او دستور می‌دادم تا تا قباز روی زمین دراز بکشد و نه همچون یک فاتح، که همچون یک عاشق آن را دریابد. ممکن بود اگر خود را خوب و کامل تبرئه کند، برای بخشش مشروط و بازگشتش به خانه‌ی آتن بهانه‌ای را هم در نظر داشته باشم. به همین دلیل خود را مجاب کردم تا اعتراضش را رد کنم - نتیجتاً دست از تمیز کردن ناخن‌هایش برداشت و با آنها روی زانوانش ضرب گرفت.

” ” ” ” ” بیدرنگ گفتم ” بگذار تا توبه‌ی تو چرم کفش‌هایم را به نمک بیالاید، و بعد همانطور که دمی پیش من شمشیر خشمم را در نیام کردم، تو نیز شمشیر عشق مرا در غلاف جای بده.“

” ” ” ” ” پاسخ داد ” من تازه سوار شدم و هنوز چمدان‌هایم را باز نکرده‌ام.“

” ” ” ” ” با غرشی از پله‌های عرشه بالا رفتم، مستقیم به سوی سکان در انتهای کشتی شتافتم، بادبان اصلی را محکم کردم، با شلاق پوزخند را از صورت سکاندار زدودم، و راه خود را از میان مراتع خدای اقیانوس گشودم. فرسنگ‌ها دورتر، آن زمان که حالت ماه تغییر کرد، بر خود مسلط شدم، با زیرکی دریافتم که صندوق‌های تروایی‌اش هنوز بسته بودند، این بار سوگند خوردم که راه گریزی برای این فاحشه‌ی جوان باقی نگذارم، در کشیک دوم شبانگاه سرزده به اتاق او رفتم و بی‌درنگ او را بخشیدم، اعلام کردم ” از آنچه گفتنی نیست سخن مگو، اینجام تا چیزی را به تو عطا کنم که هر کسی که به جای من بود نمی‌کرد: بخشش کامل خود را.“ و چند لحظه بعد با گشاده‌رویی افزودم: ” دلت به رحم بیاید، برهنه شو و این را بپذیر! این پیشنهاد تا ابد برقرار نیست.“ همانجا پیشم بود؛ خمیازه‌ای کشید و پاسخ داد: ” دیگر دیر است، من خسته‌ام.“

” ” ” ” بارها و بارها به سوی دکل اصلی یورش بردم و خود را بالا کشیدم، پارو را به سوی سکاندار خود گرفتم، نستور را گم کردم، از میان تیول پر از فلس پوزیدون آذرخش وار و رعدآسا عبور کردم. وقتی آتش شهوتم فرونشست، تمام شب را در فکر حيله‌ای گذراندم و زمانی که هلن شب را به صبح رساند، آن زمان با چالشی به استقبال چشمان باز شده‌اش رفتم: ” هر مردی که از زنی زاده شده کامل نیست. در شب سه هزار و دویست و هشتاد و هفتام از ماجرای عاشقانه‌ی پاریسی تو، همانطور که در باتلاق سیمویس^{۲۷} دراز کشیده بودم و حشرات موذی را از زخمی که پانداروس غدار بر من زده بود، دور می‌کردم، از شدت خستگی چشمانم بسته شد. در رویا دیدم که پاریس زیبا هستم، آفرودیت مرا از میانه‌ی نبرد برگزید و به روی دامان برهنه‌ی هلن انداخت^{۲۸}. در آنجا به به کارهای شیرین مخصوص بزرگسالان پرداختیم؛ خیس از خواب برخاستم، گریستم ...“

” ” ” ” در اینجای داستان مکث کردم تا چشمانم را بپوشانم و خونی که از جای چنگال‌های پره‌ی تیر بر گونه‌ام می‌چکید را بند آورم. سپس همانند کسی که به انتظار صدای ملعون او بر مردان درون اسب باشد، چنین بر سرش فریاد کشیدم: ” پس ای همتراز من به بستر بیا، نفرین مکن، تا نفرین نشوی!“

” ” ” ” هنوز امید داشتم، پیروزی از آن من بود، اما زمانی که قصد تمتع از غنیمت کردم، هلن از نفس افتاده سری تکان داد، با صدای بلند گفت: ” نفرین با من است.“

^{۲۷} - بنا به /یلیاد نام رودخانه‌ای در جلگه‌ی ترواست [م.]

^{۲۸} - بنا به اساطیر یونان زمانی که هرا، آفرودیت و آتنه بر سر زیباترین زن نزاع کردند، زئوس آشیل را به عنوان زیباترین مرد به داوری گمارد؛ آفرودیت با وعده‌ی عشق زیباترین زن پاریس را اغوا کرد تا به نفع وی رأی دهد و هلن پاداش این داوری بود [م.]

” ” ” ” از آن پس غرق در هیجان گاهی یک فرمانروا و گاهی دزدی دریایی شدم. هفت سال باد شمال ما را به افریقا میخکوب کرد. در تمام این مدت هلن دروازه‌ی عشق را محکم بسته نگاه داشت. بدون هیچ مسیر و مقصدی دریانوردی کردیم و به تصادف در دربار شاهان شام خوردیم، غارت کردیم و به گشت و گذار پرداختیم و با زر و سیم تعادل انبارهای کشتی خود را برقرار کردیم. خدمه از میان خود کسانی را به همسری برگزیدند و هزار چندگانه‌ی زنی هم به من دادند، با میس‌ها نرد عشق باختند و روی پاروها و قلاب پاروها مرتکب گناهی‌های شهوانی شدند. هیچکدامان جوان‌تر نشدیم. سال هشتم به فاروس رسیدیم، آواره‌هایی دریاگرد، ثروتمند، یاغی و عجیب. یک مرد چقدر نیاز دارد؟ گرسنگی ما آغاز شد. دیروز در پی ماهی در ساحل قدم زدم، سرم پر از باد شمال بود؛ بر فراز تپه‌ی شنی پوشیده از نی چمباتمه زدم و چاقویم را بیرون کشیدم، در این فکر بودم که گلوی خشکیده‌ی خود را پاره کنم یا این ماهی را. در همین زمان در مقابل چشمانم از دل موج شناگری لاغراندام سرزده پدیدار شد! سر خم شده و گلویش بر کناره مکث کردند؛ زیبایی بود که از دل دریای کف‌آلود قدم بیرون گذاشت؛ برای مدتی طولانی این بدن بی‌مو، سینه‌های گرد و ران و کفل نرم و لطیف را نظاره کردم. جنسیت این موجود چه بود؟ نکند ملوانی موبورتر بود که تا به حال ندیده بودم؛ چه کسی او را برهنه کرده است؟ تصمیم گرفتم به عنوان پادشاه و ناخدایش، پیش از آن که خود من دست به کار شوم، به او یورش برم که در همین لحظه دریافتم زن است.

” ” ” ” حافظه به راحتی ضعیف می‌شود اما به سختی از بین می‌رود. از حالت ولن‌گارش تصویری مبهم از عروس خویش را در نظر آوردم. البته موهای او طلایی بود و زن مقابل من موهایی سبز داشت و بدنش از محل اتصال انگشت پوشیده از فلس بود؛ لیکن تعداد و محل قرارگیری همسان سینه‌هایشان، و موقعیت متجانس شرمگاه‌هایشان معجزه‌آسا بود! خود هلن یا آفرودیت در قالب

نوزیکانا^{۳۱} التماس کرد، از دخترتان خواهش کردم: 'ای بانو به من بیاموزید چگونه می‌توانم از کمک والدتان در تغییر دادن جهت باد قدردانی کنم'؛ 'احتمالا به هلن در اتافک انتهای کشتی می‌گویید: "بعد به پروتئوس اظهار کردم: 'از دخترتان استدعا کردم: "به من کمک کنید تا از پدر جاودانتان بیاموزم چگونه هلن عشق زندگی‌ام را راضی کنم." "اما به ما بی‌پروا این حقیقت را خواهید گفت: "به ایدوته گفتم: 'به من بگو چطور پدرت را فریب ده!' " " " "

به خود گوشزد می‌کنم "از خود پرسیدم 'مگر پیزیستراتوس کیست که به او اعتماد کنم و حقیقت اصلی را به او بگویم؟' از او پرسیدم 'آیا اودسئوس واقعا! همین حرفها را به نوزیکانا گفت؟'. 'چرا تلماخوس قضیه را نمی‌گیرد؟ و چطور تو نوزیکلای زیبا را می‌شناسی آن هم زمانی که پروتئوس در ساحل فاروس هنوز چیزی از او به من نگفته است؟ آیا روبرو شدن با این و اختلاف مشابه، به ذهن تو خطور نمی‌کند که شاید این افسانه‌ای که می‌بافم تو باشی؟' همانطور که خودم را می‌بافم، "هر آن کس که هستم. " 'منلائوس! پروتئوس! هلن! همه می‌دانیم چیزی جز اشکال درهم بافته در تنیده‌های پنلویه نیستیم! آنچه در زیر نور بافته و در تاریکی از هم شکافته شدند.' با درهم پیچیدن او، سررشته‌ی کلاف درهم پیچیده‌ی افسانه‌ی خویش را به دست گرفتم:

"هلن جو یا شد "چه خبر است؟".

" 'پروتئوس فریاد زد 'ای پسر آترئوس! گمان نکن از آنچه زنت چند هفته‌ی بعد از تو خواهد خواست بی‌خبرم، آن زمان که در بازگشت از مصر، به سوی خانه بادبان برکشیدی، با داستان در

^{۳۱}- براساس/ودیسه دختر پادشاه فئاسی (ایکونئوس) است که به اودسئوس کشتی شکسته پیشنهاد ازدواج داد اما او که مشتاق بازگشت به خانه بود آن را نپذیرفت [م.]

” می‌دانستم خوابگاهش کجاست؟ چون در تروا تنها دو شعله می‌سوختند، یکی همانی که سینون، آن خائن وفادار، بر سر مزار آشیل به عنوان فانوس دریایی روشن کرد، و دیگری از بالاترین اتاق خانه‌ی دیفوبوس سوسو می‌زد. آگامنون با خشمی فراتر از تمام خشمها ناوگان را به تروا بازگرداند، اما تنها آتش زناکاری بود که مرا همچون مشعلی از انتقام برافروخت و به آن سو رهنمون داشت.

” ” ” ” ” چرا ... “

” ” ” ” ” ادوستوس هم آمد؟ زئوس را سپاس که آمد! دیفوبوس که در اوج لذت شاهد حضور ما بود به قدری غضبناک شد که همچون ده تن مبارزه کرد. “

” ” ” ” ” نه تنها با او مبارزه کردم ... “ ” تأکید کردم ” که حریفش هم شدم، حریفش شدم، در تمام آن مدت به دنبال فرصتی بودم تا شمشیرم را در هلن فرو برم، او با آن زیبایی مهلکش پیچیده در ملحفه برخاست و خنجری در دست، با ترس در کنار ستون تخت چمباتمه زد. زمانی طولانی با هم گلاویز شدیم ... “

” ” ” ” ” پروتئوس گفت ’ می‌خواهم بدانم دخترم چه می‌کند و کجاست ‘ ... “

” پیزیستراتوس می‌خواست بداند به خاطر این الهام نقادانه گاوی نر را نذر چه کسی کردم امکان دارد پروتئوس در شکل ایدوته به قصدی که برای انسان‌های فانی غیرقابل فهم است، گرفتار شدن خویش در ساحل را از قبل طرح‌ریزی کرده باشد؟ و اینکه دو عاشق چطور در بستر در آغوش هم بودند؟ منظورم این است ... “

”هلن گفت ”خنجر درون دستم زیر بالش قرار داشت؛ دیفوبوس هم همیشه با شمشیر به بستر می‌آمد. اما من هرگز از ترس نیم‌خیز نشدم، ملحفه سر خورد، تنها حجاب ...“

” ” ” ” ” اودسئوس مکار فریاد کشید ’ آن را کنار بزن!’. برای مدتی طولانی با دیفوبوس که تدبیرش گریختن از چنگ من بود، نبردی خونین داشتیم. در این مدت دوست وفادارم با حرکتی ناگهانی هلن را تقریباً سراپا کرد. شمشیرهایمان برخاستند؛ برای لحظه‌ای طوری خشکمان زد که انگار مدوسا^{۳۲} آنجاست. سپس، در یک آن من و دیفوبوس هر دو به سوی همسرمان شیرجه رفتیم، اودسئوس از جایی که در مقابل هلن ملحفه‌پوش زانو زده بود جهید، خنجر هلن پایین آمد و روح آخرین عاشق جیغ‌کشان به همگنائش پیوست.“ ” ” ”

”پزیستراتوس بانگ زد ”آخرین عاشقش! منظورتان این است که ...“

”هلن گفت ”درست است. خود من او را کشتم. او را که بهترین تمام مردان بود.“

” ” ” ” ” ایدوته به حرف آمد ”بعد اودسئوس ...“

” ” ” ” ” بعد اودسئوس غیب شد و من با بالاتنه‌ی برهنه‌ی هلن تنها شدم. در همان حال که روی دیفوبوس خم شده بود شمشیرم آماده‌ی دو نیم کردنش بود. وقتی کار مردن او پایان گرفت، هلن برخاست و با یک دست (با دست دیگرش ملحفه‌ی آویزان را نگاه داشت) سینه‌اش را برای بریده شدن با شمشیر مشت کرد.“ ” ” ”

^{۳۲} - در اساطیر از گورگن‌ها که پس از اهانت به معبد آتنا به نفرین او دچار شد و موهایش به مارهایی بدل شدند و هر کس به دیدن مدوسا به سنگ تبدیل می‌شد. در نهایت به دست پرسئوس کشته شد [م.]

” چرا؟ “

” ” “ :

(۷)

” ” ” ” سخن را آغاز کردم، گویی نه منلائوس که هلن، هلن بودم،^{۳۷} از نطفه‌ی زئوس در لدا، هلن زاده شده از تخم^{۳۷} همان زیبایی بود که تمام مردان روی زمین در آرزویش بودند. آن زمان که تینداروس اعلام کرد او با هر کس انتخاب کند ازدواج خواهد کرد، تمام شاهزادگان مجرد شبه جزیره بر آستانش اردو زدند. اودسئوس آنجا بود، آژاکس^{۳۸} قدرتمند، منستئوس^{۳۹} آتنی، دایومدس^{۴۰} حيله‌گر: مردانی صاحب نیرو، شجاعت، هوش، شهرت، دارایی؛ شایسته‌ی همسری بهترین زنان. منلائوس شخصاً از او خواستگاری نکرد چون برادرش آگامنون، که قبلاً با خواهر قاتل او ازدواج کرده بود، از طرف او درخواست را ارائه کرد. منلائوس که نه به اندازه‌ی اودسئوس باهوش بود، نه به اندازه‌ی آشیل جنگاور، نه به اندازه‌ی آژاکس تناور، هیچ برتری خاصی نداشت مگر اینکه سرسختانه حاضر به دست کشیدن از این رویا نبود که در میان همه او هلن را در آغوش می‌گیرد.

^{۳۷} بنا به اساطیر یونان زئوس خود را به شکل قویی درآورد و با لدا (مادر هلن و همسر تینداروس پادشاه اسپارت) همبستر شد و هلن به دنیا آمد [م.]

^{۳۸} آیاس یا آژاکس کبیر که در منظومه‌ی *یلیاد* نقش بسزایی دارد؛ وی بعد از آشیل و دیومدس برترین فرمانده یونانی به شمار می‌آید [م.]

^{۳۹} پادشاه افسانه‌ای آتن که در جنگ تروا نیز حضور داشت [م.]

^{۴۰} به گفته‌ی *یلیاد* از قهرمانان یونانی که به همراه اودسئوس از فرماندهان بارز جنگ بود و در کشتن بسیاری از قهرمانان تروا (همچون آیناس) و همچنین زخمی کردن خدایانی همچون آفرودیت و آرس نقش داشت [م.]

به خوبی دیگران - اودسئوس توانگر، آژاکس کبیر و دیگران - را می‌شناخت. او چه کسی بود؟ چشمان چه کسی در عروسی آگامنون و کلایتمنسترا بر هلن - ساقدوش عروس - خیره مانده و از آن زمان تاکنون او را فراموش نکرده بودند؟ زمانی که دیگران به اظهار عشق مشغول بودند او در حال تعمق بود، با شاهزاده بودن سرگرم بود، و بیهوده با این حقیقت دست به گریبان که تمام آنانی که در تخیلاتش درک می‌کرد - باید گفت همه به غیر از منلائوس - به نظرش در آخر تنها تخیلی بودند، و تنها خود او غیرقابل ادراک و واقعی بود.

” ” ” ” ” ” تصورش را بکنید زمانی که فهمید در یک روز بهاری هلن زاده از تخم از میان تمام مردان یونان او را برگزیده چه حسی داشت! علی‌رغم آفتاب روشن آن ساعت او خواب بود و مثل همیشه آن بدن بی‌عیب و نقص را در رویا برانداز می‌کرد؛ پیک برادرش به داخل پرید و بدون هیچ کلامی تاج گل انتخاب شدن توسط هلن را به او ارزانی داشت و پس رفت. منلائوس چشمانش را دوباره بست و به سراغ رویای خویش رفت - هر چند برای اولین بار از ذهنش رخت بریست و وحشت‌زده از خواب پرید و پیشانی خویش را مزین به تاج عشق دید. “ ” ” ” ” ”

” آه.”

” ” ” ” ” ” وحشت‌زده ملتسانه از پیک پرسید: ” منلائوس؟ منلائوس؟ چرا از میان تمام شاهزادگان منلائوس؟ ” و آن مردک پاسخ داد: ” از من پرسید.”

” ” ” ” ” ” تصور کنید در دربار تینداروس چه حالی داشت، اسب نذر شده قطعه قطعه و آمده بود تا به آن سوگند بخورند، زمانی که او در پی همان جواب همان سؤال را از آگامنون پرسید، بزرگان مغبون قومش ناله‌ای سر دادند. اودسئوس با رندی بقیه‌ی شاهزادگان را به حفظ نذر ترغیب کرد؛

” ” پروتئوس از ساحل فرمان داد ’ به آن ابله توجهی نکن! “ “

” ” چطور امکان دارد پروتئوس ... ’ غیبگو. ’ اینطور. ’ نظراتی که در این سخنان انعکاس یافته لزوماً نظر گویندگانشان نیستند.

” ” ” ” ” من به همسرم گفتم ’ منلائوس از همسرش پرسید ” چرا با من ازدواج کردی؟ “ . ’ ” ” منی که ناآزموده‌تر از دیومدس، کم‌هنرتر از تئوسر^{۴۱} و بقیه بودم؟ “ او دست راستش را روی سینه‌ی چپش گذاشت.

” ” ” ” ” دوباره فریاد کشید ” چرا من؟ منی که لبانی درشت‌تر از آشیل^{۴۲} و بقیه داشتم! “ طوری سینه‌ی دیگرش را پوشاند که گویی دست دیگر منلائوس سنگی را به سوی او پرتاب کرد.

” ” ” ” ” فرمان داد ” سخن بگو! “. او به نجوا گفت: ” عشق.“

” ” ” ” ” خیالی غیرقابل تصور! در همان حادث شد. هلن چطور می‌توانست عاشق مردی باشد که مادون فیلوکتتس^{۴۳} و دیگران بود، و علاوه بر این عروس پیش از این چشمانش به چه کسی

^{۴۱} - بنا به /یلیاد از قهرمانان و تیراندازان ماهر یونانی که در نهایت زمانی که کمانش به دست زئوس شکست با نیزه به جنگ پرداخت؛ وی جزء ۳۰ یونانی حاضر در اسب چوبی است [م.]

^{۴۲} - معنای نام آشیل به زبان یونانی درد و بدون لب است؛ بنا به روایتی مادر آشیل (تتیس) برای از بین بردن خصایص فانی فرزندش ابتدا او را در آتش انداخت، پدر آشیل (پله) او را که لب‌ها و قسمتی از استخوان کوچک پای راستش سوخته بود را از آتش بیرون کشید و به کیرون (یک سنتور؛ نیم اسب نیم انسان) سپرد و او آشیل را به این نام نامید [م.]

^{۴۳} - بنا به اساطیر دارنده‌ی کمان هرکول؛ بنا به /یلیاد در راه تروا در جزیره‌ای ماری او را نیش زد و اودسئوس او را همانجا رها نمود؛ اما وقتی پیشگویی شد که بدون داشتن کمان هرکول پیروزی از آن یونانیان نخواهد شد او را بازآوردند. پاریس با تیر وی کشته شد [م.]

” ” ” ” ” هفت سال - کمتر یا بیشتر - سپری شد، هیچ کلامی بین شان رد و بدل نشد، این ازدواج مشکل داشت. او توانست هلن را نگاه دارد؛ چطور باید منلائوس را نگاه می‌داشت؟ عاشق شدن آسان است؛ اما اینکه عاشقت باشی، مانند این است که همچون دیگران فردی واقعی باشی: رازی مهیب است! تعهدی غیرقابل تحمل! برای او منلائوس نمایانگر چیزی قابل شناختن بود، همانطور که هلن برای او چنین بود. چه چیزی بود؟ تا اینکه بچه‌دار شدند ... “ “ “

” ” ” پوزش می‌خواهم، “ هلن از اتاق انتهای کشتی از ربع قرن قبل تر رشته‌ی کلام را قطع کرد. ” پدرم زئوس در هیأت تو هرمیون را در وجودم قرار داد. همه می‌دانند که این عادت اوست؛ اخم کردن و قیافه گرفتن هم فایده‌ای ندارد ... “

” ” ” از او عذرخواهی کردم، اما همانند زمانی که در تروا بودیم اصرار داشتم: ” ” ” این زئوس در هیأت منلائوس، یا منلائوس در قالب زئوس نبود که نطفه‌ی او را گذاشت؛ منلائوس در هیأت منلائوس بود، نقابی که نقاب‌هایش را یکی یکی برمی‌داشت. او با نیرویی رو به اضمحلال نقش شوهر، پدر، ارباب و صاحبخانه را بازی کرد؛ او می‌توانست عاشق هر کس، هر چند ناخوشایند، باشد مگر خود پنهانش. جام شراب در دست محیلانه از میهمانانش پرسید: ” چرا با من ازدواج کرد، منی که از دیومدس و دیگران اسبان کمتری داشتم؟ “ کسی چیزی نگفت. عاقبت شی این سوءظن او را از بستر وی دور ساخت. یک ... “ “ “ “

لحظه‌ای درنگ. از شما پوزش می‌طلبم.

” ” ” ” حتماً او [هلن] هم همین را از او پرسید. اگر فقط گفته بود ” منلائوس، من در بین تمام دلفک‌های طلایی از میان آشنایانم تنها به این دلیل با تو ازدواج کردم که به نظرم احتمالاً تو

خواهش کرد تا از قصر بیرونش کند. اما او اقرار کرد، ' اقرار کردم، ' اقرار کردم، ' اقرار کردم، ' و همینطور ادامه یافت، " ' ' ' ' با تمام این احوال از آن رذل خوشش آمده ... ' ' ' ' "

" ' ای زئوس! زئوس! "

" ' ' ' ' پسر جوان پادشاه پریام، ثروتمند و خوش قیافه بود؛ جذاب، خوش مشرب و خوشگذران ... ' ' ' "

" ' به یادمان نیانداز! "

" ' ' ' ' یک شب هلن زودتر به اتاق خویش رفت، در دوم از سمت چپ، و دو مرد در تاریکی تنها شدند. منلائوس به چشم دید که پاریس رفتن او را نظاره کرد، و بی محابا سؤال خویش را مطرح کرد، چگونه یک نفر کمتر از آن چیزی بوده که بقیه بوده‌اند، و اهمیت جوابی که همسرش باید بدهد چیست. پاریس تصدیق کرد " به واقع رازی است، گفتید او چه گفت؟ " منلائوس به کلام الهه‌ی عذاب خود اشاره کرد، که پاریس بر سر میز شام به کاهلی با زهرخندی سرخ آن را فهمید.

" ' ' ' ' پاریس توصیه کرد " با یک پیشگو مشورت کنید، در دلفی پیشگوی خوبی هست. " منلائوس هنگام صبحانه به هلن گفت " به کرت می‌روم، پدر بزرگ مرد. کاترئوس. حواست به همه چیز باشد. "

" ' ' ' ' او لابه کرد " عشق! " و جامه‌ی بلندش را از اشک تر کرد، منلائوس چشمها و گوشه‌هایش را چسبید و به سوی شمال گریخت. ' ' ' ' "

آوردگاه آرس نعره‌های جنگی از جگر برکشید. به گشت و گذارهای او بر فراز کنگره‌های بالای برج بازو در بازوی رفیق تروژانش وقعی ننهاد؛ اهمیتی نداشت که در تابستان شکم باد کرده‌اش از تفاله‌های عشق را دید. کنجکاوی عامل محرک او بود که آن هم تا حد زیادی تخفیف یافت. عاقبت در سال نهم از جنگ در میانه‌ی معرکه بدون هیچ تعمدی با پاریس رو در رو شد. درنگ کرد تا سؤالش را مطرح کند. ” نمی‌پرسم چرا با تو گریخت، فقط تا نیزه‌ام را به سوی تو پرتاب می‌کنم بگو آن زمان که در آغوش یکدیگر در حال غلت زدن بودید، آیا هلن هرگز اشاره کرد که چطور از آن ابتدا مرا انتخاب کرد؟“ پاریس نیشخندی زد و در میان رعشه‌هایش به نجوا گفت: ” عشق“، آفرودیت در چشم به هم زدنی او را از دروازه‌ی مرگ بیرون کشید؛ هیچ چیز به اندازه‌ی این عبارت کهن نمی‌توانست چنین هوشمندانه زخم پانداروس بر پهلوی منلائوس را رنجور سازد. نبرد دوباره آغاز گردید.

” ” ” ” ” آن شام تیره‌ی درون اسب فرارسید، پاریس مرده بود، هلن این بار با یار تازه‌اش دیفوبوس برای ریشخند کردن به جلو خرامید. وقتی کار تقلید صدای تمام زنان یونان را تمام کرد با صدای خودش فریاد کشید: ” منلائوس، آنجایی؟ پس گوش دار، من آن شب که مرا گذاشتی و رفتی تو را رها کردم و با ثروتت به همراه پاریس به کشتی نشستیم. در اولین شبی که کنار هم خوابیدیم لنگرگاه کشتی عشق او شدم؛ برای آفرودیت آن یگانه‌ساز عشاق معابدی برپا ساختیم. من شهبانوی هوس شدم و او شاهزاده‌ی آن؛ از یونان تا مصر، از مصر تا تروا، شور عشق ما تمام نیمکت‌های کنار هم قرار داده شده را به صدا انداخت. با افسون‌ها و معجون‌های عشق، شهوت او را نه سال سراپا نگاه داشتیم، کاری کردم که تمام تروا و محاصره‌کنندگان آن در آتش بسوزند. آشیل بچه‌باز در رویاهایش به من چنگ انداخت؛ پیش از آن که کفن پاریس خشک شود دیفوبوس به جایگاه او

(۶)

” ” ” ” همسرم با صدایی زمخت و خشن پاسخ داد ’خودت می‌دانی چرا‘

” ” ” ” شمشیرم را مهار کردم، او جامه‌ی خوابش را به قلاب آویخت، از میان آتش و نفرین او را به اتاق کشتی کشاندم، پاهایش را روی هم چفت کرد، اینجا بر ساحل فاروس می‌گیریم، ای کاش مرده بودم، گفתי نامت چه بود؟“

(۵)

” ” ” ’ایدوته گفت: “ایدوته. “سینه‌ام را صاف کردم، به لکنت افتادم؛ اظهار کردم ” من آن مرد نیستم، البته بودم. “شانه‌ها بالا رفتند. او گفت: ”توصیه کرده‌ام تغییر قیافه دهی، اگر دیدی قیافه‌ی مبدلت بویناک است پیشنهاد می‌کنم از این معجون استفاده کنی. پند ششم این است که از معجون زیاد استفاده نکنی؛ پند هفتم ... “از کوره در رفتم و همه را یک به یک برشمردم، رشته‌ی کار از دستم در رفت، کجا بودم؟“ ... باز هم پنهان شو: آن گاه که موعدهش فرا رسید ، خود را با جهشی هویدا کن.“ بیان کرد که پدر گرفتارش در ابتدا به حیوانات بدل می‌شود، سپس گیاهان و دریایی می‌گون، بعد از آن به چیزی که معلوم نیست چیست و اگر رهایش کنم برای همیشه همانجا گیر خواهم افتاد؛ اگر مقاومت کنم عاقبت به شکل پروتئوس بازخواهد گشت و آنچه مشتاق شنیدنش هستم را به من خواهد گفت.

” ” ” گفت ” صبر کن؛ موضوع اصلی این است ” از او پرسیدم چرا چنین با جان و دل به من کمک می‌کند؛ تنها لبخندی زد، از این کار زنها متنفرم، باله‌زنان دور شد و در این ظهرگاه با کمک معجون او به روی شما جهیدم. بفرمایید. البته خودتان همه‌ی اینها را از قبل می‌دانستید.

(۴)

” ” ” پروتئوس با صدای خودم به من گفت: ’عطش دانستن را کنار بگذار، اکنون مرا رها کن مرد، آنچه میان تو و آرزوهایت قرار گرفته را به تو خواهم گفت؛ همین را گفت. رهایش نکردم؛ آن لاک‌پشت اسیر، که با وجود قطع شدن سرش همچنان لب می‌زد، گفت که من تنها یک فضیلت داشتم. پس از این مقدمه به سراغ حرف اصلیش رفت، قلبم از اخباری که داد به هم فشرده شد: اینکه چطور آگامنون، آیدومنئوس^{۴۷}، دیومدس^{۴۸} به قرمساقی برای صلح‌طلبان و خدمتکاران افتادند؛ اینکه چطور کلایتمنسترا نه تنها به برادرم خیانت کرد بلکه او را با تبر سلاخی نمود؛ اینکه

^{۴۷} - پادشاه کرت و از فرماندهان یونانی جنگ تروا و یکی از خواستگاران هلن؛ وی پس از بازگشت از جنگ توسط پسرخوانده‌اش لوشوس از کرت اخراج شد؛ لوشوس ابتدا همسر وی را اغوا نمود و تصاحب کرد و سپس او را هم کشت [م.]

^{۴۸} - همسر دیومدس (آگیلاگیا) به باری آفرودیت (که هنوز زخم دیومدس در جنگ تروا را از یاد نبرده بود) معشوقه‌های متعددی اختیار کرد. آرگونات‌ها به او کمک کردند تا از ورود دیومدس به آرگوس جلوگیری کند [م.]

چطور پنلوپه‌ی بی‌وفا وقتی شنید اودسئوس یک سال با کیر که^{۴۹}، هفت سال با کالیپسو^{۵۰} همبستر بوده، خود را در اختیار یکصد و هشت خواستگارش، به علاوه‌ی نه نوکر، فمیوس^{۵۱} رامشگر و ملانتیوس^{۵۲} بزچران گذاشت تا او را بی‌حرمت سازد ... “

”پیزستراتوس فریاد کشید ‘ این سخنان چه معنا می‌دهد؟‘، تلماخوس سوگند خورد از زمانی که او با کشتی از تروا رهسپار شده هیچ خبری از او نشنیده‌اند!“ پاسخ دادم ‘ پیشگویان زمان افعال‌شان را با هم خلط کردند؛ ‘بعید نیست حالا که پسر اودسئوس از خانه دور است، خانم او به هر جایی برود. اما فکر می‌کنم خودش می‌داند که بافته‌های مادرش چه بافته‌های در هم تنیده‌ای است؛ در غیر این صورت ساکت نمی‌نشست، بلکه من و پروتئوس را دروغگو می‌خواند و به سوی ایتاکا می‌شتافت؛ آنجا بود که او را، کسی را در چنگ گرفتم؛ داستان را ادامه بده. “ به پروتئوس گفتم ‘داستان را ادامه بده؛ چرا نمی‌توانم از این ساحل خلاص شوم، بروم، دوباره به خانه بروم؟ خسته شدم مدام به این فکر چسبیده‌ام که زئوس می‌داند چه رخ داده است؛ عضلات پاهایم منقبض شدند، دستان و ذهنم به خواب رفتند؛ محاسن هر دویمان بلند شدند؛ کلمات تو، که همچون

^{۴۹} - الهه‌ی جادو در اساطیر و از اکتانیدها؛ وی در جزیره کیر که زندگی می‌کرد و از به خاطر تنفرش از مردان آنان را به موجوداتی وحشی بدل می‌ساخت. بنا به /ودیسه یاران اودسئوس را به خوک مبدل ساخت اما خود او به خاطر گیاهی جادویی که هرمس به او داده بود نجات یافت. کیر که با فشار اودسئوس یاران او را به هیبت انسان بازگرداند و اودسئوس یک سال در جزیره با او به سر برد [م].

^{۵۰} - دختر اطلس و یکی از تایتان‌ها؛ براساس /ودیسه اودسئوس وارد جزیره‌ی او جیجه شد، کالیپسو به او دل بست و هفت سال به زور او را پیش خود نگاه داشت تا سرانجام با دخالت خدایان ناچار به رها کردنش شد [م].

^{۵۱} - شاعری که در نبود اودسئوس در خانه‌ی وی با آواز و موسیقی سر خواستگاران پنلوپه را گرم می‌کرد [م].

^{۵۲} - براساس /ودیسه چوپان گله‌ی بزهای اودسئوس بود که با خواستگاران همسرش همکاری می‌کرد [م].

نفس‌هایت بوی ماهی می‌دادند، با صدای منلائوس از دهان من بیرون آمدند. چرا گرفتار تو شدم؟ چه باید بکنم تا تمام بادهایم به سوی شمال بوزند و همسرم آرام شود؟^{۵۳}

” ” پروتئوس پاسخ داد: ’سؤالات بسیاری پرسیدی، نه آتنا که آفرودیت است که تو را به ستوه آورده است.^{۵۳} هلن را همینجا بگذار؛ به مصب رودخانه‌ی مصر برو. به آنجایی که گل و لای جنگلی با سرسبزی غیرقابل وصف، تخمیر شده و سرچشمه‌ی جوش و خروش دریای سرمست آوازه‌خوان شما یونانی‌ها می‌شود؛ آن مردک چنین گفت ’صدها گاو نر برای آفرودیت قربان کن و به خاطر گمان بد خویش از عشق طلب مغفرت کن. هلن بی هیچ غرضی تو را انتخاب کرد، زیرا بی هیچ دلیلی عاشق توست، بی هیچ سؤالی او را در آغوش بگیر و نظاره کن که آب و هوا برای تغییر خواهد کرد. حالا برو.’

” ” تلاش کردم؛ آسان نبود؛ در نیلی کوچکتر که از اشک‌های من جاری بود، شنا کرد و محو شد. سپس ایدوته در دوردست دریا روی موج آمد، مگر اینکه تو بوده باشی ... ” هلن سوار بر کشتی.
 ” آیا او قبلا ایدوته بوده است؟ آیا به هلن تبدیل شده بود؟ نکند دوباره قرمساق شدم، نمکی بر زخم کهنه‌ام؟ تمرینات سخت خود را به یاد آوردم، چشمانم، دهانم و ذهنم را بستم؛ عزم خود را جزم سفر بر نیل کردم. رودخانه‌ای متفاوت بود؛ بر کناره‌ی مملو از تمساح و شترهای تک کوهانش منلائوس برای الهه‌ای که هرزه‌درایانه به هر شکلی درمی‌آمد، گویی سکون دریا و تغییر پیر دریا از او بود، دو گوساله‌ی ماده‌ی دو قلو و کنجکاو و عقل سلیم را قربانی کرد. دیگر نمی‌پرسم چرا مرا، که دندان‌های پیشین فروافتاده‌تری از آیدومنئوس، یا چیزهایی دیگر کمتر از دیگران داشتم را

^{۵۳} - اشاره به حمایت آتنا از تروژان‌ها در جنگ تروا دارد؛ با رویکرد به الهه‌های مؤنث منظور این است که آتنا او را نفرین نکرده بلکه مشکل از سوی آفرودیت (خدای عشق) است [م].

برگزیدی؛ باید می‌گفتی این عشق من بود که تو را به سوی پاریس و دنیا را به تباهی کشاند، تعجب نمی‌کردم؛ تنها می‌گفتم 'بله، خوب، باشد' نمی‌پرسم چه چیز جهت باد، نظر تو و من را تغییر داد، چرا من اینجا به روایتم و چیزی شبیه آن آویخته ماندم. آلت مردانه‌ام را اغوا کن، دکل را بر جای خود بگذار، به هر کجا که می‌خواهی کشتی مرا ببر. همه چیز را باور دارم، چیزی نمی‌فهمم. عاشق تو هستم."

(۳)

"هلن آزرده غرشی کرد: "عشق!" سپس از میان ناله‌های همسرایان مان افزود: "ممکن است که عاشق شدن ما را در پژواک‌ها مستحیل سازد"^{۵۴}، اما معشوق بودن است که موجب هلاکت می‌گردد.

^{۵۴}- اشاره به داستان اکو (پژواک) دارد [م.]

اندمیون^{۵۵} سمله^{۵۶} آیو^{۵۷} آدونیس^{۵۸} هیاکینتوس^{۵۹} عاشق بودن راهنمای اودسئوس در سفر دریاییش شد، اما این عشق دیگران بود که کالیستوی^{۶۰} بیچاره را به صورتی فلکی مبدل ساخت. آیا عاشق من شدی تا مرا به خاطر عشقم به خودت مجازات کنی؟“

”حیرت کردم“ از زمانی که از دلفی بازگشتم تا به حال چنین سخنان نغز یونانی نشنیده بودم، اما من سؤال کردم؟“

”هلن گفت“ عشق راستین تو را محک خواهیم زد“ و با آبی سرد و معطر از بازار مکاره‌ی نیل خود جانی تازه به من بخشید. بعد اعلام کرد ”به گمان من تصور کردی من در تروا بودم.“

^{۵۵} بنا به اساطیر مردی با زیبایی افسانه‌ای که سلنه (الهه‌ی ماه) عاشق او شد و از زئوس خواست به او جوانی ابدی ببخشد. زئوس آن را اجابت کرد و اندمیون را به خوابی ابدی فرو برد [م.]

^{۵۶} دختر پادشاه تبای که زئوس در هیبتی انسانی به سراغ وی می‌رفت؛ هرا او را فریفت تا از زئوس بخواهد هیبت اصلی خویش را به او نشان دهد؛ زئوس با اصرار وی چنین کرد و شعله‌ی وجودش سلمه را خاکستر کرد. زئوس تنها توانست جینی که در رحم او بود را نجات دهد و او را در ران خویش نهان ساخت و بعدها با شکافتن وی دینوسوس (خدای شراب و جنون) ظاهر گشت [م.]

^{۵۷} دختر پادشاه آرگوس و معشوقه‌ی زئوس؛ زئوس از ترس آسیب هرا او را به گاوی بدل ساخت؛ وی سالها در عذاب بود تا سرانجام بر کناره‌ی نیل از طلسم رها شد [م.]

^{۵۸} پسر پادشاه سوریه و معشوق آفرودیت که بنا به برخی اساطیر به دست آرمیس (حسادت در توانایی او در شکار) یا آرس (حیادت در عشق آفرودیت) به قتل رسید و از خونش گل شقایق رویید. بنا به اساطیر او مجاز است هر سال در بهار از سرزمین مردگان به نزد آفرودیت بازگردد [م.]

^{۵۹} بنا به اساطیر آخرین و زیباترین پسر دیومدس که همزمان محبوب آپولون و زفیروس (باد شمال) بود. در مرافعه‌ای عاشقانه ناخواسته به دست زفیروس به قتل رسید و آپولون او را به گل سنبل بدل ساخت [م.]

^{۶۰} دختر پادشاه آرکادیا و از ملازمان آرمیس که سوگند تجرد خورده بود، زئوس در قالب آرمیس او را اغوا کرد و حامله ساخت. به تاوان آرمیس او را به خرسی بدل ساخت؛ هرا او را رها نکرد و روزی آرمیس را به اشتباه انداخت تا او را به عنوان خرسی عادی شکار کند، زئوس او را به آسمان برد و به دب اکبر مبدل ساخت [م.]

” معجون به قدر قوی بود که در اندک زمانی نفسم تازه شد و اعتراف کردم که ظن من بر این بود.

” به خشونت سری تکان داد ” و گمان کردی که خیانت کرده‌ام؟“

” گفتم ” اگر بگویم قدم‌های آلوده‌ی چنین توهمی آستان مرمرین تصوراتم را آلوده نساخت، دروغگویی بیش نیستم.“

” ” با پاریس، و همینطور با دیگران؟“

” ” برای گفتن حقیقت آن چنان به من فشار می‌آوری که اودسئوس آستیناک را از آندروماک^{۶۱} طلب کرد.“

” ” در یک کلام خودت را قرمساق فرض کردی.“

” ” از خجالت سر به زیر انداختم ” ایراد مردی که به واسطه‌ی تجربه و گذر دورانی دشوار عاقل شده آن است که به طور مایوس‌کننده‌ای در نتیجه‌گیری عجول است. با این حال، تصدیق کردم که عصری پاییزی در سال آخر جنگ با تماشای گشت و گذار تو و پاریس به همراه دو بچه‌ی سیاه مو بر هر پستان و شکمی که باردار دیگری بود، در میان سنگرهای درون خندق اطراف تروا به خود لرزیدم، آنچه به آن اشاره کردی از فراز برج و باروهای ذهنم همچون خفاشی در سپیده‌دم ایلین

^{۶۱} - بنا به اساطیر نام پسر هکتور ولیعهد تروا که به نقل از *ایلیاد* همسر هکتور (آندروماک) او را در معبدی نهان ساخت اما بعد از شکست تروا پیدا شد و از ترس خون‌خواهی توسط نپتولیموس (پسر آشیل) از فراز دیوار تروا به پایین پرتاب شد. به نقل از *متامورفوس* اودید و *زنان تروایی* اورپیدوس وی به دست اودسئوس پایین انداخته شد [م.]

پر زد و رفت. شاید قوه‌ی تشخیص من به مانند پهلویم از زخم رندانه‌ای که پانداروس بر من زده بود عفونت کرده بود ... “

” هلن اشک‌های آویزان مرا بوسه زد و گفت: ” شوهرم، من هرگز در تروا نبوده‌ام.

ساعتی بعد، پیش از آن که سרملوان بتواند خدمه را به حرکت وادارد، افزود: ” به علاوه، هرگز با کسی به جز تو عشقبازی نکرده‌ام.“

” ” آه.“

” لب‌های گوشت‌آلودش را غنچه کرد ” به من شک داری.“

” ’برایش توضیح دادم ” سالهایی بسیار شب‌ها را بدون زن و همسر و روزها را به جنگ گذارندم، فهم زودرنج ما آبستن اهریمنی شکاک بود، همانی که هکتور مرحوم را از بند شمشیرش به قدری دنبال خود کشاند تا اینکه رد جنازه‌اش خندقی دور دیوار حفر کند، و حتی در آن زمان که استخوان‌هایش با فدیة آزاد شدند هنوز نجوا می‌کرد: ’ هکتور زنده است‘، اگر همان اهریمن در حال حاضر بگوید که آن بچه پررو موی دماغ منلائوس بود، مستقیم به زیر نقش برجسته‌ی سپر خدای حقیقت کوبیده است.“

” ’هلن گفت ” دیگر تردید مکن، همسرت هرگز در تروا نبود. از سر عشق تو آن زمان که مرا رها کردی تو را ترک کردم، اما پیش از آنکه پاریس بتواند مرا به این کار وادارد، هرمس به فرمان پدرم در چشم به هم زدنی مرا به مصر نزد پروتئوس برد و از ریشه‌ی ابرها هلنی ساخت تا جای مرا بگیرد.

” ” در تمام سال‌ها در فاروس گرفتار عشق، با عفت و آرامش به انتظار تو بودم، در همان حال پاریس ابله هلن ابری را با خود به تروا برد، او را معشوقه‌ی خود ساخت، و بونوماوس، آگانوس، ایدئوس و هلن کوچک، که عزیزترین آنها بود، را بر او حمل کرد؛ من خودم نبودم، بلکه هلن با جسمی به سردی یخ و زاییده از ابر بودم که تو با خود از تروا به همراه آوردی، همانی که پروتئوس، در ظهرگاهی که در ساحل فاروس او را به بند کشیدی، به هوا فرستاد. آن زمان که تو برای صاف کردن حساب خود با آفرودیت رهسپار شدی من به عرشه خزیدم. اینک اینجایم. عاشق تو هستم.“

” هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که از من بهت زده پرسید: ” حرف مرا باور نمی‌کنی؟“

” زمزمه کردم ” چرا باید شک داشته باشم؟ اما آن جوانک پررویی که قبلاً از او یاد کردم ذهن مرا به خود مشغول ساخته است. در گوشم زمزمه می‌کند ’ از کجا می‌دانی که هلنی که اکنون به او آویخته‌ای همان هلن ابری نیست؟ از کجا معلوم که همسر واقعی تو در تروا جا نمانده و یا در مصر بیخیال به هرزگی مشغول نیست؟ ‘ “

” هلن افزود ” یا در لاکدامون در خانه نیست، همانجایی که در تمام این مدت به انتظار شوهر خویش نشسته است.“

” قطعاً نعره‌ی جنگاورانه‌ی من که از سکان تا انتهای کشتی رفت اعتقاد راسخ مرا فاش ساخت که تمام قتل‌عام تروا، و ناکامی‌های پیشین و پسین آن، تنها رؤیایی از جادوی زئوس بوده، رؤیایی که بر من نازل شد که مرا به فاروس بکشاند تا در آنجا همسر خویش یا پرهیبی از او را بازستانم. فقط این را می‌دانم با غرشی گفتم آنچه اکنون به آن چنگ انداختم چیزی جز یک خیال نیست، شاید هم خود پروتئوس از گوساله‌ی دریایی به سرداران قرمساق ما بدل شده

”هلن گفت ” دور از ذهن نیست، حتماً بعد از آن خواهی گفت که منلائوسی ساخته از ابر بوده که در ساحل فاروس به ماهیگیری رفته! اگر تصمیم ندارم کینه‌ی خوره‌وار ده سال کین خواهی تو را با خود به گور ببرم، تنها به این خاطر است که کمتر از تردید چند لحظه‌ی پیش تو مرا آزار می‌دهد. برحسب تصادف من فانی نیستم. و به جای آنکه بدی را با بدی پاسخ دهم، به خاطر عشق و تنها کار درستی که در زندگی انجام داده‌ای وظیفه‌ی خود می‌دانم تا ذهنت را آرام سازم.“ در این زمان دست مرا گرفت و به درون چمن‌زار طلایی آفرودیت فرو برد و گفت: ” اگر آنچه در مشت توست خیال است، پس آن را به دست باد بسپار؛ اگر واقعیت دارد پس هلن واقعی است و به تو عشق می‌ورزد. بدون هیچ یاره‌ای مرا از آن خود کن! پاسخ بی‌معنا به اظهار عشق معماگونه‌ی ما، راز جنون آمیز گذشته، تمهید اصلی و پاورقی داستان خیالی اوقات دیوانه‌وار زندگی‌مان: عشقی است که بلای جان آن جوانک رذل شد، عشقی به دهشتناکی خورشید! عشق! عشق!“

” من که بودم؟ که هستم؟ فقط منلائوس، اگر چنان است، ذره‌ای در میان دیگ، تراشه‌ای در آتشی که عشق او در تروا به پا کرد! آیا میخ الوار را نگاه می‌دارد یا الوار است که میخ را سراپا نگاه داشته؟ آنچه سخت به چنگ داشت او را تنگ نگاه داشته بود، خوراک چیزی بود که به خوانش نشسته بود، هر آنچه از منلائوس باقی مانده بود دیگر وجود نداشت. حتماً کار درستی انجام داده‌ام.

” ” ای پیر آترئوس در آرگوس مملو از اسبان نخواهی مرد ... “ آخرین کلمات پروتئوس به من، که از عشق همسرم برانگیخته بودم، این بود. ” خدایان المپ در واپسین روزهای زندگی‌ات تو را به سوی غرب به سرزمینی مطبوع خواهند برد که در آنجا نه باران و نه هوس بیرون نمی‌رود، در آنجا تو اعلانی لایزال برای همسرت و شوهری برای او خواهی شد، آن هم در زمانی که برای خدایان

به کندی می‌گذرد. در آنجا نعره‌های نبرد آن مرد موطلایی یا رهبری مردمان نیست که تو را نگاه می‌دارد، بلکه تنها چون محبوب هلن هستی، ایشان تو را در زمره‌ی خویش می‌شمارند.“

” مارماهی‌ها و کفچه ماهی‌ها از شوق به گریه افتادند، ماهی‌های مرکب بر دماغه‌ی امواج به پایکوبی پرداختند، همسرایی خرچنگ‌ها و آواز دسته‌جمعی ماهی‌های کپور آسمان شیری رنگ را از سرخوشی به لرزه انداخت. در همان حال که مسافر دریا به کندی برای عبور از سرزمین آشفته از طوفان ماهیان تقلا می‌کرد، کشتی و همراهان خویش را از دست می‌داد، ماتحت خود را بر شن‌های ساحلی بیگانه می‌کوبید، دست از تقلا برمی‌داشت، در قایقی فرو رفته در رؤیایی تیره، با ناخدایی به خواب رفته، به سوی خانه‌اش که پوشیده از تپه‌های مرجانی بود، پیش می‌راند، صبح روز بعد در آنجا با ناله‌ای از سر جهالت از خواب برمی‌خاست، در حیرت بود که کجاست و کدام دروغ قرار است او را نجات دهد، تا اینکه قلبش نهیبی می‌زد و درمی‌یافت که رسیده و ساحل خانه را با نسیانی شیرین در آغوش می‌کشید. خوب بهترین حدس من این است که منلائوس زیر فشار شماتت عشق، خود را آسوده در رحم هلن فرو کرد، هلن او را در تخمی بیرون داد، انگار که هیچ وقت در لاکدامون نبوده، همانجا که هنوز میبهوت به زمین آن چسبیده بود. هلن او را به حجله‌ی عروسی برگرداند؛ آیا هرگز در تروا بوده است؟ از چه رو در معجون او طعم شور آب دریا را حس می‌کرد؟ نکند هنوز به پایه‌ی تخت، یا به دنده‌ی آراسته‌ی اسبی چنگ می‌زند؟ هنوز ادامه می‌دهد، اما دیگر نمی‌تواند برای دنیا اهمیتی قائل باشد. زمان و مکان، فاعل، فعل معنای خویش را از دست داده‌اند. آیا هنوز در اندرون شکم اسب محبوس هستیم، خوابم و رؤیا می‌بینم؟ در مصب رود نیل گدایی عشق می‌کنم؟ آیا تلماخوس را به چنگ دارم یا پیزسترآتوس بی‌احساس را؟ نه، نه، تنها خود پروتئوس است، اوست که شکل عوض می‌کند تا از چنگم بگریزد ...“

”عذر می‌خواهم.“

”تلماخوس؟ برگشتی؟“

”به کجا،“

”نکند فکر کردی حواسم نبود چگونه در همان حال که داستان سفر پدرت و بقیه را تعریف می‌کردم، خیالت به هر سو پر می‌کشید؟ فکر کردی نمی‌دانم هلن دوباره همان حقه‌ی شراب را سوار کرد؟ نکند فکر کردی در این چهل سال تو اولین کسی هستی که در همان حال که من تا طلوع این داستان را برایش تعریف می‌کنم، می‌خواهد از چنگم بگریزد؟“

(۲)

”پسر از پا افتاده‌ی اودسئوس پاسخ داد: ’منلائوس داستان شما تمام شب ما را به خود مشغول ساخت و ایتاکای مملو از خواستگاران را به شعف واداشت. وقت رفتن است. پیزیستراتوس بیدار شو. درود ما بر هرمیون و سپاس ما بر مادر اعجاب‌انگیزش.“

”در جواب گفتم ’و از آن من نیز بر مادر شما که پاکدامن‌ترین است، الهه و بانوی هنر قلابدوزی، به آن کسی که شما را مأمور به بازگویی داستان سفر خویش برایش می‌کنم. بگذارید بگویم، او نیز همانند شما آن را نه مختصر خواهد یافت و نه ساده، هرچند در طلوعی پایان خویش را برملا خواهد ساخت. به گمانم پایان خود ایشان نیز انباشته از پارچه‌های کتانی است - پیش از آن که آن دو که

به پدرت تعلق دارند رنگ‌پریده شوند، چه شگفتی‌ها و حوادث ناگواری رسیدن او به خانه را به تأخیر خواهد انداخت! در کنار قصه‌بافی شبانه این امر همچون آژاکس کهنتر در کنار آژاکس کبیر خواهد بود.

” پس از گفتن این سخنان آنها را با هدایایی به سوی پیلوس سرزمین نستور روانه ساختم و پرتگاه‌های بارزش مملو از خوکان را به اودسئوس بخشیدم، خود من به کرسی روایت‌گری خویش بازگشتم. در آنجا بود که هلن را دیدم، با جامه‌ی بلند خواب، بیدار شده بود، و دو جام لبریز را بر زغال‌های گداخته مهیا ساخت. بناگوش او را بوسیدم؛ زیر لب گفت ’نکن‘، خم شدم تا او را در آغوش بگیرم؛ ’مراقب شراب باش‘ او را به خود فشردم و تا خانه او را نگاه داشتم. ’عشق من بیا برویم‘ من هرگز این حرف را بر زبان نیاورده‌ام؛ آهی کشید و لبخندی زد، زنها، پذیرفته شده بودم، این یک هدیه بود، اسبی که هدیه داده شده بود، چشمانم را بستم، باز هم از اول شروع شد. ’منلائوس محکم خودت را بچسب‘ فریاد زدم ” حالا همه چیز به روشنی روز است.“

(۱)

خود او بود، خود خودش که منلائوس تنها، معیوب که فریب نخورده بود را در چنگ داشت. هیچ انسانی برای بار دوم به همان رودخانه‌ی نیل نمی‌رود. آن زمان که فهمیدم این پروتئوس بوده که

جایی در ساحل، در هیبت منلائوس پیر دریا را محکم در چنگ گرفته، منلائوس دست از تقلا برداشت. بعد از آن دریافتم چطور آژاکس مرده، آگاممنون و تمام یاران دیگر، اما از بخت بد من نمی‌توانم بمیرم؛ دیری است جنازه‌ی منلائوس کرم برداشته، با این حال صدایش از میان همه چیز برای خودش داستان را بازگو می‌کند. صدای من نیست، من خود این صدا هستم، نه چیز دیگر، بقیه‌ی چیزها عوض شدند، دوباره عوض شدند، از میان رفتند، حتی صدا هم، حتی تمام تغییرات آن، گرفته‌تر و زمخت‌تر می‌شوند، جذابیت خویش را از دست می‌دهند، خش‌دار می‌شوند، بی‌ربط، پوچ و خالی.

من وحشت نکردم، منلائوس در ساحل فاروس گم شد؛ او دیگر وجود ندارد و شاید هم همچون راوی داستان مشکوکش در مخمصه نیافتاده است. آن زمان که صدا خاموش شود او داستان را، داستان زندگی‌اش را، به سمت آنچه هنوز در چنگ دارد خواهد کشاند، تا زمانی که به گونه‌ای - توسط کسی - دوباره بازگو شود. سپس، عاقبت همچون تمام داستان‌ها و راویان خود داستان منلائوس نیز ظرف ده یا ده هزار سال فراموش می‌شود، با این حال من آن را نجات خواهم داد، من، در آخرین هیبت دهشتناک پروتئوس، در الیسیم ناشناخته‌ی شوهر آن زیبارو: آرزوی عشقی بی‌پایان و پوچ را.

آنونیمیا

سرفصل

آن زمان که سپیده دم، همچون نوک پستان های بی نقص هلن

به رنگ صورتی خوش رنگ رخ می نماید

که البته همچون دو مشک شراب بین شکاف پاهایش تاب می خورند و همچون پوست دباغی نشده اش ابلق فام است، پوستی که اکنون روی آن می نویسم:

رامشگر زیرک گشود دو چشم غرق شورآبه ی خویش

و اظهار کرد هنوز روز دیگری دارد در پیش ...

به زندگی خویش خاتمه داد. شاهکار خویش را آغاز کرد. دوباره به خواب رفت.

دست به دعا برداشت تا الهامی بر او نازل گردد:

ای ایزدبانویی با دو دست بر کمر! از گلوی این پسر سرده نغمه

آن که آگاممنون او را به تروا نبرده،

تا آنکه به پاسبانی عفت همسرش بنشیند، او را در خانه بر جای نهاده.

ای میوز^۱، بگو چگونه کلایتمنسترا

^۱ - نه پری و نیمه خدا، زاده ی زئوس و نیموزینه که سرچشمه الهام و ذوق و قریحه شاعران و رامشگران بودند. زادگاه آنها کوه هلیکون بود و صدایی بسیار زیبا داشتند [م.]

زندانبانش را به ترانه‌ای کرد اغوا،
با وعده‌ی شهرت قلب او را داد بر فنا؛
موسیقی هست همان هنری
که پسری جوان با آن خود را کشاند به تباهی
اویی که در هنر خویش در جستجوی موسیقی واقعی
در جهانی بود که از آن نداشت هیچ آگهی.
بگو چگونه عطشش به رونویسی آینده شد آشفشانی
از چه رو گذاشت تا آگیستوس حيله‌گر با کشتی
او را گسیل دارد به سیاحت دنیای واقعی و وحشی.
این ترانه‌ی تزویر بود که کشاند مخلصان
به آن جزیره‌ی بی‌نام و نشان
تا رفته از یاد تاریخ، خدایان و انسان
بسراید از خویشتن نادم و پشیمان.
و مرد. پوسید. و جنازه‌ی چرند خویش را طعمه‌ی مرغان ساخت.

اما پیش از آن چند کلمه‌ای را به رسم پایان نگاشت

سرمست از دُرد و رسوب آن میوز، که شخص زئوس خواهان او بود، پیش از آن که سر آن را برای همیشه بگذارد و او را در سبوی امید ناامید خویش بریزد، باید آخرین مسیر را هم بپیماید. آخرین نغمه‌ی رامشگر این شد:

روزی روزگاری

سرودم به طنز چکامه‌ای

به محضر اراتو^۲، آن میوز، تقدیم کردم شراب جرعه‌ای.

میروپ^۳ سر داد آوازی

”ای رامشگر من، نغمه‌ای! نوایی!“

پاسخ دادم ”شعار من این است، از بستر تا نغمه‌سرایی.“

در چنبره‌ی دشمنان گرفتارم

این روزها به نثر می‌نگارم،

وزن، قافیه و بیان شیرین را به کناری می‌گذارم؛

این کوزه‌ی دو دسته میوز [الهام] من است:

آن زمان که شراب را به ته رساندم

سبو را بر دوش انداختم و او را از قصه لبالب گرداندم.

از میانه‌ی داستان آغاز کردم، همانجایی که آن را به پایان خواهم رساند، جای افسوس دارد که تاریخچه‌ی به زنجیر کشیده‌ی شده‌ی من هنوز به پایان خویش نرسیده است. خداوند می‌داند که تا امروز صبح دیرزمانی بود که چیزی برای نوشتن نداشتم، دیگر نمی‌گویم چه طولانی زمانی بر این

^۲ - میوز محافظ عشق و اشعار عاشقانه، و ازدواج است. وی میوز اشعار شهوانی نیز هست. در تصویر بربطی و تیره‌های عشق و کمان در دست دارد [م].

^۳ - در اساطیر دختر اطلس و پلیون از هفت پری پلیاس که ملازمین آرتمیس خدای جنگل و شکار بودند که از چنگ اوریون گریختند و خدایان آنان را به ستارگان خوشه‌ی پروین مبدل ساختند. میروپ چون با یک فانی (سیزیف) ازدواج کرده بود به کوچکترین و کم‌نورترین آنها بدل شد [م].

صخره‌ی رها شده از سوی زئوس، در میان‌ه‌ی ناکجا رها شده بودم. همانجا، در میان‌ه‌ی ناکجا، شروع کرده‌ام، در نیمروزی تنها با نه کوزه‌ی شراب سرخ موکنایی به این ساحل کشانده شدم و به حال خویش رها شدم. بعد از چندین سال که به تازگی به آخرین ایشان هیوط کردم، خواهرانش را برای سه ترانه‌ی پیش از این نوشیدم: مهر سر آنها را یک به یک شکستم، آن عزیزان را تا انتها نوشیدم، و گداخته از احسان ایشان، نه تنها هر کدام را معشوقه‌ی عشق یک‌سویه‌ی خویش ساختم بلکه آنچه از آنان گرفتم را در قالب هنر عرضه داشتم. ایشان مرا تغذیه کردند و برانگیزاندند؛ من هم ایشان را مملو از تمام هنر خویشتن ساختم و آنها را لبالب از استعاره‌های مشترکمان به سوی جهان روانه کردم. نام‌های ایشان اکنون خاطراتی از ترانه‌های قدیمی را برایم زنده می‌کنند: ائوتروپه^۴! پلی‌هیمینیا^۵! گردن دوست‌داشتنی تریپسیکور^۶ را به یاد می‌آورم، شانه‌های بی‌همتای اورانیان^۷ را؛ در روپاهایم هنوز می‌شنوم که ملپومن^۸ در باد مرطوب غرب نغمه می‌خواند، هر چه عشق ما رنگ می‌بازد صدای او نیز محوتر می‌شود؛ بار دیگر گوش اراتو را لمس می‌کنم، ظریف‌تر از آن است که خاکی فانی آن را لمس کند، شکی نیست هنر دست آفرودیت است! با دیدن وقار کلیو^۹ تبسم می‌کنم، همویی که بیش از تمام خواهرانش ظرفیت شراب دارد بدون آن که مست گردد و به تلو تلو بیافتد؛ هنوز هم با دیدن

^۴ - میوز کاشف آلات متنوع موسیقی، آموزش و دیالکتیک. وی در تصور همواره فلوتی در دست دارد در حالیکه آلات موسیقی دیگر در اطرافش پخش هستند [م].

^۵ - میوز محافظ سرودهای روحانی و هنر تقلید؛ مبدع جغرافیا و دستور زبان. در تصویر رو به آسمان چنگی در دست دارد [م].

^۶ - میوز حافظ رقص که رقص، چنگ و آموزش را ابداع نمود. در تصویر تاج گان بر سر و چنگی در دست به پایکوبی مشغول است [م].

^۷ - میوز محافظ اجسام آسمانی و ستارگان؛ مبدع ستاره‌شناسی است. در تصاویر حامل ستارگان، کره‌ای آسمانی و قطب‌نمایی است [م].

^۸ - میوز محافظ تراژدی؛ او مبدع تراژدی و خطابت است. در تصویر ماسکی تراژیک در دست دارد و عصایی با خود حمل می‌کند [م].

^۹ - میوز کاشف تاریخ و گیتار. در تصاویر شیپوری در دست راست و کتابی در دست چپ دارد [م].

منظره‌ی عاشقانه‌ی تالیی^{۱۰} شوخ و سرزنده سری تکان می‌دهم، چطور حتی در آن زمان که زیر ضربات سهمگین عشق درهم شکسته بود به من آویخت. مخلوقات نازنینی بودند. گاهی اوقات دلم می‌خواهد بدانم جزر و مد زندگی ایشان را به کجا کشانده، آیا گذر عمر و دنیا کار آنها را به انجام رسانده یا ارباب سنگدل دیگری آنها را در صدفی نهان ساخته است. کدام عاشقان هماکنون دهان خود را با آن دهان‌های لطیف و نازک تر می‌کنند؟ آیا هنوز بار مرا در خود نگاه داشته‌اند، یا آن را بیرون ریخته و از دست داده‌اند، یا آن که آن را آشکار ساخته‌اند؟

با تمنای کالیوپه^{۱۱}، آخرین ایشان، اندوه خویش از به دور انداختن‌شان را تسلی دادم. برای یک عاشق دردناک است که عامل هوس خویش را همیشه در برابر داشته باشد - برهنه، خونسرد، باوقار - و او هم از ارضای تمام هوس‌های آتشین وی سرباز زند و تنها روی زیبای خویش را به او بنمایاند! چه پرهیزی را بر خویش تحمیل کردم - نیمه‌تمام، نیمه‌تمام و معیوب، من که از سنگ نبودم، او همانجا ایستاده بود، لبریز از زندگی، مملو از آنچه در طلبش بودم، عرقی ظریف از دست نوازش آفتاب بر پهلویش نشسته بود، و همچون تمام خواهرانش تا ابد دست‌نیافتنی بود! شب فرا رسید، وقتی هوس بر من چیره شد، اعتراف کردم. عهد خود و سرپوش او را شکستم؛ شب‌هایی دیگر از پی آن گذشتند (در هر فصل هرگز بسیار نبودند اما از لطف زئوس، و الطاف مضاعف آپولون، چه فصل‌هایی تهی از هر چیزی که سپری نشدند) در آن هنگام به رغم تمام نیت‌های تازه و لعن و نفرین‌هایی که بر اراده‌ی ضعیف خویش فرستادم، درست همان زمان که او را به دامگه هوس خود کشاندم، با

^{۱۰} - میوز محافظ کمدی و طنز؛ او کاشف کمدی، جغرافیا، هنر معماری و کشاورزی بود. همچنین محافظ مجالس هم‌نشینی و ضیافت بوده. در تصاویر همیشه ماسک تئاتری شادی و ناراحتی را به همراه دارد [م].

^{۱۱} - میوز ارشد، او هم‌نشین شاهان و شاهزادگان است تا عدالت و آرامش را برقرار سازد. او محافظ اشعار حماسی و هنر بلاغت است. بنا به اساطیر هومر برای نگاشتن دو شاهکار خود از او کمک خواست و به همین دلیل در تصاویر برگ‌های گان را در یک دست و دو کتاب هومر را در دست دیگر دارد [م].

اندکی از او بار خویش را سبک کردم. اما او را یکسره در کار نگرفتم و جایزه‌ای که در آرزویش بودم، و او به رایگان به من ارزانی می‌داشت، را تصرف نکردم. تا این که آخرین شامگه فرا رسید! تا سحرگاهی که در پیش است! در این برهه‌ی ملال‌آور غیرقابل وصف که اینک خود را می‌نمایاند، دیگر چیزی برای نوشتن ندارم، چیزی نیست تا با آن کاری که عهد کرده بودم او مرا به آن الهام دهد، به انجام برسانم، و با آن در آخرین پرده از حکایت عاشقانه‌ی ما و زندگی خود او را به کشتی بنشانم.

کالیوپه آمد، نیرویی تازه به من داد؛ زمان نمایش فرا رسید!

عاقبت این قصه‌ی بی‌نام خویش را افشا خواهیم کرد، و بعد از آن ...

ای میوز عزیز، به اینجا بشتاب؛ باید تعمیم دهد شعر تو این سرگردان!

(۱)

مرکب اختاپوس، خرقة‌ی تیره و تارش، خون جگر من، شراب الهامم: بر پوست دباغی نشده‌ی هلم، با نشانگان خویش ناخوشی‌هایی که همنام او در طول زمان پدید آورد را ثبت می‌کنم، بستر منلائوس گیسو طلایی را رها کرد و دو لنگ خویش را برای پاریس و دیگران گشود.

مشکل من اینجا بود که در دوران خانه‌شاگردی نتوانستم با "دختر زئوس، کلایتمسترای زاده از تخم" و دیگران رو در رو شوم، یا اینکه ظاهر فریبنده‌ی واقعیت را جدی بگیرم. هر چند جوانکی کم سن و سال بودم و بویی از پیچیدگی و کارآزمودگی نبرده بودم، آن زمان که آگامنون درباره‌ی غرور و افتخار، مسئولیت‌پذیری ما برای متحدانمان و سایرین لاف می‌زد، نتوانستم قیافه‌ای مغبون و متحیر به خود بگیرم. اما خود را تحمیق نمی‌کنم: اگر هیچ وقت دنیا و ملاحظات ملال‌انگیزش را

جدی نگرفتم تنها به این خاطر بود که نتوانستم خودم را جدی بگیرم؛ اکنون چندی است که می‌دانم دلیل آن موحش بودن واقعیات زندگی است. عشق میروپ، فاحشگی هلن، صدای منلائوس، سلاخی شدن دختر آگامنون برای خوشایند کارشناس هواشناسی - تمام عشق‌های بزرگ و مرگبار زنان و مردان، گرگ‌ها، قورباغه‌ها، بلبل‌ها؛ این اشتغال به حفظ حیات و چسبیدن به آن با هر دو دست - همه و همه از همان روز نخست سبب وحشت من بوده‌اند. آن زمان که جوانان دیگر به زوبین‌بازی مشغول بودند، من نواختن بریط را آموختم. بدقیافه‌ترین مرد آرگوس نبودم؛ هوشی تیز و گوش‌نیکو داشتم و می‌دانستم چگونه باید زنان را سرگرم کنم. با اندکی از آن فضایل (و البته شهامتی بیشتر و شانس‌بهرتر در داشتن خون نجیب‌زادگی) من هم می‌توانستم پاریسی دیگر باشم؛ زنان به دام عشق متکبرانی چون منلائوس یا گردن‌کلفت‌هایی چون آگامنون نمی‌افتند؛ بلکه جوانان حيله‌گری همچون پاریس، با همان لطافت زنانه، با چشمان شیطنت‌بار، زبان شیرین و انگشتان چالاک‌شان هستند که قلب دوشیزگان را به لرزه می‌اندازند و شیادانه پرده‌های بکارت را سوراخ می‌کنند. آفرودیت مراقب آنچه به او تعلق دارد هست، بگذار او هم هلن خویش را داشته باشد!

میروپ شیردوش این ترانه را در هجده سالگی بر او خواند، خوش‌اندام‌ترین و صادق‌ترین موجودی که با الهام خویش بزچرانی را به رامشگری رساند. از آن پس هر روز شنوندگان خود، چهل بز ماده و پری چشم‌درشت، را به چرا بردم، و در همان حال که به میزان تحمل ایشان اعتنایی نداشتم، ترانه‌های ابداعی خویش را به گوش آنها خواندم. ساده‌لوحانه و بیگناه از معصومیت خواندم، به گمانم از عشق خواندم و میروپ مشهور کوزه‌ی خویش را بر زمین گذاشت، طره‌ی مویش را کنار زد، با تبسمی گوش‌فرا داد. به گمانم در حال و هوای بداهه‌پردازی خویش، از نذر خویش برای کسب آوازه در این دنیای بزرگ آواز سر دادم. کندوی درون کلهام به وز وز افتاد "حتماً بسیاری همین آرزو را

داشته‌اند.“ اما می‌توانست به من نشان دهد که هر مرتعی در یونان بزهای خال خالی و بریطنوازان سرگشته‌ی خویش را دارد، من رام و بی‌دست و پا نبودم، رویای من در هیئت محبوبم، سبک فرود آمد و بر سه پایه‌ای جای گرفت: در اولین پایه، همان حال که ایشان و رویای دهاتی‌وارشان را به سخره گرفتم، در پی جرعه‌ای زندگی آنها را مکیدم؛ همانطور که در ترانه‌هایم گفتم دنیا بزرگ و وسیع بود، شهرهایش مملو از افراد مستعد بودند؛ من یک پشم‌چین دهاتی، بیسواد، فاقد تربیت که به تازگی به صدای خویش پی برده بود، عاری از سبک، بی‌قرار در دنیا و در درون خویش بودم - تا آن حد که تنها امید واهی به پوست انداختن مرا سراپا نگاه داشته بود. با در نظر گرفتن خوبی‌های روستا و زندگی در نقش پسری بزچران که قسمت من بود، بدون این خیال که موسیقی من سرانجام مرا همچون اوریون به میان شکارگاه‌ها پرتاب خواهد کرد، تا آن زمان خود را به قعر دریا پرتاب کرده بودم. احتمال هیچ سرنوشت دیگری ممکن نبود؛ فقدان هیجان‌آور گزینه‌های دیگر زبان مرا به حرکت واداشت؛ آرزویی که دیگران تنها در دلشان می‌پروراندند برای من الزامی قطعی به حساب می‌آمد.

دوم اینکه، تا بدان جا ناآموخته و کم‌دانش بودم که کسی را نمی‌شناختم تا به اندازه‌ی من به زجر خیالش مبتلا شده باشد. خصوصاً زمانی که به بزچرانی مشغول بودم، هر چه در جهان بود حالتی مسخره و مودیانه به خود گرفت؛ انگار دامنه‌های زیتون‌زار یکسره به همه‌همه افتادند، زنبورها نبودند، بلکه صدای خش خش مرموزی همه جا را پوشاند؛ بزها آرام آنجا چریدند، نرگس‌ها پشت سر من چشمک زدند و گردن تکان دادند؛ کوهستان متفکرانه یادداشت برداشت؛ نور شدید خورشید به لرزه افتاد؛ با دستها و پاهایم بیگانه بودم. وقتی این خیالات مرا فرا گرفت، خود می‌روپ هم همچون ابولهلوی غریب و موخس شد: جسم بی‌نقصش، ضربان قلب و نفس‌هایش از شدت وحشت مرا منکوب کردند: گوش‌ها! انگشت‌ها! چه موجودی بود، من نبودم، که آنچه مدعی بود عاشق من است را در

خود نهان کرده بود؟ نعلش خودم به آدم‌خواری بدترکیب بدل شد که مرا در بدو تولد بلعیده و تا به حال به زحمت به هضم آن مشغول بود؛ آیا می‌روپ می‌توانست آنچه من نمی‌بینم را ببیند، اینکه چه کسی از اندرون در هم فشرده این موجود سخن می‌گوید؟ در آن زمان من و او، که در اصل دو بزر بودیم، عشق‌بازی پر سر و صدای فریگ‌وار^{۱۲} خود در میان دره‌های کوهستان را ابداع نمودیم و پنجاه روش عالی برای التذاذ کشف کردیم که هر کدام از آنها، که خودمان آن را آموختیم، برای اولین بار در نوع خود اجرا می‌شدند - تنها وقتی بزچران را می‌دیدم که با دهانی قفل شده در کنار بزها، بهت‌زده به تماشای شگفتی‌های این جهان ایستاده، لذت برمن حرام می‌شد.

علاوه بر این دو، سومین تمهید برای این خیال خام همانجا بود، میروپ، واقعی‌تر از خود من یا دست کم دو برابر واقعی‌تر از آنچه در رویاهایم بود: وقتی بقیه نتوانسته بودند ثابت کنند که خدایان تقدیری خاص را برایم مقدر کرده‌اند، واقعیت تبار او، غیرقابل انکار و به همان اندازه شگفت‌انگیز، دلیلی بر آن شد. روحی چنین تازه و بی‌پیرایه، در چنین هیبتی - باور کنید که بیش از این نمی‌توانم توصیف کنم - که لایق گرم کردن بستر هر پادشاهی است را باید برگزید تا برخلاف ذات نفس‌گرایی، گوش و قلب و مطبوع‌ترین چیزهای خود را تقدیم این جوان کند، کسی که حس می‌کرد دنیا و تمام چیزهای درون آن، به استثنای خود او، واقعی هستند ... در باغچه‌ای از اکلیل‌های وحشی، با دوپای از هم گشوده بالای سر من ایستاد، بر پوست زرینش عرقی لطیف از عشق‌بازی‌مان نشست، موهای طلایی‌اش بر اطراف‌مان خیمه زد؛ میروپ گفت: "عاشقت هستم"؛ در همان حال که یکی از چند من درونم اعلام کرد "من هم همینطور"، دیگری در شگفت بود که آیا این همان پری بود که دست رد به سینه‌ی زئوس زده یا دوشیزه‌ای که نمی‌توانست چیزها را به درستی درک کند، و سومی به وجد

^{۱۲} - منسوب به فریگ، در اساطیر اسکاندیناوی همسر اودین و ایزدبانوی عشق و ازدواج [م].

آمد: "دیگر چیزی غیرممکن نیست!" و بر آن شد تا در همان حال که بر اوج قله‌ی عشق صعود کرده، با سرخوشی قله‌ی پارناسوس^{۱۳} را اندازه بگیرد.

آیا نمی‌دانستم که بالاپوش چند کوهنورد تپه‌ای که گفتم را به زیر خود گرفته بودند، چه تعداد از ایشان آزموده‌تر و باهوش‌تر از من بودند، حتی برخی از دوران کودکی برای صعود آموزش دیده بودند، بر هر پرتگاه و گذار این کوهستان آشنا بودند، تجربیات کوهنوردان قبل را بارها و بارها مرور کرده بودند ... اما من این کارها را نکردم، تنها در کنج خیالاتم تمام احتمالات یأس و شکست را تصور کردم و وقتی به آنها ننهادم. همچون پسری روستایی، بیگانه با وسعت شهر، که انتظار دارد در دیدار اول خویش از آنجا با تنها نشانه‌ای، که از میان هزاران نشانه، از آن محل شناخته راه خود را بیابد، و البته برخلاف تمام استدلالات منطقی موفق هم می‌شود، زمانی که بزها را در موسم فروش به موکنای طلایی بردم تا در مزایده بفروشم، هرچند باید تمام رامشگران و نقالان حرفه‌ای که در تمام میخانه‌ها خوانده بودند مرا به وحشت می‌انداختند، نترسیدم و به سوی دروازه‌ی شیرنشان روانه شدم، بربط خویش را به دست گرفتم و با نشاط آوازی با صدای بزها سر دادم، هیچ شکی نداشتم که خود ملکه آن را خواهد شنید و مرا به حضور خواهد خواست.

این آواز، که کمابیش فی‌البداهه بود، داستان جوانی بود که در قطعه‌ی اول خود را معرفی می‌کرد، اینکه عاشقی دهاتی و تازه‌وارد از بیشه‌زاری دور بود: در سروده خود گفت که چه انسان باشکوه و چه مصاحبی شایسته برای ملکه است. در قطعه‌ی دوم توسط پیرزالی به خود فراخوانده شد که علی‌رغم ظاهر فاحشه‌وارش مدعی بود در حقیقت ملکه‌ای در لباس مبدل است؛ او آوازه‌خوان سرخوش را با

^{۱۳} - در اساطیر یونان کوه پارناسوس محلی بود که میوزها همیشه بدان جا رفته و برای آپولون به آواز و پایکوبی می‌پرداختند [م].

خود به بستری محقر در فاحشه‌خانه‌ای معمولی برد، که مدعی بود بخشی از قصر است که به امر او به صورت یک فاحشه‌خانه بازسازی شده است؛ برایش توضیح داد که فاحشه‌های جوان و پیری که در آنجا پرسه می‌زنند، در واقع بانوانی متشخص در حرفه‌ی خود هستند، جاکش‌ها و عمله‌ها نیز عشاقی در لباس مبدلند. آیا این تغییر قیافه‌ها به چشم رامشگر زیاده‌روی بودند؟ نباید فراموش کرد که هوا و هوس اشراف همچون خدایان است: قدرتمندانه برآورده می‌شوند و عواقبی شدید دارند. در قطعه‌ی سوم افشا کرد از این که جوان با او همچون زنی خیابانی همبستر شود، لذت می‌برد، که البته این کار رسمی جدید در میان بانوان طبقه‌ی اشراف است؛ به این خاطر او را به عنوان اولین ماجراجویی خود در این رسم تازه انتخاب کرده که اگر چه مسلماً از نژادی شریف نیست، اما به نظر از دیگر افراد عامی نجیب‌تر بود؛ برای آنکه این تظاهر به واقعیت بپیوندد، جوان باید بهایی افزون‌تر از آنچه او برای عشقبازی مقرر کرده را بپردازد. جوانک با قهقهه‌ای مؤدبانه پذیرفت اما خاطرنشان ساخت که این مبلغ گزاف برائت او از فاحشگی را خدشه‌دار می‌سازد؛ اگر می‌خواهد تنها واقعیت را محقق نماید باید اجرتی کمتر از آنچه مشخص کرده را دریافت کند. البته آن بانوی محترم تا قیافه‌ای آزرده به خود نگرفت به این امر راضی نشد، و تنها درخواست کرد که به خاطر اجرای افتخارآمیزش چیزی اضافه به او بپردازد. در قطعات پنجم و ششم، که به گونه‌ای شهوانی در قالب قطعات آوازی یک‌نفره‌ی ستودنی تصنیف شده، آنها با اشتیاق مشغول به کار شدند؛ در قطعه‌ی هفتم، زن درخواست اجرت و اضافه بها نمود اما عاشق رامشگرش سرباز زد. در قطعه‌ی هشتم در مقابل اعتراض خشمگینانه‌ی زن پاسخ داد که به رغم ظاهرش همچون ملکه‌ای عشقبازی کرده؛ نژاد شریف او از ورای هوشمندانه‌ترین تغییر قیافه‌ها هم مشخص است. او از کجا می‌داند؟ برخلاف ادعایش او آن دهاتی که وانمود کرده نیست، بلکه شاهزاده‌ای تبعیدی بود که از خشم پادشاه کشور همسایه

گریخته، پادشاهی که ملکه‌اش، تا پیش از شکفته شدن این عشق، معشوقه‌ی او بود. به آن بانوی محظوظ و شکاک التماس کرد تا هویت او را برای اشراف محلی که خود را زیر ماسک‌هایشان پنهان کرده‌اند، افشا نسازد، در عوض او هم عهد کرد تا هرگز پیش کسی لاف همبستری با علیاحضرت را نزند. در همان حال که او را از فاحشه‌خانه بیرون می‌کشاند و او سرخوشانه در شگفت بود همدمش ملکه‌ای در لباس فاحشه بوده یا فاحشه‌ای در لباس ملکه، و همینطور جای این دو عوض می‌شد، دو نگهبان مسلح مرا دستگیر کرده و به اتاقی در بالای میخانه کشاندند. کثافت از در و دیوار اتاق می‌ریخت، اتاق مملو از جمعیت بود؛ در کنار پنجره‌ی مشرف بر دروازه‌ی شیرنشان بانویی شاهنده در میان خدمتکارانش پناه گرفته بود.

خواست تا درباره رامشگر بداند: آیا او شاهزاده‌ای در لباس عادی بود یا شیادی دهاتی؟ در میان رعشه‌هایم دو چشم براق میان صورت استخوانی‌اش را دیدم. ضربه‌ای به زه نواختم تا لرزش دستم را بیوشانم، حافظه‌ی بیدار شده‌ام را به دنبال قافیه‌ها زیر و رو کردم، نفسی کشیدم، در پاسخ آواز سر دادم:

همانگونه که قلبی دهاتی می‌تواند زیر ردایی صوری^{۱۴} شود پنهان

هر دهاتی نفهمی هم می‌تواند بازی کند نقش شاهان

هر مردی می‌تواند پادشاهی باشد در نهاد خود یا در قیافه

کدامشان عاشقی شاهوارتر است؟ باید پرسید از ملکه!

^{۱۴} - منتسب به صور از بنادر فینیقیه در قدیم، نوعی پارچه فاخر محسوب می‌شده است [م].

و بلافاصله افزودم: "اما از من نپرسید از کدام ملکه باید پرسید، چون مدت زیادی نیست که در شهر بوده‌ام، تفاوت آنها را نمی‌دانم."

ندیمه‌ها دست بر دهان گرفتند؛ چشمان بانو برقی زدند که نفهمیدم از سر خشم بود یا تأیید. "مراقب باشید در این مورد آموزش ببیند." رو به آقای فریه که از ظاهرش معلوم بود خواجه است، امر کرد. سپس با ترشرویی ما را مرخص کرد. یکباره، گویی به انتظار سر رسیدن کس دیگری بود، رو به سوی پنجره برگرداند.

داستان را ادامه بده، حاشیه نرو: خود کلایتمنسترا بود که نمی‌خواست از لذاذذ بازار مکاره در آن آپارتمان چشم بپوشد. خواجه‌اش - که مشخص شد رامشگر ارشد است - قطعه‌ای طلا به من داد و امر کرد هر زمان به شهر آمدم در آبدارخانه آگامنون خود را به او معرفی کنم، شاید علیاحضرت میل داشته باشند دوباره صدای مرا بشنوند. با وجود آن که فردا در خلال بازگو کردن این داستان، اعجوبه‌ای موطلایی سر بر سینه‌ام نهاده بود، باز هم در شگفت بودم آیا تمام اینها حقیقت داشتند یا خیر.

در حیرت شدم. "پادشاه و ملکه واقعی هستند، آنها می‌خواهند که من رامشگرشان باشم!"

میروپ با انگشت روی بازویم زد و گفت: "به این خاطر که تو بهترینی." توافق کردیم که بهتر است من به شهر بروم، شاید هم در آنجا زندگی کنم؛ از طرفی درست نیست به مانند بسیاری دیگر ریشه‌ها و لهجه‌ی دهاتی‌ام را کنار بگذارم: دست‌کم در آواز (که تنها منزلگاه شاهان و درباریان است) چنین کاری محکوم به شکست است. هرچند تردیدی نیست که شهرت و هوش مرا تغییر خواهند داد، اما من نباید خود را به خاطر آنها عوض کنم، از سویی میروپ عقیده داشت اگر دنیاپرستی

کورکورانه دنبال شود به تکبر بدل خواهد شد، از سویی دیگر نظر من این بود که حفظ معصومیت
تصنعی رذیلانه‌تر است.

به او گفتم: ”هر از چندگاهی لطف کن پیش من بیا تا فراموش نکنم چه کسی بودم.“

به انگشتانم که در آن دوران کاملاً از نواختن بربط پینه بسته بودند، ضربه‌ای زد. ”ملکه بسیار زیبا
بود؟“

قول دادم دفعه‌ی بعد بیشتر توجه کنم. اندکی بعد با بزها خداحافظی کردیم و به سوی موکنای
به راه افتادیم. میروپ از ازدحام جمعیت و ارابه‌ها ترسید و رفتارهای بی‌ادبانه‌ی مردم او را به وحشت
انداخت، تا این که برایش توضیح دادن تمام اینها بخشی از هیجانات زندگی شهرنشینی است. هر
روز، تمام روز را در آپارتمان محقرمان به تمرین هنر خویش مشغول بودم، هنری که پیش از این
تنها زمانی که حوصله داشتم به آن می‌پرداختم؛ یک روز عصر خود را به آشپزخانه‌ی شاهی معرفی
کردم و در آنجا ده‌ها شارلاتان و رامشگر دیگر نیز بودند که نوبت داشتند. شرمسار از بودن در میان
ایشان، بدون هیچ اشاره‌ای به داشته‌های خود، با علاقه به لطایف هجوآمیزشان در مورد کسانی که
در اشعارشان چاپلوسی آنها را کردند گوش فرا دادم، و با اکراه شاهد استعدادهایی تصادفی بودم که
تا رسیدن نوبت‌شان برای سرگرم کردن پادشاه، با آنها مشغول اجرا برای همدیگر بودند. من نیمی از
مهارت و هوش آنها را هم نداشتم، با این حال آوازم، که با داشته‌های دهاتی خویش تصنیف کردم -
در مورد موشی روستایی و موشی شهری، یا جنگ میان موشها و مورچه‌ها - به خوبی مورد استقبال
قرار گرفت. خصوصاً زمانی که با ترفند ایهام و استعاره برخی افراد معین در دربار - آنانی که همچون
پادشاه با طنز بیگانه بودند - را زیرکانه هجو کردم، دیدم که چشمان کلایتمسترا در بالای جام

شرابش برقی زدند، گویی گفتند: ”هر چقدر دلت خواست سر این جماعت کلاه بگذار، اما فکر نکن که می‌توانی مرا هم فریب دهی!“ و یکی دو سکه راهشان را به سوی من پیدا کردند. برای یک جوانک دهاتی بی‌نام و نشان شنیدن تمجید از اشعارش و پیش‌بینی آینده‌ای در راه رامشگری از سوی شخص ملکه خوشایند بود. وقتی به خانه برسم، که زودتر از طلوع نخواهد بود، هر آنچه دیده و انجام داده بودم را برای محبوب خواب‌آلوده‌ام تعریف خواهم کرد، و اگر روز آغاز نشده باشد با هم عشق‌بازی خواهیم کرد، که البته صد افسوس تا آن زمان فرا خواهد رسید. اولین قطعه‌ی طلا را پیش آهنگری بردم تا حلقه‌ای از آن بسازد، تحفه‌ای برای هدیه‌ای که خدایان به من دادند؛ اما در برآورد اندازه اشتباه کردم و نگران گم شدن آن شدم، به همین خاطر میروپ پیشنهاد کرد که به جای او آن را در انگشت کند.

(۱/۲)

روزی روزگاری قصه‌ها را بی‌حاشیه تعریف کردم، تخلیص و اغراق را در پی هم می‌آوردم، شخصیت‌ها و روابطشان را پیش می‌بردم، بر جزییات روشن و آرایه‌های ادبی تکیه می‌کردم. دیگر آن تازه‌کار کنار دروازه‌ی شیرنشان نیستم؛ به کار خویش واردم. اما می‌ترسم که این تجملات برای ما، من و هلن، زیاد باشد؛ بهتر است به جایی که اکنون در آن هستم بپردازم؛ نمایش واقعی برای ارادتمند شما آن است که به این داستان شاخ و برگ دهد - نه طرحی که نفس دنیا را در سینه حبس کند، بلکه تنها روایتی از جایی که در آن هستم. به هر روی این قصه‌ای قدیمی است، این هم

قطعه‌ای از آن است؛ جنازه به همراه لاشه‌های دیگر باد می‌کند؛ من استخوانی به سوی شما می‌اندازم، تا هر طور که مایل باشید یا گوشت آن را جدا کنید، یا تنها دندان‌ها را بزنید.

آنچه در ذهن داشتم یک *آنونیمید* در نه قطعه بود که منعکس‌کننده‌ی (گویی همسایه‌ی خود را برهنه و او را نظاره کرده باشید) نه کوزه‌ی دو دسته، نه میوز باشد؛ یا هفت قطعه و یک سرفصل و یک اختتامیه: سالهای رها شدنم در جزیره که به همراه علل و عاقبت آن در یک قاب قرار بگیرند. باید مقدمه پایه ریزی شود، که خوشبختانه شده، و طرح اصلی و صدای روایت و دیدگاه آن: رامشگری که به چند آجر لعابی اژه‌ای^{۱۵} چسبیده داستان خویش را آغاز می‌کند، پیش می‌رود تا به خویشتن هویت ببخشد و شرایطی که منجر به این مخمصه شده را بازگو نماید. قطعات یک الی چهار بازگو کننده‌ی همین شرایط است، قطعات پنجم تا هفتم مراحل زندگی او در جزیره در مقابل دورانی که به رامشگری مشغول بوده - به ترتیب، وراجی ساده‌لوحانه، سکوتی رخوتناک، و اندکی خودشناسی - را نشان می‌دهند و زمان حال روایت را به زمان حال راوی می‌رسانند. اختتامیه گونه‌ای شعر پایانی است برای هر چشمی، که برخلاف انتظار، ممکن است روزی آن را بخواند. لیکن هرچند قرار است شما به ترتیب این قطعات را پشت سر بگذارید، آنها به این صورت تنظیم نشده‌اند: بعد از نگاشتن هر قطعه ترسیدم که برخلاف برنامه‌ریزی‌ام جای کافی برای بازگو کردن تمام داستان نداشته باشم؛ از آنجا که قطعه‌ی چهارم بزنگاه قصه است (سرفصل و سه قطعه قبل از آن، سه قطعه و اختتامیه پس از آن)، پوست هلن را به دو بخش تقسیم کردم تا از برقراری تناسب درست در روایت مطمئن شوم؛ سپس، به جای آن که با شرح وقایعی که در سرفصل از آن خبر داده شده پیش روم، از آنچه پیش از این، در ابتدای میانه‌ی داستان، به آن اشاره کردم خط گرفته و قطعات پنجم، ششم و هفتم را

^{۱۵} - منسوب به دریای اژه [م.]

نوشتم. در ابتدای اختتامیه مکث کرده و جا را برای آخرین کلمات خویش خالی گذاشتم، بازگشتم تا قطعات اول، دوم و سوم و قطعه‌ی چهارم را بسرایم. اما افسوس، هر چه پیش رفتم بیشتر به موضوع پرداختم تا مقصود و هدف خویش. دست کم مدتی به جای نشان دادن ناچار به قصه‌گویی شدم. اگر ناچارید گفتگو کنید و همین طور حرکت کنید، بهتر است به تئاتر بروید.

خوب در این صورت: باقی قطعه‌ی یکم باید نشان می‌داد که چگونه رامشگر به جای آن که به حیوان دست‌آموزی برای سرگرمی کلایتمنسترا بدل شود، تحت نظارت خواجه بیش از پیش هنرمندی حرفه‌ای می‌شود. پاراگرافی معمولی ادامه می‌یابد: ما ادامه دادیم، من و ملکه، خصوصاً زمانی که قضیه‌ی پاریس برملا شد و آگاممنون دوست پسرهای خواهرزن خویش را به خدمت فراخواند. من بیشتر از کلایتمنسترا تحت تأثیر صدای چکاچک نیزه‌ها و اراجیف راجع به غرور ملی قرار گرفتم، او حتی اهمیت نداد که چه بر سر هلن آمده است. در خانه‌ی تانداروس او همان جوجه اردک زشت بود، کلیته، نفر دوم در خانه‌ی آترئوس؛ او می‌دانست که آگاممنون به برادرش حسادت می‌کند، و اینکه تعداد زیادی از دختران برده‌ی تروژانی، در همان حال که او سرگرم گرفتن انتقام غرور خانوادگی خویش است، احتمالاً بیش از تمام آنچه او در این مدت شاهد بوده، جواهرات خانوادگی را به چشم خواهند دید. هر چند سالهای زندگی در موکنای او را وحشی و سرسخت کرده بودند، هنوز هم بانویی تمام عیار بود؛ جای تعجب داشت که چطور سال‌ها پیشتر از وقوع جنگ به آگاممنون خیانت نگرده بود ...

چنین عباراتی علاوه بر کارکرد توصیفی خود سبب آشنایی و شیفتگی هر چه بیشتر رامشگر با امور درباری می‌شوند. با در نظر گرفتن نیروی جوانی و خامی سابقش، به نظر می‌رسید که پیچیدگی‌های توأم با حرفه‌اش به ملزوماتی برای نشان دادن کاهش قوایش در مقابل میروپ تعبیر شود (که

البته پیش از این خواجه‌ی حاجب و رامشگر ارشد از آن خبر داده بود، و یا بالعکس. میروپ در عین حالی که به دستاوردهای معشوق خویش افتخار می‌کرد، به ملاطفت اعلام نمود که همان زندگی ساده‌ی بزوار در مراتع و همان ترانه‌هایی که در آنجا می‌خواند، که به نظر امروز از آنها شرمسار بود، را ترجیح می‌دهد. خود رامشگر هم به این فکر کرد که آیا تغییرات حادث در زندگی و کارش اوضاع را بهتر کرده یا نه: حقیقت امر - همانگونه که در دیدار مجددشان از گله به صراحت ابراز کرد - این بود که او دهات را ترک کرد و علیرغم تمام موفقیت‌هایش هنوز کاملاً در دربار پذیرفته نشده بود، و از این رو حس می‌کرد که به هیچکدام از این دو جا تعلق ندارد. پیش از این در ترانه‌هایش بزه‌های نر و ماده را به صورت دافنه‌ها و کلونه‌ها^{۱۶} تصویر می‌کرد؛ حالا عشاق درباری را در شکل گوزن‌های نر و ماده تصنیف می‌نمود. نگران بود که نکند ترانه‌هایش پاره‌ای اوقات مضحکه، اوقاتی دیگر تند و تلخ و حتی نامفهوم باشند! علاوه بر این، آوازه‌اش در موکنای موقعیتش را دشوارتر کرده بود: از یک سو آگامنون برای منافع ملی بر ترانه‌هایی بر ضد تراوا اصرار داشت، از سویی دیگر کلائیتمسترا ترانه‌هایی در مخالفت با ایلپاد طلب می‌کرد که آتش خشمش را فرونشانند. او نیز تا آن زمان سعی داشت با کارهای شبیه هجو موقعیت بغرنج خویش محتاطانه پیش رود - خواجه‌ی پیر بر اثر رماتیسم بازنشسته شده بود و راوی ما، علیرغم جوانی‌اش، به خود اجازه داد تا خود را در میان داوطلبین این شغل تصور کند: آیا تا این اندازه اعتبار داشت، آیا این کار مشکل‌گروکشی و درخواست لطفی به جای آن را حادثر نمی‌کرد. این نگرانی‌ها دیری نمی‌پاییدند (استدلال او این بود)، کسی نمی‌تواند ادعای گذشتن از سادگی و معصومیت یا گذاشتن پا جای پای دیگری را بنماید، مگر اینکه از همانجایی که آن دیگری ایستاده بود شروع کند. میروپ پاسخی نداد؛ رامشگر تلاش کرد تا با سروده‌ای تازه او را

^{۱۶} - نام شخصیت‌های یکی از قدیمی‌ترین داستان‌های عاشقانه یونانی که توسط لانگوس در قرن دوم میلادی نگاشته شده است [م.]

سرگرم کند، اما به نظر نمی‌رسید که او و دیگر بزها (که پیش از این به هنگام خواندن به دور او جمع می‌شدند) علاقه‌ای داشته باشند. ادامه بازدید خوب پیش رفت.

(۲)

قطعه‌ی دوم در موکنا‌ی آغاز می‌شود که یکسره در هیاهوی مهیاسازی جنگ فرو رفته است. رامشگر در استعاره‌ای بدیع صحنه را به کندوی زنبور عسل تشبیه می‌کند که البته براساس پیش-بینی‌اش این استعاره نیز همچون تمهید آغاز داستان از میانه‌ی آن از سوی رامشگران آتی مورد سرقت ادبی قرار خواهد گرفت؛ حال گریزی به خود جنگ می‌زند:

جنگ، جنگ! از یک طرف به مجوز آن بدبین بودم - جنون لعنتی بود، خواه هلن یا هلنسیانت جایزه‌ی آن باشد یا نه - و از طرفی دیگر میهن پرستی من هنوز مهیای جنگ نبود: اگرچه آرگوس را از صمیم قلب عزیز می‌داشتم، تردید نبود، تروا هم جای خوبی بود، می‌شد همانند زنان خودمان درباره‌ی زنان تروژان هم شعر سرود. با جنگ و جنگاوران، پیش به سوی هادس: خیال باطلی در مورد این اردوکشی در سر نمی‌پروراندم.

با این حال خواستم تا با ایشان همراه گردم! شاید به عنوان گچکارتان، یا سنگ تراش‌تان، می‌توانید فقط او و میوز را، همچون زنی پیشگو، در غاری نهان کنید تا کار یک عمر را به انجام برسانید؛ اگر تمام پسران اراتو توان آن را داشته باشند که در تمام روزهای خود اشعاری دوازده خطی در مورد

پیشانی پروفیریا^{۱۷} یا ناف آلتیا^{۱۸} بخوانند، می‌توانند آنچه بیرون اتاق خواب‌هایشان در دنیا رخ می‌دهد را فراموش کنند. اما رامشگر شما که مشتاق است دنیای خود را بسازد و آباد کند، بهتر است دنیایی که خود در آن است را بهتر بشناسد، خواه اینکه این دنیا برایش اهمیت داشته باشد یا نه. باور دارم که از آغاز می‌دانستم در تقدیر من حماسه‌ای خاص رقم خورده است: اینکه باید سالهایی را در موکنای و اینجا (یعنی اینجا، همین جزیره که اکنون در آنیم) به تولید نغمه‌هایی زیرکانه، هجویات و از این دست چیزها و شاگردی عشق و تمرین لاس زدن بگذارم تا آمادگی همسررداری و سروری بر کالیوپه‌ی سرین‌گنده و هرکول‌های این قصه، همانطور که زئوس برای آکمنا^{۱۹} بود، را به دست آورم. آگاممنون طی خطابه‌های بسیج عمومی خویش جنگ را اعلام نمود "اصل اول نسل ما؛" چطور در حالی که آن را از دست داده‌ام باید با اعصار آینده با زبان خودمان سخن بگویم؟

او افزود: بعدها پذیرفتم که من از نسل آگاممنون، اودسئوس و دیگر عربده‌کشان عظیم‌الجثه نبودم (حقیقت این که جوانتر از آن بودم که با ناوگان همراه شوم)، از نسل تلماخوس و اورستس و سایه‌های رنگ‌پریده‌ی ایشان هم نبودم. به این نتیجه رسیدم که سخن گفتن از چیزی که به عمر دچار است، به جای لایزال دستاوردی ناچیز است؛ فهمیدم عضو نبودن در هیچ نسلی گنجینه‌ی تذکره‌ی خروج از تاریخ یا معافیت از بلیط زمان است. اما به پادشاه التماس کردم تا مرا با خود ببرد، وقتی درخواستم را رد کرد سرافکنده شدم. این گفته‌ی کلایتمنسترا (خصوصاً آن هنگام که خبر تکه تکه کردن ایفی‌ژنی از آئولیس رسید) هم توفیری به حال من نداشت که بصیرت من برای شوهرش

^{۱۷} - اشاره به قهرمان شعر عاشقانه‌ی "معشوق پروفیریا" سروده‌ی رابرت براونینگ در ۱۸۳۶ [م].

^{۱۸} - در اساطیر یونان نام خواهر لدا، مادر هلن و کلایتمنسترا، می‌تواند اشاره به شعر عاشقانه‌ی "به آلتیا از زندان" سروده‌ی ریچارد لاولیس در قرن ۱۷ نیز باشد [م].

^{۱۹} - در اساطیر یونان همسر آمفیتریون که زئوس در هیبت او با وی همبستر شد و هرکول حاصل آن است [م].

غیرقابل تحمل بوده نه اینکه من ارزش‌های گروه لعنتی او را ثنا نگفتم؛ آنچه به اندازه‌ی ماندن در خانه و نرفتن به تروا مرا محنت‌زده ساخت چیزی بود که نمی‌توانستم با او در میان بگذارم: توافق پنهانی من و آگامنون ... درک و پذیرش او از پایان داستان فرعی یا فصل، نامی که به این قطعات قصه‌های غیرمنظوم خود اطلاق می‌کنم. در نظر داشته باشید که در این ضمیمه نامی از میروپ برده نشده، که تعمداً پیرنگی را پدید آورده (بدیع در ادبیات) که برای اولین بار در قطعه‌ی یک با آن روبرو شدیم: رامشگر اصرار داشت تا به تجربیات خویش در زندگی بیافزاید. حس می‌کرد برای پشت سر گذاشتن معصومیت و سادگی باید در مسیر مخالف گام بردارد؛ هر چند در این باب تعریف او از "تجربه" به سفر و نبرد مربوط می‌شد، استعاره‌ای که با آن تجسم می‌کرد طرح اصلی تصنیف شده به تعبیری خود دیگر معصوم نیست.

حقیقت این که او و محبوبه‌ی جوانش شب هنگام از همیشه خود را با هم غریبه‌تر می‌یافتند. میروپ در میان درباریان و نوازندگان که جز سخن گفتن از دسایس موکنایی و نوباوگان لیدیایی حرفی نداشتند ناشاد است؛ رامشگر که حالا نسبت به حرفه‌اش تعصب یافته بود، همین احساس را درباره‌ی همه داشت - هر چند او هم دوستان درباری‌شان را مشتی ابله جلف خسته‌کننده می‌دانست که نصف بزها راستگو و دلنشین نبودند. "توافق"ی که او به آن اشاره کرد درست پیش از رهسپار شدن پادشاه منعقد شد، بدون مقدمه‌چینی به جوان پیشنهاد کرد که به مجرد بازگشت ناوگان لقب کفیل رامشگر ارشد به رامشگر ارشد تغییر داده شود. مرد جوان درست مانند همان زمان که بر دروازه‌ی شیرنشان بخت به او رو کرده بود، دریافت که آرزوهایش تا چه اندازه رویاهایی از سر بیچارگی بوده‌اند:

”من ... پذیرفتم (او را مجبور کردم از سر شوق بگرید، نتیجتاً به اولین مؤلف در جهان بدل می‌شود که لکنتها و مکث‌های هنگام سخن گفتن انسانی را واقعاً ایجاد می‌کند. اما مفهوم کلی اثر ادبی وفادار به واقعیت روزمره در جای جای پیرنگ این قطعه‌ی داستانی به چشم می‌خورد)!” - پس از آن بود که پادشاه خواستار ”لطفی کوچک به ازای آن” شد. حتی اگر رامشگر با شعری شش وزنی اعتراض می‌کرد که موسیقی او به چیزی فراتر از خودش نخواهد رسید، قلبش از رد کردن این لقب می‌ایستاد:

از چه رو، در چشم به هم‌زدنی، همچون ثروتی بادآورده به آن عادت کرده بود.

عجبا که آگامنون پاسخ داد: با وجود آنکه شخصاً درک می‌کند که مسئولیت هر هنرمند قرار گرفتن در بطن موضوعات بزرگ روز است، خودش مشغول‌تر از آن بود که توجهی به آنها کند و گوشه‌ی برای شنیدن موسیقی ندارد. در مقابل اعطای این لقب تنها خواستار آن بود که رامشگر مخفیانه مراقب اعمال کلایتمنسترا، خصوصاً در مورد اعمال جنسی و خیانت، باشد و وقتی او بازگشت خیانت‌ها را به اطلاع وی برساند.

مأموریتی بعید است (رامشگر در اینجا این امر را به شما اطلاع می‌دهد بدون اینکه مشخص کند منظورش کدام مأموریت است)! من و پادشاه به هیچ وجه رازدار یکدیگر نبودیم؛ احتمال دارد به خاطر از دست دادن آن همه تفریح در تروا (البته از نظر او) می‌خواستیم با احساس اهمیت در جبهه‌ی خانگی مرا تسلی دهد. گویی خود را بسیار باهوش می‌پندارد که با به جا گذاشتن جاسوسی توانسته مراقب شاخ‌های پیشانی همایونی باشد. آنچه مرا می‌ترساند دورویی ذات این نقشه بود - می‌دانستم که او اودستوس نیست - چرا که می‌پنداشت از جانب من خطری او را تهدید نمی‌کند! گویی من

همان اخته‌ای هستم که پیش از من اینجا بود، یا موجودی پست در زمره‌ی هم‌نوعانم (که البته در این حرفه کمتر از ایشان نبودم)، یا اینکه به قدری زشت هستم که کلایتمنسترا هرگز مرا درخور نخواهد دانست! اما من همان غزل عاشقانه‌ام، وکیل مدافع آفرودیت، رامشگر ارشد خود ملکه!

هر چه بیشتر در این مورد حرف زده شود باعث بهت و سرگشتگی می‌شود؛ شاید اکراه او از مصالحه بر سر وقار حرفه‌ایش بر نگرانی او از نظر میروپ در این باره تعبیر گردد. از سویی دیگر، عقلش استدلال می‌کرد که این معامله ارتباطی به هنرش ندارد؛ او آنچه باید بسراید را خواهد سرود، خواه مورد تحسین قرار گیرد یا نه، و یا آواز فارغ از سراینده‌اش خوب از کار درآید یا نه. وقتی به آینده‌ای دور نظر کنید رامشگر ارشد بودن و این مسایل بی‌معنا هستند؛ صریح‌تر این که این چیزها ارزشی کوتاه‌مدت دارند. آرزوی میوز آن بود که دوران زندگی او به واسطه نامش به درازا بکشد؛ اما او چنین نبود و به همین دلیل هر چه در این حین پیشنهاد می‌شد را می‌پذیرفت. لقب را با شرایط آگامنون پذیرفت.

متعاقباً در قطعه‌ی سوم خواهیم دید که زوج جوان به اتاق‌های خود در قصر، که مجلل‌تر اما اندوه‌بارتر بودند، نقل مکان کردند. تصور رنجش او از کار رامشگر سبب شد تا او شرایط دریافت لقب رامشگر ارشد را برای بهترین دوستش بازگو نکند؛ لقبی که اینک تمام وقت به آن مشغول بود.

فایده‌ای ندارد، حتی به کار هم نمی‌آید، نیمی از راه را آمده‌ایم، پایان در برابر چشمان‌مان است؛ هرگز به جایی که در آن هستم نخواهم رسید؛ قطعه‌ی سوم، ای قطعه‌ی سوم، ای معمای من، ای مفر کلام، تو را حذف می‌کنم؛ ؛ آنجا در اعماق قلبم تنها حرفه‌ای خالی برجای ماند که هرگز پر نخواهد شد.

(۴)

ایراد ما رامشگران در این است که وقتی همه چیز گفته و انجام می‌شود ما اثرمان را بیش از زنان مان دوست داریم. حتی بیشتر از آنچه خودمان را دوست داریم، و گرنه خیلی پیش از این به جای این که روی این صخره ابرام کنم، در پی موضوع باشم، به انتظار الهام بنشینم، نت‌هایی عبث و بی‌احساس و ناشناخته را خط‌خطی کنم، خود را نجات داده بودم ... در پی یک آنونیمید، از این پس از قطعه‌ی سوم یک ایفی‌ژنی خواهد ساخت و می‌توانم آن را مستقیم بر پوست پیش روی خویش تا به انتها یادداشت کنم. شاید گام نهادن به سوی هنر به جای درگیر شدن در نبرد به خاطر بدبختی کس دیگر بتواند زندگی و سلامت انسان را حفظ نماید؛ همزمان ممکن است همچنان او را در بدبختی رها سازد.

به یاد بیاورید که مأموریت دیوانه‌وار من از سوی آگاممنون تنها موضوعی نبود که در قطعه‌ی سوم مرا به خود مشغول کرد؛ من همچنان از طریق آزمون، خطا و مجاهدت به پیشبرد هنر خویش مشغول بودم که بیش از هر نقشه‌ی دیگری برایم مفید بود. زبان خودمان، تأثیر رامشگران قدیم و جدید و اینکه چگونه می‌توانست به شیواترین شکل برای من سخن بگوید را آزمودم. سبک‌ها ادبی و اندیشه را مورد توجه قرار دادم، اینکه چگونه می‌توانستم کمک‌هایی که ایشان برای رهایی از چنگ خویش ارزانی می‌کنند را فهرست‌بندی کنم، و در آخر متفکرانه در خود غور کردم: چه کسی از میان ترازه‌های موسیقی‌ام همچون اسیری در محبس سخن می‌گفت؛ در تلاش بود تا چه چیزی را چنین

با مشقت ادا کند، شاید تنها نامش را؛ اینکه چطور او را از زنجیر رها سازم یا دست کم او را به آن ترغیب کنم.

خلاصه آنکه خود را در تمام اموری که برای تبحر در رامشگری لازم بود آزموده ساختم - مگر یکی، جهان اطراف، آنچه دانش من از آن تا حد بسیاری دست دوم باقی ماند. افسوس، هر کجا تجربیات سخت سرچشمه‌های خیال را به خود راه ندهد، آنها افسار می‌کشایند، هر موقعیتی را چنان گرفتار طغیانی از احتمالات می‌سازند که عقل حزم‌اندیش و حتی عقل سلیم در آن غرق شود.

از این رو آنگاه که مشخص شد کلایتمسترا قصد به برقراری رابطه دارد - نه با آگاممنون که با پسر عمویش، و نه جادوی عشق، که جایی در دل او نداشت، که نیت انتقام قربانی کردن ایفی‌ژنی او را به این کار واداشت - و اینکه نابخردی من زندگی‌ام، مقامم و حتی میروپ مرا به خطر انداخته، بر آن شدم تا به خود بقبولانم ملکه پس از شنیدن اعترافات و اظهارات من سپاسگزار شده است، و اینکه حمایت میروپ از آیگیستوس زمخت و بی‌ادب در هفته‌های بعد از آن تنها به این خاطر بوده که می‌خواست به خاطر نادیده گرفتنش مرا تنبیه کند و تب و تاب مرا، که به جای دیگری معطوف گشته بود، دوباره برانگیزاند. مخلوقاتی که بیشتر در بند دنیا بودند شهرها را ترک کرده‌اند: تنها من باقی ماندم.

و سرودن انجام شد! طنز تلخی است که اندوه سبب شد بربط من شیواتر از همیشه به سخن درآید؛ این که قصایدی که شبانه در مصایب عشق سرودم نه تنها شور و شوق عشق کلایتمسترا و هیجان آیگیستوس را بالا برد، بلکه دفعتاً میروپ را نیز وارد بازی ساخت و هبوط مرا رقم زد! او نه

آگامنون بود، که پسر تئیسس^{۲۰} بود، و نه از لحاظ هوش با ملکه برابری می‌کرد، اما احمق هم نبود، به سرعت اوضاع را بررسی کرد، خواه اینکه بازدیدش از موکنای از ابتدای امر بی‌غرض بود یا نه، در زمانی کوتاه از وضعیت مملکت مطلع گشت و رحل اقامت افکند. من ساده بودم، بله ای زئوس گرانقدر، ساده‌لوح بودم اما حسادت چشمان هر مرد را می‌گشاید: از همان ابتدا به نیت او پی بردم، دائماً از ایفی‌ژنی سخن گفتم، به هلن تهمت زد، میروپ را آزرد، به خاطر وقوع جنگ اظهار ناراحتی کرد، و گویی به شوخی، از قدرت شهری سخت گفت که او و کلایتمنسترا به طور مشترک بر آن حکومت کنند - در تمام این مدت به داوری‌های ملکه احترام گذاشت، متملقانه کشورداری او را ستود، در اداره‌ی امور کشور از او مشورت خواست ... هر زمان میروپ، که در اولین دیدار از او خواسته بود بر سر میز خدمتکارش باشد، با شراب به دور میز می‌چرخید، با لبانش صدای بلند ماچ درمی‌آورد.

حتی با ستودن استعداد من، چاپلوسی مرا هم کرد، برایم کاملاً روشن بود، تعریفات کلایتمنسترا از من را تکرار کرد، و از اینکه فتح دندان‌گیری چون میروپ را به چنگ آورده‌ام اظهار شگفتی نمود. موزیانه وانمود کرد که به نظرش من ژیکولوی ملکه هستم و با چشمکی از من پرسید که او در بستر چگونه است، تنها چیزی که از من نصیبش شد انکار شدیدم از همبستری با ملکه بود؛ سپس تصدیق کرد که همخوابه‌ای چون میروپ واقعاً هر مردی را از مصاحبی دیگر بی‌نیاز می‌کند، و کاری کرد تا در این نقطه به گناه اهمال خویش اشاره کنم. از آن به بعد بر سر میز گستاخ‌تر شد، ادعا کرد که در طول زندگی پانصد زن داشته و از کلایتمنسترا خواست، به خاطر لجاجت با آگامنون که او هم صراحتاً از او اظهار تنفر کرد، پانصد و یکمین زن باشد، و میروپ هم پانصد و دومین، آن هم پس از آن که تمام زنهای حاضر در کاخ را اغوا کرده بود. شکی نبود که به من می‌خندید، می‌خواست از شر

^{۲۰}- برادر آترئوس و عموی آگامنون بود. آترئوس به واسطه‌ی خیانتش دو پسر او را در ضیافت شام به او خورداند [م].

من خلاص شود و یا همانند بقیه‌ی آوازه‌خوانان معلوم‌الحال مرا اخته نماید؛ چرا به جایی سفر نکردم، اندکی در جهان پرسه نزدم، طعم غذاها و فاحشه‌های کشورهای بیگانه را نچشیدم، در زد و خورد شرکت نکردم، چند حرامزاده پس نیانداختم؟ او می‌توانست از من یک رامشگر بسازد! او و ملکه بارها و بارها آگامنون را بی‌آبرو ساختند، به خاطر تفریح قلمروهای خود را به هم ملحق ساختند تا اگر همه چیز خوب پیش رفت، شوهرجانش را تبرأجین کنند و اتحادشان را همیشگی سازند: کلایتمنسترا می‌توانست حاکم مرغدانی باشد، او هم می‌توانست در میان میخانه‌ها و میروپ‌های قلمرو مشترکشان به الواطی بپردازد.

توجه داشته باشید که تمام اینها به قصد شوخی بود؛ کلایتمنسترا پیش خود خندید، میروپ او را به خاطر گستاخی‌اش ملامت کرد. اما من دیدم که چشمان ملکه بر بالای جام برقی زدند که دیگر به خاطر موسیقی من نبود؛ میروپ نیز اندکی بعد گفت ”حداقل او می‌تواند در مورد چیزی به غیر از سیاست و موسیقی حرف بزند.“ من نیز به شیرین‌زبانی‌های او خندیدم، هر چند خشنودی میروپ از نقش تازه‌اش مرا نگران کرد. مردک رذل بسیار زرنگ بود، و تصور دراز کشیدن او روی ملکه مرا آزار داد - دیگر به محبوب از راه به در شده‌ی خود اشاره نمی‌کنم! چسباندن شکمش به او، پوزخند زدن از میان ریزموهای پراکنده روی چانه و گونه‌هایش؛ روش گستاخانه‌ای که با آنها در پیش گرفته بود و حرص و آرز برای لذایذ زندگی را ستایش کردم، درست برخلاف خلق و خوی من بود. بلی، بلی، تباهی، من از همانجا آغاز شد: با تمام این احوالات من آن مردک رذل را دوست داشتم، به همان اندازه که کلایتمنسترا و آگامنون را، فارغ از آتش عشق و هوسم، میروپ را نیز به همان اندازه دوست داشتم، اوایی که، برای اولین بار بعد از ترک کردن بزها، روحیه شیطان‌صفت و سرزندگی‌اش در حضور آیگیستوس دوباره بازگشته و موکنای را فریفته‌ی خود کرده بود. از همه بیشتر قدرت عمل

بسیاری از آنها بود که مرا زمین گیر کرد: منتقدان غارتگر، پیمان شکنان، تحقیرکنندگان رامشگران - قابل ستایش، ترسناک! به چشمان کلایتمنسترا نگاه انداختم، توانستم صدای دندان قروچه‌های او از سر لذت زیر آن مردک زمخت بی‌تربیت را بشنوم، در همان حال که عیاشی با او را مسخره می‌کرد به طرح نقشه‌های خویش مشغول بود؛ توانستم ببینم که خود او تبر را به آگامنون زد، با آیگیستوس به دستان خون‌آلوده‌ی خود قهقهه زدند، بر فراز جسد او را به روی خود کشید - حتی لبخندی هم زد و در لحظه‌ی ارضاء خنجری به او فرو کرد^{۲۱}. توانستم بشنوم که او نیز همچنان که حیات از بدنش به روی وی پمپاژ می‌شد به خدع‌اش خندید: کلیته، دختر، حقه‌ی لعنتی خوبی بود، از پادشاهی خود لذت ببر! و میروپ نجیب و سر به راه خودم: وقتی خنده‌ی تحکم‌آمیز تازه‌اش، اینکه چگونه هوشمندانه دست آیگیستوس که برای نیشگون گرفتنش دراز می‌شد را می‌قاپید و گاز می‌گرفت را دیدم، دریافتم که علاوه بر جوجه‌ی سر از تخم برآورده‌ی لدا، دست به اغوای زنی دیگر هم زده است. نه، خیر، کاری به کار آنها نداشتم، به زندگی هم کاری نداشتم - به همین دلیل بود که بیش از دنیا خود را حقیر می‌شمردم.

هفته‌ها گذشتند؛ کلایتمنسترا به خطای من اشاره‌ای نکرد؛ میروپ عوض شد و در برابر من سکوت پیشه کرد، یا خیلی بداخلاق بود، یا خیلی مهربان. کم کم تصور کردم که هر دوی آنها از آن آیگیستوس شدند؛ در واقع، تا جایی که به فکر من می‌رسید، لحظات ملال‌انگیزی بودند که آنها با هر مردی که در قصر بود، از وزیر تجارت گرفته تا میرآخور، به فاحشگی می‌پرداختند، و به همراه تمام مردم موکنای به من می‌خندیدند. در همین اثنا آیگیستوس بز صورت به تمجید از من ادامه

^{۲۱} - اشاره به داستانی در مورد لذت شهوانی منحرف مارکی دو ساد که در پناه پرده‌ای به زفاف تازه عروس و داماد می‌نگریست و در آخرین لحظه قبل از ارضاء بیرون می‌جهید و آن دو را با خنجر به هم می‌دوخت تا خود ارضاء شود [م.]

داد (البته بی تربیتی و زمختی‌اش دلیل بی‌فرهنگی او نبود، هر چه نباشد گوش خوبی داشت و تمام رامشگران آن سرزمین را می‌شناخت) و رفتار محجوبانه و نیاز من به کسب تجربه را مسخره کرد. در تمام یونان کسی بهتر از او نبود که نقطه ضعف دیگران را بشناسد: در میان طعنه‌هایش با جدیت اشاره کرد که با اندکی دانش می‌توانستم رامشگر مخصوص او باشم؛ اما اگر از زندگی چیزی جز میهمانی‌های شام کلایتمنسترا، از عشق چیزی جز آنچه میروپ ارزانی می‌کرد، هر چند خارق‌العاده، را نچشیده باشم، به ناچار آن زمان که تمام همکارانم بارور شده‌اند من همچنان ناشکفته خواهم ماند. گفت فرض کن آتن هرگز چنین باشکوه نبوده، در عین حال این حرف را کسی می‌تواند بزند که هر روزش را درون دیوارهای آن سپری می‌کند، نه آن کسی که تا به حال نه در آتن، که هر جای دیگری بوده است. هر ترانه‌ای که تصنیف کردم از سبوی شراب تجربیاتم آبشخور گرفته، و اگر دوباره پر نشود، به زودی می‌خشکد ...

یک روز عصر ادامه داد: "صحبت از شراب شد، دو قایق کلایتمنسترا فردا بادبان برمی‌کشند تا محموله‌ای از آن را برای فروش در امتداد ساحل ببرند، من هم با آنها می‌روم. ده بندر، در هر کدام سه فاحشه‌خانه، تا دو ماه دیگر در خانه هستم، تو چرا نمی‌آیی؟"

با فکر رفتنش قلبم به طپش افتاد: نگاهی به میروپ انداختم که با قرابه‌ای در دست هم‌جا ایستاده بوده، دیدم که با لبخندی خونسرد به من نگاه کرد گویی از نقشه مطلع بود. آگیستوس فکر مرا خواند و غرشی کرد.

"او همینجا خواهد بود، آوازه‌خوان! فکرش را بکن وقتی برگردی چه عاشقی خواهی شد!"

کلایتمنسترا هم ابرو بالا انداخت و تبسمی زد. من تا به حال جایی نرفته بودم و اگر شرایط تفاوت داشت شاید برخی سفرها به نظرم جذاب می‌بودند؛ فقط خواستم رفتن آئیگیستوس را ببینم. اما آن لبخندها - از یک سو ملکه‌ی خود من، و از سوی دیگر ملکه‌ی قلبم که طول کشید تا تاجگذاری کند - با هم موجب نگرانی من شدند. در طول شب این دعوت را سبک و سنگین کردم، با خود حرف زدم، مگر اینکه ملکه یکی از دو راه را پیش پای من بگذارد.

کلایتمنسترا بی‌درنگ گفت "به نظرم سفر کردن فکر خوبی است" و با لحنی طعنه‌آمیز همچون آئیگیستوس افزود: "وقتی شما دو نفر از قصر بروید، من و میروپ هم می‌توانیم بخوابیم." قلبم از رفاقت تازه‌ی آنها و مفهوم آن تیر کشید، هرچند شاید کسی باشد که به نظرش تنها خواب ایشان آشفته شده بوده است. ملکه نظر میروپ را جویا شد.

محبوبم پاسخ داد: "همیشه می‌گفت که یک رامشگر باید دنیا را ببیند،" در چشمانی که بی‌حرکت به من دوخته شد نشانی از کینه بود یا اندوه؟ "برو آن را ببین، فرقی برای من ندارد." چه سخنان پیشگویانه‌ای! چگونه تجربه‌ی سیرن^{۲۲} را به هیچ انگاشتند، همو که به ترانه‌اش ورای موسیقی قلب خود گوش فرادادم! آئیگیستوس برای تکمیل طنز تلخ حماقت من تدبیر را عوض کرد، مرا برانگیخت تا روی دیگر آن، معنای تلخ‌تر سخنان او را باور کنم، که سبب شد برای سالیان هجران بسیاری زبان در کام گیرم.

^{۲۲} - در اساطیر یونان موجودی با بدن پرنده و سر یک زن که با آواز خود ملوانان را طلسم کرده و کشتی‌ها را به سوی صخره‌هایی که بر آنها منزل داشت می‌کشاند و با غرق کردن کشتی‌ها ملوانان را نابود می‌کرد [م].

با پوزخندی خاطر نشان کرد "فراموش نکن شاید بخواهم تو را فریب دهم! شاید شبی تو را از عرشه به پایین پرت کنم، یا روی تخته سنگی رها سازم و میروپ را از آن خود کنم! می‌دانی رامشگر شاید او بخواهد از شر تو خلاص شود، شاید هم این سفر فکر/و باشد ..."

متقابلاً مؤدبانه گفتم او شمشیری دو لبه است که می‌تواند با هر دو تیغه ببرد. با این وجود حالا خیال ملعون و جگرسوزم تمام دلایل سفر با کشتی را کنار هم گذاشت: موقعیت من در موکنای خراب بود، و شاید سفر دریایی آن را بهبود می‌بخشید؛ آگامنون به سختی می‌توانست مرا به خاطر خلاف‌کاری همسرش در طول غیبتم سرزنش کند، آن هم زمانی که به دستور زنش از شهر بیرون رفته بودم. شاید هم در دربارهای دیگری پست رامشگر ارشد خالی باشد؛ در آنجا بدون حواشی به شهرت می‌رسیدم و برای میروپ پیغام می‌فرستادم تا به من ملحق شود. حداقل وقتی من و او روی آب هستیم، میروپ از چنگال شکارچی خود در امان بود؛ ممکن است غیبت من اشتیاق قلبی او را بیشتر کند؛ وقتی برگشتم راهی برای خروجمان از موکنای خواهم یافت، و از این استدلال‌ات. در همین اثنا ... بر خود لرزیدم ... جهان، جهان بیرون! نفسم به شماره افتاد، چشمانم غرق اشک شدند؛ من و آیگیستوس قهقهه سر دادیم، در مقابل تبسم کلایتمنسترا بهترین شراب همانی بود که لبخند میروپ در جاممان ریخت.

فردا هر دو به کشتی نشستیم، بر پهنه‌ی دریای میگون به سوی اولین لنگرگاه مقصدمان، قهقهه زدیم و نوشیدیم: جزیره‌ای پوشیده از گل‌ها، بزه‌ها که در میان صخره‌ها احاطه شده بود. حتی زمانی که با نه کوزه‌ی دو دسته بزرگ شراب پا به ساحل گذاشتیم، آیگیستوس همچنان سرخوشانه به پهن کردن دام خویش ادامه داد: با صدای بلند گفت دوشیزگان اینجا، زیبارویانی محبوب بودند که عادت داشتند نزدیک شدن کشتی‌ها را دزدانه از میان جنگل نظاره کنند؛ با چالاکی به سان ایزدبانوان

پارچه‌های پر نقش و نگار خویش، که با شراب معاوضه می‌کردند، را تکان دهند، در جزیره انگوری وجود نداشت؛ اما به قدری خجالتی بودند که تا رفتن غریبه‌ها نزدیک نمی‌شدند، پس از رفتن آنها بود که از مخفیگاه خود بیرون آمده و با عجله کوزه‌ای را برداشته و متاع گرانبهای خود را به جای می‌گذاشتند. اگر مردی آن قدر باهوش بود که به آنها دست یابد، آنها باید با رضایت فدیهای آزادی خود را با عشق‌بازی بپردازند. اما گرفتن ایشان همچون مشت کردن رنگین‌کمان یا ریزخند دریا بود. پیشنهاد او این بود که در میان حلقه‌ای از کوزه‌ها پنهان شویم، به خدمه دستور دهیم تا دور از ساحل بمانند، هر کدام از دوشیزگان که برای برداشتن کوزه‌ها آمدند او را به چنگ بیاوریم، و از فدیهای که او به ما ارزانی می‌کند لذت ببریم. حتی از آن بهتر می‌توانستم با موسیقی خود، که به گفته‌ی او در این جزیره ناشناخته بود، آنها را به دام بیاندام.

با نیشخندی افزود "مگر اینکه گمان کنی تمام اینها را برای فریب تو از خود ساخته‌ام، احمقانه نخواهد بود بیرون پیری و تاجر شراب پیری را به چنگ بیاوری، یا در همان حال که در میان کوزه‌ها با رنج و عذاب قوز کرده‌ای، من به سوی موکنای بادبان برکشم!"

مرا برانگیخت تا فکر کنم صادق است، جرأت مرا زیر سؤال برد تا به این رویای دلپذیر و مضحک دل بیندم. آه، او همچون استادی بریطنواز مرا با الهامی جسورانه، هنری بی‌عیب و نقص به بازی گرفت.

در همان حال که کوزه‌های را دایره‌وار می‌چیدیم، با آرنج سقلمه‌ای به من زد، همانطور که دور می‌شد گفت: "زندگی تماماً مبارزه‌طلبی است! شما جوان‌های عاقل هرگز احمقانه به آن نگاه نمی‌کنید، برای همین نمی‌توانید از بهترین چیزهای آن هم بهره‌مند شوید!" فکرش را بکنید که این

منظره چقدر غریب بود، او مرا به چالش طلبید که هر چه می‌گوید حقیقت دارد؛ فکرش را بکنید چقدر درهم شکننده است که قربانی ساده‌لوحی حیرت‌آور خود باشم نه تزویر او؛ فکرش را بکنید دانستن اینکه او و میروپ و کلایتمسترا نه تنها در جای جای قصر زنا می‌کنند، بلکه به ساده‌لوحی من می‌خندند، همانطور که از اول این کار را می‌کردند، تا آن زمان که پهلوهایشان به درد بیاید، چقدر تنهایی من در این جزیره را سخت‌تر می‌کند. شانهام را فشرده و با خشم سخنان خود را به پایان رساند: "از سویی دیگر فکرش را بکن اگر مشخص شود هر آنچه گفته‌ام حقیقت دارد و تو به خاطر معقول بودن بیش از اندازه‌ات نتوانستی آنها را باور کنی، چه چیزهایی را از دست می‌دهی! زیبارویان جوان، رامشگر، به اندازه‌ی خود تو محبوب و به شیرینی یک رویا! به خاطر همین اینجاییم، مگر نه؟ تا چندین میروپ برای خودمان برابیم! آه خدایان، اگر یارای آن را داشته باشی تا آنها را به چنگ بیاوری دنیا چطور خواهد شد! چه روزی می‌شود!"

دست کم عاقبت کار به قدر کفایت واقعی بود: هرگز چنین ظهری باشکوه، ساحلی مطبوع، دریایی پرتلالو وجود نداشت! سرم از تردید و دودلی به درد آمد. خدمه‌ی نخراشیده در قایق به پاروهایشان تکیه داده و به من پوزخند زدند. زندگی با احتمالات خویش همچون اقیانوسی غریب: مخاطراتی بیدادگرانه! لذایذی ظالمانه! می‌خکوب بدون قدرت انتخاب آنجا ایستادم. آیگیستوس بربط مرا ربود و با ضربه‌ی چماقی مرا به درون حلقه‌ی کوزه‌ها انداخت و به درون قایق جهید. در همانجایی که افتادم، در میانه‌ی وقایع که از آن آغاز کردم، دراز کشیدم و با اطمینان از این که عاقبت نابود خواهم شد گریستم؛ قهقهه‌ی ملوانان در حین دور شدن همچون موسیقی به گوشم خورد.

(۵)

دیر زمانی در ساحل دراز کشیدم تا خواب مرا در ربود، و خواب دیدم، رویایی واقعی‌تر از حس خارش که مرا در این گوشه رها ساخت. موسیقی مخفیانه‌ی من دختران جزیره را بیرون کشاند: میروپ‌های نرم‌تن، شوخ چشم. مچ اولین دست برنزه‌ای که دراز شد را چنگ زدم، خواهرانش گریختند. قربانی من گویی لال یا از شدت وحشت زبانش بند آمده باشد، با چشمانش التماس کرد که رهایش کنم. دوست‌داشتنی، لطیف، باشکوه و (بدرود ای رویاهای وحشی) واقعی بود: یک انسان، از گوشت و خون که مانند خود من غیرقابل انکار، و تا جایی که به من مربوط می‌شد، تنها بود. جبر تاریخی خاصی او را، و مرا، به این مکان و زمان کشاند؛ ممکن بود او هم فریب این جهان غدار را خورده باشد، بیگناهی فریب‌خورده و خودفریبی ناامید. شاید عاشقی یا رویای آن را داشت؛ شاید هم شیفته‌ی آواز خواندن، تسلی دادن روح حساس خود با هنر بود. در چنگ من بود؛ رهایش کردم تا برود؛ لحظه‌ای مکث کرد و مچ خود را مالش داد. از او خواهش کردم مرا به خاطر ترساندنش ببخشد؛ گفتم که تنهایی تخیلاتم را وحشی ساخت. بی هیچ تردیدی سخنانم را نفهمید؛ شک نبود انتظار داشت حال که به خاطر بی‌دقتی گرفتار شده، از او هتک حرمت کنم؛ شاید فقط غلت زدن می‌خواست، توقفش بی‌دلیل نبود، من از کجا باید می‌دانستم؟ پوزخند او به مردی که آن قدر مرد نبود تا او را تصاحب کند، باعث تعجب من نشد؛ شاید هم این کار را کردم، هنوز خیلی دیر نشده بود؛ دستم را دراز کردم، با لبخندی آن را قاپید و بوسید. در مخمصه‌ی دنیای واقعی خود بیدار شدم.

در روزهای بعد از آن، برای این رویا پایانهایی متنوع را تصور کردم: با خنده یا جیغ گریخت؛ او را دنبال کردم یا نکردم، گرفتم یا نگرفتم، یا شاید خود او بازگشت. در پایان مورد علاقه‌ام من و او دوست شدیم؛ عاشقانی مهربان، خونگرم و با نشاط. من با همان نام شیرینی که قبلا او را مورد تفقد

قرار دادم، صدایش زدم، او هم با همان صدای فاخر که نام مرا با آن زمزمه کرده بود، مرا فراخواند. کوشیدم او را تجسم کنم که از عشق من دیوانه شده، همانطور که در ترانه‌ها زنان برای معشوق خویش می‌شوند - اما این اندیشه که من موجب چنین فوران احساسی باشم، مرا به تبسم واداشت. خیر من محبتی آتشین و دهاتی‌وار با روزگاری وحشی و شهوانی، همانطور که بلد بودم، را در نظر داشتم؛ نیازی به عشق ورزیدن نداشتم. ازدواج کردیم، صاحب پسران و دخترانی شدیم؛ چرا من و میروپ بچه نداشتیم؟ حتی به هم وفادار ماندیم، الگو و پدیده‌ای برای دنیای بی‌وفا ...

به اینجا که رسیدم با ناله‌ای دست کشیدم، نه به این خاطر که رویای من وجود نداشت (به زودی فهمیدم که غیر از بزها و گل‌ها موجود زنده‌ی دیگری در جزیره نیست) بلکه وجود داشت و من او را از دست دادم. فکر اینکه میروپ در میان بازوان پلید آیگیستوس باشد، خواه گیر افتادن من در این متروکه را به سخره بگیرد یا نه، موجب جنون و افسردگی من نشد، هر چند انتظار داشتم چنین شود؛ فقط افسوس خوردم چرا به اندازه‌ی کافی شبیه آیگیستوس نبودم تا او را برای خود نگاه دارم. تا جایی که من می‌دانم همچون او، چون آگاممنون، به مانند ایفی‌ژنی، شخصیت من به آنچه استحقاقش را داشت رسید.

در واقع آن زمان که از جزیره نجات یافتم و اولین بطری را باز کردم، می‌توانم فکر کنم، البته نه به استهزاء، فریب‌دهندگان من خودشان را دست انداختند. شبی عطرآگین بود؛ دریا خاموش زیر سپهر گوهرنشان می‌خرامید؛ آنجا چشمه‌های آب تازه، درختان میوه‌های وحشی و حتی تاک‌های انگور وجود داشتند؛ توانستم ماهی گرفتن با نیزه، تله گذاشتن برای پرندگان و دوشیدن بزها را یاد بگیرم. بربط من برای همیشه بدون سیم ماند، اما صدایی برای خواندن داشتم، بار دیگر شنوندگان تنها ماده بزهای پشمالو و پرندگان دریایی بودند - و اوهامم غرامت آنچه از من ربوده بود را پرداخت.

تمام دنیایی بود که به آن نیاز داشتیم؛ بگذار آن که واقعی بود جام بگرداند و جست و خیز کند، بسوزد و خونریزی کند؛ بگذار آگامنون شهرها را ویران سازد و به بیوه‌های مقتولین تجاوز کند؛ بگذار منلائوس عرصه‌ی نبرد را با نعره‌های جنگ‌طلبانه‌ی خویش به لرزه درآورد و هلن تمام کسانی که می‌آمدند را به خویش بپذیرد؛ بگذار دوشیزگان پیر، شاهزادگان ثروتمند و شاعران مشهور شوند - متصرفات و معشوقه‌ها و آنچه میراث او از شویش به من می‌گفتند را تصور کردم! جدا افتاده از یک دنیا به دست آگامنون و از دیگری به واسطه‌ی شکست‌های خود، موکنای را به جایی بدل کردم که من تنها ساکن آن بودم و از فراز برج‌های طلایی‌اش، تنها داستانی که بلد بودم را با آوازی برای خویشتن سرودم.

دلیریم از مستی بود؛ اکنون بر آن می‌خندم، اما سالهای سال مرا از صخره‌ها دور نگاه داشت و با وجود آن که حالتم همچون دریا در حال تغییر بود، بسیاری از آن را به انجام رساندم. حال به گمان آن که به زودی نجات داده می‌شوم در هر ارتفاعی کوهی از هیزم تلنبار کردم؛ حال با تصور زمان طولانی اجاره‌نشینی، بر بنایی که خانه‌ی من بود خنده زدم، بر یاد گرفتن آن که تله بگذارم و ماهی بگیرم، میوه‌ها و تمشک پرورش دهم، پنیر بز درست کنم و آن را در پارچه‌ای بپیچم و نهان سازم - و کوزه‌ها را یکی پس از دیگری با عرق تقطیر شده از خیالم پر کردم. بعد از آن نوبت به هجوم ناامیدی، تنفر از خود و احساس ترحم به خویشتن رسید؛ آن چنان گویی که مشت‌ی مرا در خود می‌فشرد، در چنبره‌ی تشک گاهی خود فشرده شدم، قادر نبودم عظم خود را جزم کنم و به دریا بپریم. ناتوان از سرودن یک شعر شش وزنی دیگر، بر غروب شکایت بردم، در سحرگاه با آن رنگ گلگونش گریستم! اما خورشید در غروب رفت و دوباره سربرآورد؛ چیزی نگذشت که باد مسیر خود

را تغییر داد؛ به خود نهیب زدم، [پوست] شستم و پهن کردم، با آهی دوانی از جوهر مهیا ساختم، و چیزی نگذشت که مشغول شنا کردن در آن شدم.

خوب یا بد، همین ابداع بود که مرا نجات داد. همچون یاران رامشگرم، من نیز عادت داشتم تا به نظم بسرایم و یکسره به حافظه و دانش رامشگری تکیه کنم. اما بدنه‌ی آن ترانه، از جمله چیزهایی که در موکنای ساختم، در گوش‌های متروک مانده‌ی من در این جزیره چنان زنگی توخالی داشت که به سرعت آن را از ذهن کنار گذاشتم. هوسبازی ژئوس و انتقام هرا برای مردی روی یک صخره‌ی متروک چه هستند؟ گویی تمام تفکرات پیشین من به وضعیت تازه‌ام ارتباطی نداشتند، به آنچه اکنون برای گفتن یافته‌ام، حافظه نتوانست آرام گیرد. به علاوه، عاقبت آرزوی داشتن شنوندگانی به غیر از نرگس‌ها، بزها و پرندگان، در آن ناامیدی که مرا تهدید کرد، سهم خود را ایفا نمودند: اگر مردی تصور کند کسی به او گوش می‌دهد بهتر برای خویش آواز می‌خواند. بعد از آن بود که برای هر دو مشکل چاره اندیشیدم. از زمان کودکی که با شاشیدن روی ساحل یا کناره‌ی رود طرح‌ها و نشانگانی هوشمندانه با مایع خود رسم می‌کردم، تا به این اندازه هنرور نبودم - همچون ضربت سم بازیگوش پگاسوس بر کوه هلیکون^{۲۳}، از این منبع سیلابی از الهام بیرون جهید: با استفاده از پوستی برنزه به جای شن‌های ساحل رودخانه، پری از مرغان دریایی به جای دست‌افزار و ترکیبی از شراب، خون و جوهر اختاپوس به عنوان رسانه، نوعی نشانگان رمزی ابداع کردم تا بیانات مغز و قلب خود را ثبت کنم. با بیرون دادن زنجیره‌هایی از نشانه‌ها توانستم قصه‌ی خویش را حفظ و آشکار کنم، نیازی نبود تا آن را به خاطر بسپارم. از آن پس توانستم بیشتر و سریع‌تر بسرایم؛ تا حد زیادی ترانه را به

^{۲۳} - براساس اساطیر در کوه هلیکون دو چشمه وجود داشت که برای میوزها مقدس بودند؛ هیپوکرن، که توسط ضربه‌ی سم پگاسوس - اسب بالدار جاودانی و مرکب افسانه‌ای بلرفون - ایجاد شد، سرچشمه‌ی الهام شاعرانه محسوب می‌شد [م.]

خطابه‌ای مکتوب بدل کردم، و آن زمان که خدایان فکری بزرگتر را به من اعطا کردند، اینکه ساخته-
 هایم را در کوزه‌های دو دسته‌ی خالی به تمام دنیا روانه سازم، نوشته‌ها همچون سیلاب دکالیون^{۲۴}
 از روان ملعون من سرازیر شدند.

بعد از آن هشت سال که هر کدام ارزش یک کوزه را داشتند، با حفظ جادوی آب و هوای ناپایدار
 که ذکر کردم، در غربت و رهاشدگی خود خوش درخشیدم و آب را با حاصل آن، آنچه آن راقصه
 نامیدم، بارور ساختم. فهمیدم با تظاهر به وقوع اتفاقاتی که حادث نشدند، و مردمانی که وجود
 نداشتند، می‌توانستم به حقیقتی زیبا که از لحاظ واقعی مبهم است، دست یابم - خصوصاً زمانی که
 یاد گرفتم افسانه‌بافی را کنار بگذارم و قصه‌پردازی‌های خود را بر مردمان و حوادث واقعی شکل دهم؛
 منلائوس، هلن، جنگ تروا. گویی این رامشگر و این دختر شیردوش آنجا بودند، و همینطور الخ؛ به
 باور من هر کسی می‌توانست فلسفه‌ای را از این گویی بیرون بکشد.

دو کوزه را از بازخوانی‌های رامشگرانه قدیمی بار کردم، این حالت بدیع از شرایط فعلی خود را بر
 آن‌ها تحمیل کردم. یک سوم نسخه‌های خیالی، بعضاً هجوگونه، از "اصل اول نسل ما" مرا با خود
 بردند: در تروا و موکنای چه رخ داد. به پایان‌هایی متعدد برای جنگ و خیانت کلایتمنسترا فکر
 کردم: پیروزی‌های تروژان‌ها، پیروزی‌های مردم آرگوس، بازگشت‌های صعب و آسان به خانه،
 پیامدهایی تراژیک و کمیک. نسخه‌ای نوشتم که در آن آگامنون برادر خویش را می‌کشد، با هلن
 ازدواج می‌کند، به جای موکنای به لاکدامون می‌رود؛ در نسخه‌ای دیگر خود او به دست کلایتمنسترا
 به قتل می‌رسد، کسی که قتل‌عام دیگر شاهزادگان قشون را رقم می‌زند و سرانجام به همراه پاریس

^{۲۴} - در اساطیر یونان نام پسر پرومتئوس که بعد از طوفان بزرگ و از بین رفتن نوع بشر، به فرمان زئوس به همراه
 همسرش پیرا سنگهایی را به پشت سر خود انداختند و از سنگ‌های دکالیون مردان و از پیرا زنان به وجود آمدند [م].

به عنوان شوهر و هلن در جای آشپز خویش، امپراطریس تروا و هلن می‌شود - تا اینکه در آخر همه‌ی آنها به دست اورستوس سلاخی می‌شوند، او هم تخت و تاج را با میروپ، که از همان خردسالی به رغم فاصله‌ی سنی زیادشان عاشق او بود، تقسیم می‌کند. خود من عاشق آن نسخه‌ای هستم که با دیگر نمونه‌های خود یکسره تفاوت دارد - آن هم اینکه آگامنون در خشم از قرمساق شدن خود، تمام خاندان کلایتمنسترا، به استثنای میروپ را قربانی می‌کند، و بعد از آن مخالفت او با دست-درازی‌های وی سبب می‌شود تا او را در جزیره‌ای که همگان گمان می‌کردند من مدت‌ها پیش در آن فنا شده‌ام، رها کند تا بمیرد. با هم ملاقات می‌کنیم؛ او اظهار می‌دارد که به امید نجات من آئیگیستوس را از خود نرنجانند؛ من هم می‌گویم که وحشت از عشق و زیبایی او مرا از کنارش دور ساخت. همچون دو روح در یک بدن یکدیگر را با لذت در باغچه‌ی اکلیل‌های کوهی در آغوش می‌کشیم ... در برابر این افکار تنها می‌توانم لبخندی بر لب بیاورم، چرا که شادی من از یافتن لذت نوشتن به قدری بود که دنیا اگر موکنای را هم به من پیشنهاد کند، برای او تنها شانه‌ای بالا می‌اندازم. در واقع شبی خیال کردم که صدایی شبیه به صدای میروپ به گوشم خورد که از آن سوی آبها مرا با نام قدیمی خودم، صدا می‌زد - من برای پایان دادن به فصلی که در آتش سوزانده شده بود، آن خطاب را نادیده گرفتم. نکند میروپ - آری خود هلن تروا - در آن دوران از جزیره‌ی من گذر کرده باشد، من هم به محض آن که او را خواباندم پوست او را از تنش کنده و بر آن قطعه پوست گرانبها تاریخچه‌ی کوتاه عشق‌مان را کتابت کرده باشم.

با هفتمین کوزه، بعد فورانی از روایت مذهبی، چرخه‌های داستانی هرزه‌درای، نمایش‌های منظوم، داستان‌های طنزی در مورد رفتار آدم‌ها و فلان و فلان بود که از دنیا و هر چه نوشتنی بود خالی شدم - اما نه از جاه‌طلبی، چرا که هنوز هم این فکر مرا محظوظ می‌کرد که کوزه‌های من به سوی

سواحل دنیای گسترده شناورند، به دست آنانی که نمی‌شناسم‌شان کشف می‌شدند، از اعماق نجات یافته، محتوایشان کشف رمز شده و در اعصار اشاعه می‌یابند. حتی آن زمان که در طنزی تاریک تصور کردم/پرای من در آبها فرو رفت و کشف نشد (تنها می‌توانم بگویم که هیچکدام از آنها صخره-های جزیره‌ام را ترک نکرده بودند)، یا یافته اما ترجمه نشد، یا ترجمه شد اما به چشم نیامد، هنوز هم می‌توانستم خود را تسلی دهم که دست کم زئوس یا پوسییدون مکونات قلبی مرا خواندند. بیشتر از آن، باز هم بیشتر، اینکه خود خدایان المپی عواطف رامشگر ما را آشکار ساختند و رویای آن را دیدند (تصور خود از ماهیت ایشان را به دفعات تغییر دادم)، هنوز هم می‌توانستم با این فکر خود را تسکین دهم که جایی بیرون از من، روان به رمز درآمده‌ام، واقعی‌تر از خدایان، روی آب سرگردان است، قدر و بهای آن عینی و چون ستارگان مرموز است.

این چنین بود که یارای پر کردن دو کوزه‌ی دیگر را به دست آوردم: کوزه‌ی هفتم با قصه‌های منثور طولانی واقع‌گرایانه، عاشقانه و خیالی، هشتمی با گذشته‌ی کمیک روح من، چون فتوحات کوچک، شکست‌ها، بینش‌ها، بی‌بصیرتی‌ها و از این دست امور، گویی بازتابی غیرشخصی یا ارتباطی با دنیا داشته باشند؛ من نارسیس نیستم. اما اگر گذشت زمان را نفهمیدم تقصیر از من نیست: پیرتر و کندتر شدم، محتاط‌تر اما کم‌ملاحظه؛ همانطور که هنر من نامکشوف ماند، علاقه‌ام رنگ باخت، و شور و شوق اولیه‌ام به پوچی کوزه‌هایی شد که به نظر باید آنها را پر کند. آیا چیز تازه‌ای برای گفتن، راهی تازه برای گفتن آنها هست؟ حافظه‌ی ادبیات، که مال خود مرا نیز دربر می‌گرفت، مرا کمتر و کمتر محظوظ ساخت؛ دریافتم که "جاودانگی" شریف‌ترین آثار هم نسبی است. مشخص شد که برای من غرقه شدن در فاحشه‌خانه‌ها به مانند آیگیستوس، همچون تصنیف کردن طلایی‌ترین اشعار منظوم تمام دوران‌ها و غوطه‌ور شدن در ستایش اعصار بسیار مطبوع و به همان اندازه حقیر است.

هر چند پیش از این در آتش این کنجکاوری می‌سوختم که بودن به جای پاریس یا آشیل چه حسی دارد، و بعدها اینکه کدام یک از پایان‌های خیالی من در مورد جنگ محقق می‌شود، اما به هیچ کدام توجهی نشد، از این رو اکنون دیگر حتی در مورد خودم، اینکه در آینده چه خواهم کرد، اینکه آیا کسی من و خط‌خطی‌هایم را می‌یابد یا نه، کنجکاو نیستم. آخرین علاقه‌ی من به این موضوع آن است که از دُرد تالیا، هشتمین میوز و معشوقه‌ام، از پای درآمدم. در دمی بر اثر تنفر از خویش او را بر زمین کوبیدم و به تکه‌های سفال بدل شد؛ حالا ناچارم محموله‌ی او را بار کلیتو سازم و با دیدن اینکه آن بانوی باوقار زیر این بار مضاعف فرو رفت، قلب من نیز در ژرفای ملال و اندوه غرق شد.

(۶)

یک نفس گرا بهتر با خود کنار می‌آید، از من که زمان را دنبال می‌کنم موفق‌تر است. نغمه زمانی آمد که رویای بازگشت به جهان را دیدم؛ نغمه زمانی آمد که توده‌های هیزم را پراکنده کردم تا مبادا کسی مرا نجات دهد و مزاحم کارم گردد؛ اکنون فقط بر ساحل دریا نشستم، زیر آفتاب برشته شدم؛ آب دریا مرا نمک‌سود کرد؛ کارشناس زنده ماندن که دیگر علاقه‌ای به ادامه حیات نداشت. اسمم معنای خود را از دست داد؛ چیزی نگذشت که آن را فراموش کردم؛ اگر "میروپ" یک بار دیگر آن را صدا بزند، نخواهم دانست که چه کسی را فراخوانده است. زمانی دیدم که یک کشتی گذشت، شاید خواب دیدم، بدبختانه شبیه به کشتی آگامنون بود که نزدیک می‌شد؛ نه پنهان شدم و نه فریاد کشیدم. شاید پادشاه به ساحل آمده و من روی برنگرداندم. آخرین کوزه‌ی باقیمانده هنوز در بسته بود. تشنه بودم؟ سه هزار سال تشنه؟ حوصله شانه بالا انداختن هم نداشتم.

سرانجام یک روز ظهر، شاید سالها بعد، شاید در همان روز، چیز دیگری در دیدرس من قرار گرفت. ظرفی قرمز بود که روی آب بالا و پایین می‌رفت، کوزه‌ای دو دسته که در سفر طولانی‌اش صدف‌ها و جلبک‌ها آن را پوشانده بودند. بی‌خیال نظاره کردم تا آنکه باد و موج آن را به ساحل کشانند، از گور برخاسته‌ای از زمان‌های دور، حتی آن زمان که خیزاب آن را درست در مقابل پایم بر زمین کوبید، باز هم انگیزه‌ای برای نجاتش نداشتم. کاغذی پوستی که با جوهر روی آن نوشته بود از آب بیرون زد، عاقبت در ساحل آرام گرفت، سرانجام غرق در افکاری شاعرانه آن را از آب پس گرفتم. در جای جای نوشته‌های خالی وجود داشتند؛ نتوانستم رمز آن را بگشایم، اگر هم می‌توانستم می‌دیدم که همچون نوشته‌های خود من است، شاید هم چنین بوده باشد.

اهمیتی نداشت: جاهای خالی و باقی متن فکری جدید را در سرم انداخت، فکری که در ابتدا همچون پژواکی از علاقه‌ی پیشین من به چیزها سربر آورد، و در پایان تصمیمی شد که تسلی‌بخش و ژرف بود: خود را تنها روح گرفتار در اینجا فرض کرده بودم که با فرستادن پیام‌هایی برای کسانی که ممکن بود به آنها توجه کنند، نجات یافته بود؛ حال این فکر به سرم خطور کرد که دنیا یکی دیگر مانند من را در خود جای داده است. در واقع شاید با ارواح جزیره درآمیخته، به رامشگری بدل شده و نوشته‌های ادبی را با صدای تلاپ به دریا انداخته باشد! شاید هم برخی از پیغام‌های من راه به بیرون یافته باشند: ممکن است سندی که در دست داشتم نه پیامی رمزگونه برای کمک‌خواهی که پاسخی از سوی دنیا یا همکار خطاطی گرفتار شده در جایی متروک بود؛ اینکه نجات در راه بود؛ اینکه راه نجاتی برای هیچ کس نبود، اما کسی که پیام‌های استمداد مرا دیده آنها را خالی از شایستگی هنری ندیده بود؛ اینکه باید مخمسه‌ای که در آن گرفتارم، چیزی که تنها خطرات شغلی خطاطان

است، را فراموش می‌کردم و به جای آن در مورد بزها، گل‌ها و لذت‌های زندگی در جزیره آواز سر می‌دادم، یا اینکه در میان جداافتادگان در جزیره‌ی بزرگتر، که این جهان بود، باقی می‌ماندم.

هرگز از این امر محتمل رو برنگرداندم که این رموز غیرقابل اکتشاف از آن خود من بودند؛ اینکه دریا مرا با نطفه‌ی خود من بارور ساخته بود. مهم نیست. اصول بر جای خود بودند: اینکه من هم می‌توانستم پیام دریافت کنم، خواه از سوی خود قبلی بیگانه‌ام، خواه واقعیت مرا به دنیا پیوند داده باشد یا نه، یکبار دیگر بر آن شدم تا به آن اشاره کنم. آن شب سرپوش کهن کالیوپه را شکستم، اگر تاکنون از آنچه می‌توانست مرا با آن تغذیه کند چشم‌پوشی کردم، اینک ریاضت‌کشی من محتاطانه‌تر و مدبرانه‌تر از آن بود که بی‌تفاوت بمانم.

(۷)

باید گفت درباره‌ی احتمالات اثر تازه‌ام دست به رویاپردازی زدم، امید داشتم آنچه تا آن زمان انجام داده بودم، به انجام رساندن زحماتم و استیفای حقم را پیش انداخته و کامل کند. مجبور شدم با دقتی بیشتر از معمول طرح بریزم: نه تنها یک کوزه برای نگهداشتن الهام من و ارزانی داشتن شرابش مانده بود، بلکه در نهایت ناامیدی دریافتم که در آن سرزمین تنها یک بز باقی بود که از پوستش برای نوشتن استفاده کنم. بز ماده‌ای پیر، تنها نجات یافته از گله‌ی اصلی که در هیجانان اولیه‌ام، به تصور بی‌پایان بودن‌شان، هم را بی‌پروا سلاخی کردم، بعدها، آن زمان که در واپسین توهماتم زندگی زناشویی در صدر توجهاتم قرار گرفت، به مراقبت از آن پرداختم. اکنون از این فکر که نه او دیگر جفتی دارد و نه من کاغذی برای نوشتن، وحشت کردم. من خود او را پروراندیم، زیرا

طبیعت متعصب زناشویی میان دو جنس ما را نابارور ساخته بود، و آنچه در ذهن داشتم بسیار مفصل بود. اما دیگر استاد کنار آمدن با شرایط بودم: سریع به خود گفتم: بسیار خوب، این کار باید توسط ما سه نفر، تنها نجات یافتگان انجام شود: یک بز پیر، یک کوزه‌ی کهنه، یک رامشگر پیر، برای آوازی تازه خود را فدا می‌کنیم که پایانی برای همه‌ی ماست! با این حال در ابتدا آن گوزن ماده باید اسیر شود؛ شکی نبود که زنده ماندنش از میان آن گله دلیلی داشت. دست به کار نهادن تله‌ها، کندن گودال‌ها و ساختن هزارتوهای بی‌پایان زدم و همزمان طرح اصلی شاهکاری که در ذهن داشتم را پروراندیم. دیر زمانی هر دو از من دوری کردند، هر چند از دوردست جلوه‌ای از خود را به من ارزانی داشتند. گوزن ماده را هلن نام نهادم، در آن دوران احتیاج برایم حماسی و لطیف بود و محنتی عظیم و عبث را به همراه داشت، اما به دام انداختن همنام او به دشواری خودش نبود: آرتمیسی پاهای تیزتک و گریزان او را بند زد؛ در نقشه‌ی شوم من او همان ایفی‌ژنی بود که با زندگی خویش قشون خیال‌پردازی‌های مرا به حرکت واداشت. در قاموس ابداعات من، تراژدی و هجو هر دو از بز^{۲۵} مشتق می‌شدند، همچون شاخ‌های روی سر هلن، دریافتم که بهتر است در اثر جدیدم این دو، که به تعبیری تا آن زمان در کوزه‌های جدا از هم نگاه داشته بودم، با هم ترکیب شوند. زیرا در خیالاتم زمانی که نزدیک شدن به موکنای، لاکدامون، تروا، رویدادهای زندگی‌ام و آنچه آنها از قوت و ضعف بر من آشکار کردند، را بازبینی کردم آن چنان حقارت و وحشتی را دیدم که تنها مرا به خنده انداخت؛ در عین حال، در مورد بزرگترین قهرمان، سنگین‌ترین فاجعه، پلیدترین کردار چیزی بیش از اندازه کمیک وجود داشت که بار تحمل خرامیدنی حماسی یا اخمی تراژیک را آسان می‌ساخت. به همان صورت نمایشنامه نیز نباید به ضیافتی مرموز از چیزهای غیرقابل ادراک تبدیل می‌شد؛ نغمه چیزهای

^{۲۵} - کلمه‌ی goat به معنای مرد هوسران و پوست بز نیز هست که می‌توانند ایهام اینجا را روشن‌تر سازند [م].

زیادی از هوش و تدبیر آدمی، خصوصاً خود من، و تردیدهای بسیاری که در مورد چیزهای برتر وجود داشتند، را به من آموخت تا از من ترانه‌سرایی مرموز ساخت. حتی اگر تا به حال تنها یک سخنرانی یا وعظی منطقی شده بود؛ به سایه‌ی عظیمی که اندک نور اطراف ما را، همچون دریای ساحل جزیره‌ام، احاطه کرده بود بسیار فکر کردم. خیال بوالهوسانه، حقیقت ناچیز پلید، موسیقی بی‌احساس - هیچکدامشان چنین نکردند. تجسم بخشیدن به تمام آنها و رها کردنشان از یکدیگر، در اثری که نه یک پوزخند مغبونانه و ابلهانه، که مزاحی جسورانه، پر شور و حرارت، شادکام از رنج دانستن، خردمند و لبخندی در میانه‌ی وحشت زندگی ما بود - این همان جاه‌طلبی خاموش من بود.

و بیرون کشیدن تمام آن و دوباره بازگرداندنش به درون کوزه، آن هم روی یک ورق پوست! اگر می‌خواستم به کمالی حماسی و ایجازی غنایی، نیروی معصومیت و مهار تجربه دست یابم، باید تمام جزئیات درست می‌بودند. فلاکت، هنری مزورانه را به بار می‌آورد: ماه‌ها وقت صرف کردم تا فرم‌ها، موضوعات، نقطه نظرات و دیگر چیزها را در نظر گرفته و کنار بگذارم، همان زمان که دام پشت دام برای هلن پهن کردم و آوازهایی اغواکننده خواندم - که هر دو بیهوده بودند. هماره از دور جست و خیز کنان بع بع کرد، برخی اوقات به قدری نزدیک بود که توانستم شراره‌ی چشمان سیاهش و طرح‌های خاکستری - صورتی روی پستانش را ببینم. گهگاهی برای چند روز پشت هم ناپدید شد؛ با خود تصور کردم شاید لقمه‌ی پرندگان شده، شاید غذای ماهی‌ها شده، یا اینکه صرفاً به دام نیافتادنی است و تنها در اندوهی عمیق، دلریش‌کننده‌تر از آنچه برای من آشنا باشد، غرق شده است. بعد اندیشیدم *آنونیمید* من هم همینطور است (به همین خاطر درباره‌ی آن فکر کردم، شاید از نبود یک موضوع و تبعاً نبود یک نام)، احتمالاً ناشدنی، و بدتر از آن، فراتر از استعداد من است. به تلخی با خود گفتم، شاید پیش از این نوشته شده باشد، حتی بیشتر از یک بار؛ تا جایی که من

می‌دانستم آبها با چیزی شبیه به تهدیدی برای جهت‌یابی و مانعی بر سر راه کرانه‌ی دنیای وسیع بیرون، مسدود شده بودند. شاید خود من پیش از این آن را نوشته‌ام، آن را بیرون ریختم، از ذهن کنار گذاشتم، و حال آن را از همانجایی که آب به سوی من بازآورده برداشتم، بعد از آن که به دور قاره‌های زمین یا تنها جزیره‌ی من گشته بود. آرزو کردم ای کاش از دست خودم خلاص شوم: با سکت‌های قلبی، یا آذرخش زئوس، غرشی از آسمان. هیچکدام اتفاق نمی‌افتادند، گویی ترانه‌ای متروک افتاده برای گفتن دارم، دوباره به رخوت خود بازگشتم. در آن زمان خواستم تا یکسره زبان را کنار بگذارم و خاموش در میانه‌ی امواج همچون کوزه‌ای در میان دریا، رویای من در بطری، شناور شوم. این بیهوشی آشکار ساخت که طبیب من به تدریج حس ترحم به خویشان را در من درمان می‌کند. صدای هلن که در این دم از دوردست آمد مرا از خواب مرگ بیرون کشید؛ از روی اراده، اندیشمند تعقیب را پی گرفتم - اما بیشتر و بیشتر از آخرین نگرانی که در مورد موفقیت آن بود جدا افتادم.

شاید به همین دلیل بود که عاقبت یک روز عصر برای اولین بار در مورد اثری که طرح ریختم به یقین رسیدم: اینکه از تنها منظر نگاه ارزشمند برای من، اول شخص بی‌نام و نشان، نگاشته شود. در همین لحظه *آنونیمید* نامی شایسته برای آن شد. در همان لحظه در همان حال که با شادی یافته-هایم را به آواز می‌خواندم، به درون یکی از چاله‌هایی که برای هلن کنده بودم، لغزیدم. دفعته‌ا از روی کنجکاو‌ی که مخصوص جنس او بود از همان راهی که در امتدادش او را دنبال کردم، بازگشت تا ببیند که چرا من دست از شکار برداشتم. همان طور که در حال تحقیق روی به دام افتادن یا مردنم بود، به داخل چاله نگاه انداخت. اما من فقط لبخند می‌زدم و حلقه‌ی میروپ را در انگشت می-چرخاندم. وقتی درست روی لبه‌ی چاله ایستاد، او را از بالای ران گرفتم و به درون چاله کشیدم. یک

تکه‌ی سفالی تالیا که مدت‌ها همراهم بود، به محنت او پایان داد؛ همچون سازی با فریادی خفه رو به سوی آسمان جیغ کشید.

اختتامیه

نقشه‌ام این بود که تا وقتی عناصر پوست هلن را خشک می‌کنند بر بالای جنازه‌ی او ضیافتی برپا سازم و تا به گلو از کالیوپه، که مدت‌ها بود نگاهش داشته بودم، بنوشم. برای چند روز پس از شکار به واقع گرسنگی خود را فروشاندم و تشنگی‌ام را خاموش ساختم، حتی همانطور که در سرفصل این اثر آورده شده، مست شدم و شکمم در حال ترکیدن بود. اما هیچ چیز به روزهای خامی و بی-تجربگی‌ام شباهتی نداشت؛ نطفه‌ی بی‌حاصل من کالیوپه را ترش ساخته، و هلن از تعقیب و گریزهای طولانی به قدری سفت شده بود که انگار از دستی که با آن می‌نوشتم ضیافتی برپا کردم. برای تردید دیر نبود - من خود او را پوست نکنده و خشک نکردم، خورشید، آب شور دریا در کنجی خلوت، به همه چیز مگر خاطره‌ای از مهربانی پایان بخشیدند - در شگفت بودم آیا بعد از تمام اینها او را، که فهمیدم به اشتباه صدا کرده‌ام، پوست کنده و خوردم. شاید آن زمان که او بر وحشت خویش غلبه کرد می‌توانستیم دوست هم بوده باشیم؛ آن زمان که کالیوپه رفت کسی را داشته بودم تا با او سخن بگویم، و به همراه او با این یادداشت ضمیمه‌ی نانوشتنی روبرو شوم و برای رسیدن به آنونیمیاد خویش راه را کوتاه کنم.

به کجا و برای چه، از قبل اخطار دادم، هیچ پایانی وجود ندارد، مگر یک خاتمه یا قطعه آهنگی طعنه‌آمیز. خط‌خطی‌های من به انتهای هلن رسیده‌اند؛ کالیوپه را روی شن‌ها خالی کردم. آرزویم این

بود که رها شدن در اینجای متروک را به شاهکاری رامشگرانه ارتقا دهم؛ اکنون می‌بینم که در عوض آخرین داشته‌های خویش را در خلاف آن به کار گرفتم، این شاهکار را به دفترچه‌ی خاطرات یک رامشگر بدبخت تنزل دادم؛ با آنکه سخنان ناگفته بسیارند، مقدار زیادی از آن باید خالی بماند.

اهمیتی ندارد؛ تمام شد، ستایش از آن آپولون باشد؛ تنها بستن سر کالیوپه و به آب انداختنش باقی مانده است. دیر زمانی است که نگران نیستم این پیدا و خوانده شود، یا در اندرون نهنگی ناپدید گردد. شکی ندارم در آن زمان که چشمی تفسیرکننده بر آن بیافتد، من به همراه کلاپتمنسترا، آیگیستوس، آگاممنون ... خاک شده‌ایم، و میروپ، اگر این نام تو بود، اگر تو را همچون خویشتن ابداع نکرده باشم. اکنون توانستم با تو به خوبی رفتار کنم، با تو عزیز من، به تویی که این نوشته و تمام اعقاب آن برایت یک نامه‌ی عاشقانه‌ی لاینقطع هستند. ای کاش تو اینجا بودی. آب عالی است؛ در اوقات استراحت میان این قطعه‌ی هنری به خود شنا کردن آموخته‌ام، و اگر شبی از شب‌ها صدای تو مرا با نامی تازه فراخواند، به آن سر خواهم سپرد، یا زنان روی آب دراز می‌کشم، همچون کوزه‌ام شناور می‌شوم، تا به وصال تو نائل آیم یا غرق شوم.

داستان من آنجا شناور است؛ دوست دارم تصور کنم دوران به دوران، در حالی که نسل‌های آدمی با هم می‌جنگند، عشق می‌ورزند و می‌میرند، شناور می‌ماند. شاید در این لحظه خود را به ستون‌های لنگرگاه موکنای، جایی که سفر من از آن آغاز گشت، می‌زند. اکنون دیگر از روزنی به باریکی مو گذشته تا از مرد یا زنی ناشناس به قلب هر آن که، از میان تمام قلب‌های دنیا، می‌تواند فصیح‌ترین و تسلی‌بخش‌ترین سخن را بگوید، برسد - اما ایشان به قدری مشغولند که به سراغ آن نمی‌روند، و

آن هم نمی‌تواند به آنها برسد. همینطور شناور است، از میان ستون‌های هرکول^{۲۶} می‌گذرد، در امتداد اقیانوس‌ها، ماهی‌های بزرگ و کوچک به آن نوک زده‌اند، زیر صور فلکی ناشناس بالا و پایین می‌رود، بالا و پایین می‌رود. شهرها و تندیس‌ها فرو می‌ریزند، خدایان می‌آیند و می‌روند، دنیاها جدید و زبان‌های تازه پا به عرصه می‌گذارند و قدیمی‌ها نابود می‌شوند. سپس این هم نابود می‌شود، به همراه تمام چیزهایی که رمزشان کشف شد یا رازشان مخفی ماند: مردان و زنان، ستارگان و آسمان.

آیا یک نفر از نام آن آگاه خواهد شد؟ و یا همگان؟ اهمیتی ندارد. در این ظهرگاه از این روز هدر رفته‌ی او، در میان شبی که گذشته و شبی دراز که در پیش است، ظهری که زیبایش قلب را می‌شکند، بر ساحلی مفرح و متروک رامشگری بی‌نام و نشان

آن را نوشت.

^{۲۶} - نام باستانی دو ارتفاع شمال و جنوب تنگه‌ی جبل‌الطارق است [م.]